

۱۱۵۵۱-خ

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب دیوان جامی
مؤلف نورالدین عبدالرحمن جامی

شماره ثبت کتاب

۸۸۰۳۶

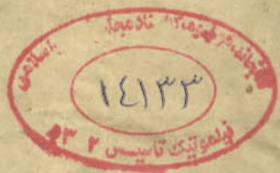
موضوع

بازدید شد
سازگاری
۸۸۰۳۶

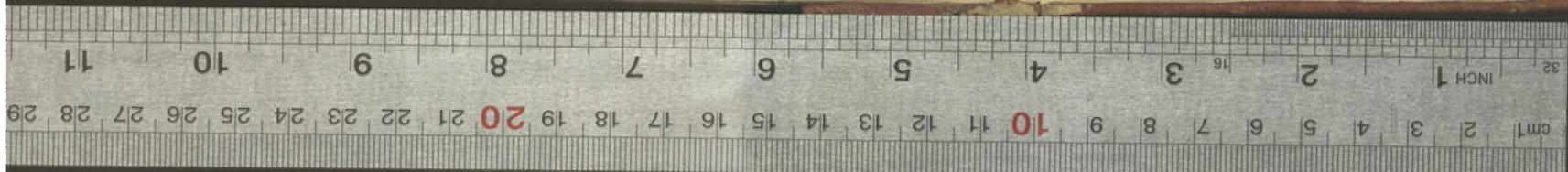
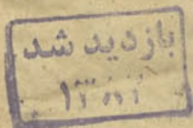


خطی «فهرست شده»

۸۷۷۵



۱۵



بسم الله الرحمن الرحيم
 محترمان حرم انیس را
 نور و معرفت که میسر و نزار
 بپسم سه خدمت که گوید بسم
 پیش که کم نیست زوین و کون
 از پیشتش بدو نه اند کرد
 چشمه میمنش زلال حیات
 بر افش راپی جاد و دوشان
 شاهد معنی جز لاشعرا
 ماشطه خا و رتید ساخت
 باش که با ای سویت کی است
 بست دوری در وی و میرک
 غنچه هایش نخواست و بان
 بهر توفیق و امن جهان گرفت
 یاش که عشرت در دوس شرح
 از برکات حرکاتش رود

اعظم اسمای عظیم و حکیم
 تازه حدیثی است ز عهد قدیم
 عالم از آن یافت فیض عظیم
 خرد تو در در طاعتت دیدم
 شط صفت در کف او مقیم
 مندی عدد و از نیسیات دهم
 یکند احیای عظام ز بیم
 شیوه اعجاز عصای کلیم
 طره شب رکب بر وی جویم
 شانه آن طره غنچه شیم
 فتم دوری النیت فیما بینیم
 خفته بود در دل عرش عظیم
 با تو گشت عدد ریاض نفسم
 می طلب در محنت و فصل پیسم
 دیده عیان دیده عقل پیسم
 ساکن روی بر منج پیستقیم

چو سحر ساحت مرطقت و مراکز دهم
 بهم بود سپرد با طلقه را از آن سخن
 جدا جاکو ز کم چپسره خود از لوتو
 اگر چه حلقه شدم انگان بهر نیار
 جو طلقه در خلوت سرای انیس نفسم
 محیط کون نماید حلقه بقاء
 نزار انگار وحدت شدت ان مرغم
 جو در هوای قندم ز تو رود بهجم
 اگر ز خوش پروین و سندا اندام
 من ان نیم لگن مال ست نوح بلند
 بقصد کسب فنا کج ز طلب کجتم
 فروغ یاقه سیکست ز زار بش خور
 مجوز ایت جهان بحر ساز و نمون
 پخته نه بدخ چپ است او جد شود
 جو یکایان بی دانه زبون او چه شوم
 جرقه نقت ویر خناب سدر محمود

ز پشت حلقه شده مهر و مهر دهم
 مناده بر سر زانو ز شام تا خرم
 که بست سر و بهم از تراوش حکم
 که به جو حلقه بود بر برون در خرم
 بیان حلقه باز فلک برون درم
 بجنب عرصه محنت خیر و خرم
 که باز رسته ز دام طبع بشرم
 غبار عالم امکان ز باد بال دپرم
 و کر ز شمشیر خورشید باشد آخورم
 سوی خضیص کن تاب و دانه بر برم
 جو با تو اکری دل منی کج زرم
 اگر چه سنگ کنم روی عابد الحرم
 که ساخت حسروی نکر که کوکرم
 قضا خضر خال ز زفاف او و طرم
 بدو چه قصه زدن روز و شب جو یکد زرم
 بلس است ترک خودی خود پیستی سرم

چنین که به طغیان کال شد دل من	چون صفت رسد از طعن لث و شرم
پرست کوش من ز سپید ملک بوج	کجا شوش خاطر شود بیتی هم
شد از حقیق عوفان دلم خرنه راز	کز آن فیضان کی نیم فایس فرم
پر زشت یکس آن من شود چونند	ز خوان علم لدنی جو خضر چهرم
بهر شمع اگر من شود غوص	بهای یک کعبه آمد خراج بحر و برم
بیاض شکر اگر کلاک من کند جنبش	تخل خشک و دزد بار من بای نرم
بیوستان را دت اگر بود شجری	کبد اور و شمر معرفت من آن شجرم
ولی جرسو که در کام ذوق تیره دل	همیشه با شنی شمع میدهرم
خمش کنم که به عوی کشید شوق کلام	بغیر دعوی خود نیست معنی درم
جویت لاف من هر جزو لبیک منی	جرا دلی قامت کنم که کی منم
زبان زبانه آمد بیکش ورنی	کشد زنده در آبی کجاست قسم
جو کرد بر دلم ابواب فیض اسرار	جسود از آنکه کست در سخن دلم
بر کوه خدایا بجز دست نقری	که دل تیر کشش آمد ز شوق آن فرم
تخت پاک روی که پای کرده نشینم	طریق بی روی بی روان آن سپرم
که باشم یا در من تا به نیروی همت	بفضل شامل خود دور دار از انجم
رسمی که چون طای از مضیق وجود	قد نصحت ایام نیستی سهرم

مهر

جاء دار عالی آسار سر کی لدم	هم در اینجا سین
نام خاص نیش عالم اما عایلی	ظاهر بود و هم تقییه
عمر صرف کسب نام نیک کرگان نام	جابت خورم نکال حق بخت کام
کالی بگذر روی همت خود از همه	کش بود روی ز لیلی و ایما برای عام
کرگامست اتمام دین مکر و قنات	چون بل کوه کسب باقی ماند غیر نام
عالم نفعت غلامت از پرشانی شش	آرد در اتمام کار دین که منت اتمام
بند فرمان شو که کرد و خام کاه بک	آه ماند حاصلت زان اتمام نام
کعبه بیانی اندر باد صبری بکن	در دل شب آه دل باشد شبان ظلام
از کلامت خیر لا در کم شجر فی کر	چون بجای غل کلاه جو بک منی غلام
خوست با نقد کال ل ترا جو خفاص	تا در احرارم سیرم کعبه یا بی تهرم
یاد میکش از ابل و را انقلاب او کست	از تو با سایل تنی رجف کم باشد کلام
حاقیت از عهد مان می ششم خود مان	چند داری چشم بردم لیما عنام
ظلم کشان خشم دیندار توان قلم	اشلا بشم دوشن قپیل بر پر جام
نام جبر خواستی از دلی غلبه جونی	خونایش از اگر زری شع اشتقام
چند بر خوان را خوان کوشیکری شام	جمع سار و سر چکن کین دور نام
	در میانش زن جو حیدر سرت و عیشام
	طعم اطعام از شناسی کی شوی طعم عام

ر نه مردان بحر و جودای غمناک	عروه و شقی است مر تازی از ان بی انصاف
قهری فرقه و نیست از قاف تفاف	بچه پیچ از عمارت قاف را گم تفاف
اکه میخوانی قارب جز عتاب شد	خا صده کرد ز نشان بود بر فرق اخلاص
لح که خور در اخوت بچه کوی و جوش	بر سر مالست لرزان با تو خاشاک نام
رو تاب از خال و غم جونی و غم غم	غم بروی قارب و ماه دل بشد نام
ویده و دل که میباد و ایش از بزل	کز پتو ل بر بانیان پیشی بی نام
از مشاییر چنان کرشاه رفت بزل	میرا نام و بی بد زخ روزی نیام
هر معنی دارد از صورت ل غرض غم	که جویا می نماید از کوی بی نام
حال که م و آتش و جبه از نایب سر و درو	صوفی از ارام کیر و باشد از نایب سر
مست در کوی قمار جازیتان عجب	هر که بگذشت از سر و پا از ان جازیتان
ز اول صبح از ان جازیتان شام	دل نیا و غیر بشتت بر قصد نیام
صد گرم کرده مرایی پیش از ترک ریا	که بران حرفی ده افزاید شود صد گرم
منی از دست کما کیتی رود در سلاک حج	که نه یک لعل چون از ان سلاک حج
مفضل و یا انال هر کجا بجا و دست	زان نامل بر کنار حسب جود و نام
معنی را ساز و انفاص صلاح اید و دست	مار را کرد و اندام فزون فزون بر در مار
جون بود مسایید را و بود اگر کوی جان	ویده و ناعاقبت پیران دشتن طرف نام

می پشد رخ نه از دندانه سپید شام	صورت که باشد خوش است لعل نمی نام
و اتمق مغاپس سر و دست های و از دیر دم	فرق عذر احو که در بایت باشد بزم
نیت جز غافل و یا مدان با خقیام	چیت غافل انضیلت حج کو سر با حج
دو تنی باشد عجب کرایا با خقیام	بند با کپسته است از هم دو تن
دن خاصان باشد در سلاک قید شام	این قیسه چیت قیده و لبر مار کوش
بست دوم و جبه و لاصید می نام	از معانی دقیق این بخت پی عذر نام
جای ترا سپار طی و رخ و بو معجز نام	کرده دل ز نظر و چین شلم کان نام
بشم عقل از جایی در شره دوری نام	شعر جو چشم عقل چهل در شره دوش
کوشه بی خویشی و کین پلاس نام	آفت از خویش است پس بند و نام

در موعظت است این قصیده

در خیزی که جوست پونیک پیل	جو پونیک دوست پونیک استی ل
درین و شست با و آلوده کل	مکن شپهر عشق پونیک خود را
تو خوش کرده در مرکز خاک تزل	تر از دره افج عزت نشین
چنان کشتی از جو سر ویش غافل	ز این شش جهم و آویر شش او
زنی فکر قاصریه جیل کامل	که جاز از صد قدرت زن بنی
میان تو و مقصد امشاده حایل	کانات و معنی و احاطت سین

بود غبن خشر اگر مانع آید	زلذات اجل ترا خطا باطل
بر اطراف کلشن جام روشن	بسیج قناری و صوت عناد دل
نه گوی آله که در کام عیشت	و ده قبت ثقیل خمر قاتل
بنظراره روی شاکر شای	تقرکین بود محسوس در مشاکل
یکی پوست در خط و در خون شیده	بر صبرت ز جان و آراست لذل
کسی عیش خود تلخ و رجت و بوش	که شکر دانه است و شیرین شایل
ز زلف خم اندر جسم چرخ چش	نهی دست و پای خمر در اسلاک
نمیدانی آیا که ناکاه سپنه	از کشته آن خوبی و لطف ذایل
کر اول پری بود و آخر نماید	بحشم تو چون پیکر دیو بلبل
کسی کسب فضل نمر مقصود	ترا از قضا کی کند نام فاضل
چو خیزد و فضل که محسوس در ده	ترا از شایسته فضل
که از خمر و شکار این شکاری	بود یک سر از جلد صدق عاطل
کسی محنتی نه نام حاتم	کسی حایتی نه راکتی وصف و خل
که خمر و رست کید بی رفا	نویسی سر سپهر پنهانی نازل
کسی نامه خود پیسید چون یحسان	بیج اداینه و قبح اراذل
قلم باور پستی که از خشن او	بود بصره مرد غص انامل

نشنی ز تضرع ایام ذایل	که انایه سر تو شد حرف کج
یکی لحظه بر موجب امر عامل	که کو حال مایه که سرگزیندوی
چو در حد معقل بود جسم و خل	به جوی ز افعال خود در هم جفت
کمن بوالفضولانه ذکر فضایل	ز خود و آن نیکوت لاف غلت
کلام بیق تو نفع رسایل	که قلم کند در پان معانی
بود حشر بجهان کم از اثر باطل	نه آخر میزان دور امان
کشتی باطل خود از سرع و اصل	اصول فروعت پشیم شد اما
حدیث او آخر کلام اوایل	شد کار کرد تو از قوط غفلت
ولی نیست داب تو چرخ مغال	نه ادب بل کم بحث کردی
بخر مدم او صنایع و نقص دلال	ترا در طریق جدل نیست کاری
نشد حل مشکل او بیج شکل	نه منطق کمن منطق کا ندر کسوتی
نه اجاب پسالی نه انواع پفل	مپن نکشت ز خنده و دروش
زوحی الکی ترا کشت شغل	رخمت خود این را کیمیل طبع
تحصیل علم ریاضیه جلال	چو نفیس تر است روز ریاضت
بخوش کسی نافع و کاه مقل	مپن میات چرخ کردان کما
قمر را چهره سیاه شمار منازل	فلک را چهره کیری حساب مداح

خانیل اند آسپ تاباید فطرث	جز آیات مایه رخوانین بیکل
اگر قاسب فعل خود یک طرف نه	برین نور فاعل عیان در قابل
مینمردی همت بزن دست و پایک	بهم برشکن دام و بند شوغل
زاجر ام و چپاس سیخه بچو	بصوب عالی گرای از اسپ غل
بر آور سر از چپ کردن کردان	برین غش را حد چپایک شتایل
زمر سوپتاوه صنف ملایک	کر وی سیح کر ویسه معلل
یکی فوج در اوج قربت محسیم	زوات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق عنایت کرم	در اقبال فضال و سبب و مال
جو کل گشت تیره او شازانجا	بلک قدم را ان یک جمله عمل
در ان قلم نور شو عو طه زن	فره شوی ز جویش تطلت ظل
ز قهر شب قدم منبط پن	بودی ارکان هنر از اجادل
بود بحسب جدول یکی فی الحقیقه	وویی خواست از احوال و حال
یکی خوان یکی دان یکی کو یکجوه	سوی الله و الله در و دهل
بهر حقیقت کشت شعر جایه	فیا خیر قول و بهتر قابل

در معنی و عبارت است

درین سپهر که بر نش کینه طاق ما	همیشه تا مژگان بار دل جطاق دوما
--------------------------------	---------------------------------

چگونه نشا و زیده که بمروداد	نخا که سپه اسند ام کرده نبست
باغبان درین کاخ زرد کفار کمر	که مرغی که نه از روی اعتبار حط
پی شاهده را رمای چشانی	رخام و مرمرش آینه های داده جلا
جر او پسند اساشن پستی مانده	که بر توان در و دیوار بار رخ و عت
عروج ده دل خود را که روزن شس	در کیش او برویت ز عالم مالات
نفس بر سر که سرافراخت همچو گلشن	قد ز لرزه حادثات در کم دکات
بوقع خاک مربع نشین نشین بفرغ	جز آن قشاده که چون شست و شست و شست
کان مرخم طاقش که مت در خور	کشیده بر دلف دین و دل خندگ
فروغ شمع او آفتاب تاباست	و دروغ که دقت زو اران پست
درون خانه شود تیره از در بسته	به تیره کی درون مکر در بیت سرت
کشی بر تکه پس در اگر صفا خلای	که صند را جو در پستی نیست جلا صفا
جو تابردان بر بافت لطیف حلال	که چون کلف نازد جاباید صیت
نقیر در جدایی رسد که شکر	ز مظهری که درین زینکا و قمر سرت
زبی نوی پرده اگر کیس	منفی که درین پرده بر گرفت و نیت
تد ابس بر پس پرده را ده کشاید	جز این قیصده که از سر کار پرده کش
کدشت یایه شعرم برغت از شعری	بین کت یک معراج کفته شعری

ولی منور معلوم هیچ قدرش	فرد و منزلت مدح خسرو و اله است
سپهر مرتبه سلطان چنین گرفت چو	زده طبیبانچه تصویر بر رخ در پست
شمنشی که جو باد بهار پست نما	نسیم عافش روضه جهان ادا
بشت این کل چیست دانی و سیزده	صبا و قافین لطفش نهاده در حرارت
بکوه ان همه کان چیست دانی و کوه	فلک خصایصش روشن نوده در جلا
اگر چه در نظر ارباب بس شکستیش	کدشت که ز میان کد که کردن اعتدا
که کردن آب کدشت و شنه می برم	بلی چنین بروا که علت استقامت
عصای روح وی اعجاز موسیقی	که زور معرکه در چشم خشم در پست
بدین نشین فخر و یازیکه کرد	چنین که همت او در مقام استقامت
پیمان پنا بوجن مرتعای همت تو	ز سر جعت تصور کند از ان اعدا
سرایت ز اوج جلال و جاه ترا	که منزل تو درین فلک تو دوه عزت
قیاس ملک چنان بهیم عزت تو	حدیث خانه جعد و شین عجمت
تو ز زمین تواضع نشسته لیکن	ره اقی قدر تو بر تو کتب بند حضرت
درین جنبه به تمام عمارتی که سکن	عوض خط خود آسودیکه خلق خدا
که تا بسایه دیو در تو سپاه آرند	که چرخ کمینه در دور کار عادت
ز خسروان بگو پس قیاس توان کن	درین قضیه که گفتیم دلیل استحضرت

بجنب نو صنیع تر تو آفتاب بود	جهان خیر که در جنب آفتاب است
بود دل همه مشغول غمت از روز	بجز دل تو که مشغول عالم فروت
بلی ز دولت باقی ایسید برین	برای عشرت فانی به شیشه و انا
عنان بار کی خود گشت به میداری	ز سر ری که شیر بهشت بان نه ادا
فروغ روی تو آثار شرع روشن کرد	ظلام توره بر غور راه دین برسات
محاربت تو بجزایت در وقایع فقه	که مبدعات ضمیمه خیر الفقهات
تفاضل تو برداشت از میان خلق	رسم کج که ز با حکم شرع باشد ادا
نشان نامه رفقا خیر ان پیغمبر	که در درو به مقتضای از غم قعاست
اگر چه ساق سخن بر ساق حکمت پند	نه مذنب شعر ابل و غیث حکمت
درین قضیه به سپردم خلاف شمع	بوق امر تو کار انفا و حکمت
و که نه بگویند ز اینچاس که روه	مزار کج حکمت زبان پند کجاست
سخن پر مغز اختصار رفت ان به	که علی کفر در کران نامه را که وقت دما
میشه تا فلک دانه این قدر دانا	که مر عمارت او در جنت بانی رفقت
مباد و شغل تو الا عمارت دلها	که در عمارت و لهما عمارت و بخت

این رسم جهان طریقه و اسپهلو بخت

این مقام خوشش می بخشد سپهر و ملای	خیر و ازل قیاس خیر ارباب الیاد
-----------------------------------	--------------------------------

فرخ ان مصل که مای را بود در وی	روشن آن منزل که مای را بود در وی
بچتر باران را پدید آید تراز دل او	جای آن دارد که باشد نام او
از فروغ آفتاب شمع او زره ما	دید و اعشی تواند دید در شبهای تاریک
نقش دیوارش که صورت کجین نکرده	روید و آرد از صورت خود شمس
از منبت نقشا بدو از نقش فصل و	همچو صحن باغ از آلوانات از بهار
پن کایین خطر تر قحاس قطع کرده او	خیت ممکن شل آن قطعا کفایت
باشد از هر یک خطر که خدا بین عینش	کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین انگار
چون آل صوفی در وید است ز تنهای	بس که مصحولت دیو او و درش آید
کی شود بر جواب آن که دیر شود	کو در این آرزو طوبی بر وی خود بزرگ
تا در آید آفات دولت و قوتی	تا بداند از آمانده بر در جبهتهای شطرنج
کنند غنچه است در باغ جهان شمس	کرده قهای مانند شمس صف و حلا
کاغذین خانه است چون باغ پل و نی	شع ملک این زبا و دماست در دکان
نامش عیش است چون فروغ کاشی	نوع و پس ملک در بر شاخ شید قمار
خسرو جاری مغرک دین سلطان	شهریار کاغذیاب کاغذ شمش کاغذ
آسمان غنچه است آفتاب قار و جاب	بهر جو و کرمیت کان سخن که دما
منح او چون طاعون خود که گریه	پیش از باب ذکا و فطنت از اعتبار

مهر کشتن از حرف خوش نیت بر تو	نکته که طرف زبان خیره نشاید بهر
عدل و جو و خود رقم بر صفای نه	مدحت آن باشد که از بنشایش کند
باشد از اجاد و ان مشور و عجز و شمار	بلکه از پس نمار اندم که بود هم نشا
روید از جو و شمس ال دولت جاوید با	خیره از عدل شمس شمس بر
رو رخسار از استیلا که در دستگار	شعبه باشد عادل که پس از دستگار
در شمار دم بر آید حشاشان روز شمار	و در باشد عادل و خوش خلقی عاقل
ثبت بر لوح زمانه شاعر حجت شمار	ای پس دیوان مع شریار از اگر
عقل حجت پرخان کار و روز را تقویم	لیک چشم اعتبار از روز از ان روز است
چند کشته بر زبان سین کهنای که شمار	شهریار کاغذی که گنجش تر عرض
پیش معماران دار الملک معنی معیبت	سعی در تعمیر صورت پلایان نمک
خانه دین از تر زل خانه طین استوار	خانه دل در منزل خانه کل بلیست
بانای زینهار از کاغذ طینان نیا	کاغذ طینان است که در نقش بر دیوار
تا کند بر شاخ سدره طیاره شمش	شامبار حمت خود بر پران بکالک
کی ازین خیره زده ایوان پسر در روزگار	فحش نسل که بودی کال باب
خلوت تهمان که بود از جوان حکمت لغو	شک بودی چون لعل چپالت
چون فرار کلبه او بر شستی قطره با	خرقه اش یک نیمه مازی شکستنی

بهر قیل و لوله در آن پیچیده چون خنجر
 کس را بر پستی قیامش ترک کردن ازین
 پس که در وقت هجومش سر برآورد
 بوالغصه کی شمشیر آن گریه اسود
 گفت ای کس که باید بایستی بن
 راحت خانه جرسود اینجا خواهد
 زمین خاک پای هست سوی بالا که چرخ
 تو بغضت خفته است و مشربانی
 از خبر ترن چشمان ازین چشمان
 در کنار کس جویند از روی چشمان
 ترسیم را طنباب طبع شاه را که طالع
 فی دعایی که خدای او هم حال بهر او
 فی دعایی که تصور هست اندوهی که
 بلکه می گویم سزایا تا آنجا ممکن بود
 دوستی با دشمن ترین در پست نشانی

بش در بیان سیرتیه این

همچنان قصری که ایوانش کیوان
 سرشیدت آنچنان که گوی خنجر
 کعبه از پست پستی که در پناه
 صحن پر معمار او کاخ عمارت عرض کرد
 گفت خشت سیم و در زنجانی از هیچ
 کل که بهر آب و جوشن است قضا تخمیر کرد
 بهر پستان و تخریب کار او بر باد
 شاخ و برگ که شمشیر صفت و دیوار
 زنجیر حاصل نده از شمشیر که امیر
 شب زور شده او زره در چشم هر
 می کنم دعوی که دست افزون عالم قش
 حجت این پستان شاهی در عالم زجاج
 قبه و الای او بالای چرخ
 لنگر بالای بهشت شرفای افست
 قبله آسمان قبله از قبله که دیگر
 خشت مهر و مد که این زمین ناب است
 بر زمین کن که فرش ساقش از جوت
 کاشن ز خلدیرین آتش خض کوثر
 کج سرشته مهر اسفید است صبح است
 در علوت است باشا خ طوبی هم است
 یک سفال لاجورد این کینه نلوت
 راقاب جاست بر اهل هر رخت
 که جوطول و سرفرازم کشور را که است
 میخوب در هر پیشه مدد است

۶۶۶۶	شاه ابو الفزاری مغر ملک بن سلطان حسین	۶۶۶۶
۶۶۶۶	کر سیر پستان شمشیر فلک که نظر است	۶۶۶۶

محو بالای زمین بن طایر هم سر شتر است	سقف قصرش با طبع شمشیر بالای چرخ
از سران صد حاکم شمشیر حلقه بر دست	جو در خلوت سر ابروی خاصان

چون بود و سپاس یار او جا شد	گر نهد در قصر خود پانی ز قصور قصر
ملک زوشد و لیری ز پادشاهان	پیش این ایوان تمییز بودی انان
شب سیر اید سره بدر پستانش	کویار بر کشت باش یکی چنانک
از در و پنجره او که باب دولتست	قیمت سرشته تخت سرازیر کدست
آفتاب و صبح را با او می کرد و پیش	در خط حمت او این صدفان کوشت
عرضه حجب که باشد پرده از او	کش سر کل غنچه پیکان بوسن بخت
سر که ز انبار ابرش افشاند به باران	پست از خون عادی لاله ای بخت
درخت یاه و جلالتش را جابت نظم	حسن با در او پستی غنی تربیت
تا فلک کرده ز نور شبش انوار بخت	کرد این قصر جهان را چون ان بخت
با و دور از چشم بد روی گرفته جام	اکه بچو هم سر زش من و شمس ساع
این هم جهان غرقه و قح شد است	
برتر آمد در حدیثش از پنج برین	نیست با این ندرت یک خانه دروی
بس که طرح و وضع شیرین دست یگان	چو بیت نخل نیداری پست آتین
مست طاق غرضش بر دوشه روی بخت	نیت خوابان جهان ز چشم و بروی
شاه بیت نظم عالم خویش و رشت	جان فروسی ز سلیمان بخت و بخت
شش بندان روی در دیوار آردار	نشد از ششای روی و دیوار بخت

بوی اگر بروی در شک آمیزش	خانه از مرکب در کمال نچه و ای
شخص سپاسم سخن بر اصل پناکت	مست برج سعد و خوشید و نشین
آفتاب آمان سلطنت سلطان	۶ ۶ ۶ ۶
کز فروغ اوست روشن عرصه دنیا	۶ ۶ ۶ ۶
بانی پیش جهان بانی که آواز بود	ذات او مقصود بود از انوار
مهر او در طلوعش که در انجم ناید	کرد با هم قصرش غنی آمد و بخت
با سپاس از انگار و روشن پندیز	شرفهای سدره را پندم از بخت
یک کین از خاتمش فریز و جوت	خاتمش از آفتاب تا آفتاب بخت
عدل و قنایت دست ظلم را بکشد	نجه موری بر کوزن از بخت
فته ایام را پدیدیت شیخ اوست	چون در سپاسم و احیای بخت
چون کدر بر رویه طغش کند لیل باز	باید از ان آرزو و آرزو بخت
آید از کلماتش و به جنات	خیزد از مرغانش که غلوه خالین
مهر و در شاه و غایب اگر کرد بخت	کرده حمید چون دلف و لایش بخت
تا بنای ملک را بر پستی بخت	خیر عدل و رستی بخت و بخت
۶ ۶ ۶ ۶	۶ ۶ ۶ ۶
۶ ۶ ۶ ۶	۶ ۶ ۶ ۶

این جسم بهمان سیرت
مطلوبه شد است

پسیم جان شوم گویند عالم دل	کشاده اند روی در سیم بر این منزل
نزدیکی در دیوار او اثر دارد	سرسشته اند ما از آب خورش کل
و به بقای بخشد هوای او کویدی	فرو شده بکشتن ای عمر به چهل
بخانه دل من قلوب مقبول است	ره متبر دل در هر که یافت ششقل
نمیده صفه دیوار او خورش قلم	نموده شش ضمیر مصر را چسکل
حجاب زده نموده و بس خفا که در است	نشب ثقاب طلام دمه روز و نعل
و لی که دیدم کشتاید بطای خوش	بطلاق بودی خوابان کج شود مایل
و در صیر بر شش پیشه زدن مال	صنعت یابمانی ثبات سیل
یکای خود بود و اریا کنگان سدره	بنی دعای شش کاهران در محفل

۶۶۶۶۶۶ بنده مرتبه سلطان پیر کینه لطف

۶۶۶۶۶۶ کسند ز دل در غیاب کسند ز دل

و که زبنت بود پیش پای در شش	جهات عالم اگر عایت کز سپاس
بقدر جو کفش کار هم که در یامیت	میطو و انداختن شش میدنی سپاس
سجده نوال وی در پیش پای زمین	بساط حاتم طی ساحت طی کیل حبل
شود و خراب زیاده فیکیتی اگر	نه در میان جو پیش رخ او مایل

مرا در در جهان شش زنده ای جان

چنان که دست مرا در جهان حاصل
فزون ز ما ضعیف و ز حال پستین

۶۶۶۶۶۶ این جسم بهمان سیرت

این جایون خانه کاغذ چشم جهان	روشنایی اند و چشم جهان را جادو
خانه شش چرا که کم در شش بین	در سپاسی نوران چنان نویز چنان
سهره شش صف زده اند و کرد و کرد	پست معور است کاغذ زمین آسمان
در صفا چون خانه کعبه است یک افتاده	نغمه جابر کران رحمانه پنجاه و میان
از در چین بود و بخار کز برای	برنج غل کی کجاشا ده از باستان
و نیاید ده کار بهای شش قلم	بنی و کجی بهیما در شش شایان
بر لب و غنم مر مر پشته شش شین	آلوده تر در آب معق پی روان
میجهد نقصان بیابا آب ز فواره شش	در هوای زده شاه کاغذ شش کاران

۶۶۶۶۶۶ شاه به انعامی معز که سلطان چنان

۶۶۶۶۶۶ آفتاب مدخل جهان بیابان

اگر کز پاره بقدر دشت خود مندی	شکاید زان عمارت عرصه کز کان
تا بود اگر کز شش کز شش میج	شسه این لاجوردی شش شش مایل
از زمین چسب پسته و زان از زمین چاد	این سعادت طالع را پر زیب و زیستان

شاهنشاهی را شعار که دارد غزای و	برون کار دشمن دین صورت غزا
مشکین طلب نامه قاشش شام کل	بروشن زکر و موب و چشم قیا
بیر ز کیمیا صفت از وجود پس	وز انکساخت مت و فعل کیمیا
کریاشی بخدمت و رخصت قیام	از پشت چرخ پیر برون رشتی انجنا
بنو درو زبای بیع ان طس که خور	با دست از قشان که عرق پیر و دارجا
شد خشم فصل از اشریتغ او دینم	چون رض علی از رقم خط استوا
سیر کس که رو بپرووی آرد به بالک را	کا شد جو پیا ز خشم کوشا شرفا
خوابد فلک بسایه او خوب صفت	بر صمد اطلال پس نه و مهر متکا
عالم پناه شا با چون می کشد	از شاهان سپه قدر برق فضا
بوشیده نیست بر تو که در عرصه فنا	معوری که مست درین عرصه فنا
ان که از اشارت معارف نقل دین	در بلع ملک فقر عدالت کنی بنا
مر جا روان کنی در درون و بروش آ	از چو پاره دانش و سر خشم و کا
بنشانیش ریح چندی که باشد	شاخ از وفاد کل ز کرم میوه اوجا
برکش بود و مو از ده قیس و علی	شاخش بود و من شده عجز و صا
مرغای ان نشسته ز آمار بر تو ش	آکنده در راه افلاک نقل ش
ارینم خود به کویم کر طعم و بوی چش	جان ترا شو ابد الابدین غشا

بنوشش کام نفس و حسن دولت	اینک سپتامده شتریان کشتی
حیف آید کم که دایت شای قندها	انجا که کشت علم دولت که ا
نخایدت ز ساحتین پیرای کاد	که کاران سزای پیرای پیرای
از فیض ابراط و حجاب نوالت	سر کشته که ز او ازین طبع کشته را
در نی در ان محیط که مرقطه است	بهر کس به قدر صدف ریزه مرا
تا بهر صید مرغ اجابت می نهد	مر صبح و شام اهل صفادانی را
با دایمیش مرغ اجابت کثرت	دانشن عای دام ملک العز و بقا

ان هم بهای سیرت است

ای سپه از قدر بر فلک سوده	عایه در پناست آسوده
از زمین پوس برکشان جان	ایستاد تو کشته فرموده
کوشش سایل جبهه صدای کرم	از صیر در تو نشوده
مرجه پنهان ز وصفهای بیع	در خیال بخت پان بوده
در بنای تو صنعت پستاه	همه را آشکار بنموده
مر که دیده من فروغ شمس تو	دیده بر آفتاب کجوده
پیش نقاشش تو پیر کبود	صدف لا چور و آلوده
یاست آمد ز ابر بالا تر	نیست حاجت که باشد اندوده

در جمال تو دولت از یل	مر زمان چو دیگر افتاده
۶ ۶ ۶ ۶ ۶	در همه بستر اگر مو کشد
۶ ۶ ۶ ۶ ۶	در تو کامی نزول شده
منم که تاج سر چرخ خاک پایست	جو زده در قصه کن مهر در بویست
قطار زوزو شب آتش پیر و یو	ز اوج کسکه کج کبریا نیست
با قیاس کجا پس آوردم که جواد	مزارش زرافش ده در فضاست
ز ماه کاسه بکف مرش شب ز شب	فک طاف کجایان کرد در کف نیست
نه شب باده بود حاجت و نه زخم	چنین که روی زمین روشن ز شفاست
زین بزم شد و ساقیان خورند	چرم در وضعه رضوان سدر نیست
که نزول ز من مر زمان بحال کج	چه لطیف که زمرش شای نیست
در جایت آمد یقین	سلطان دولت است
قاصد پر سپید ساخت مهر شام	در چرخ ناله داشت مکرانه شن
ان نامه نیست مگر پی تحفه یمن	چند از من نفیست و چید و من
سرگزیده بر سر شبنم بیخ و	زینسان دیند پس بنشکین زین
لشک خفته است جو چید و پیش	همون دمان غنچه دلمان برین
عبر نشان هیت جو کجا ده و	بر سبزه تر و کل میراب خنده زن

سیرینی کی کرشمه بزرگ پر کرد	کلچره نهاده و رخ جوار پر شکن
شیت پر زواج که صفت داشت	بروهای نیار پستند کان برشتن
اینکه کفایت بگویم سخن هیچ	در نچه بده یقین کجایم شباط من
اقبال نامه است با خلاص پیش	از نیت بن غنچه یعقوب بن چین
شاه که حد من بود به شش انجیان	که خود بعد از خود کند مع جوشن
جون قاصد کلک ز با هم روشن	ان که چون دولت نهم مهر برین
پاکیزه که چو پای کوشش آتشانه	در دای شاه و ابرو از لوی عدل
آینه اریست در خرد تو دارم آن	حشم از تو جود می گویی کوشش می من
تو سنی مهر جالت نهاد و شست	من غایب از جمال تو یعقوب سخن
یعقوب دشت پست خزن هر دو	من دارم ابر برای تو صد پست بی خزن
در دشت طعنه میگه لا بکله بند ملک	بی منت سپاه چشم فضل و حسن
باید زبان طاقال تو در و شب	باشد بشک کویان نسل برین
تو بر خست ز جرم جلال و باغ ملک	تیشه کن غنچه بمان رخ خود کن
باش از شک که گرم و عدل نیست	باش از شمار و دو عطا و تو من
از ان سکو خرد رخ فرایند شیخ و	تا زین شک را کام بر بایند مرد و زن
ان که زدی که شسته آمال را بود	عدالت کرده کشت ای خلقت کره من

ز انصاف ملک را طرب با بکین	کجا غریب زار و دزدل غم وین
عالم که بود عظم مشاقد کن استوار	پایش بود جوش کیش از نذکی کن
پی نور علم او شود از تیره کی جل	نایب آن که در شب ظلمات کن
آز آتش نار صاحب علم و عمل که است	دزدان غنای شرع و دین کی سن
فی ان نیست که در قفس نفس در	بجانه های سر و مو است برین
سرج هم که در دست کند خویش بران	کار و دست مال خیریه بگردن
آپتش شمع سار قلم تا رستم کنند	آمار عدل داد و تویر خف وین
بر نفس و مال خلق کیمی الدین کن	کو در رعایت دینی نیت مونس
در جاده فخر و بهر آرزو که می کند	از مرده شوی پیرزن زمره کان کن
آزاد رجوی را مکن آسوده ز نیستی	کانه زده در زشتی ز آسوده وین
از آن که پستی عیب از بدن بود من	بر روی برای پست کفر کن که پیر من
یک خلق خوشتر از هر که پستی پند کن	بمن میل شد پسند دولت من
یک خطره که نیک شود بخت من شمار	قرن و پس شد سبب رونق من
چیزی که می طلب از اهل طلب	کز ناچین بنار روی قیام من
یکجان و زشتی خوی بدست من	بپسند روز نشسته دان حکم من
کجاست ز آتش کمان بدن که است	از صبر و پستی تن از تیر من

محمّد

مشوق آن شو که ز پاک است اصل و	چندان طس اوقی نه بد بزره وین
عالی شود و نیم و یک کنی چون کرم	بالا پرند مرغان اما تیران
معور خانه دیت شمن سرای خلد	آز اعمار ت دلیران و دوشمن
چون شد سخن در از کرم خستیم بر دعا	خود کار من دعاست به در سره وین
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان	کاهی میضحت است و که شمر من
با و از اهل صدق دعا یو استجاب	بر خصم تو عیب ام و بر احباب من
بر خصم تو سبب دین مسموح	هر آنکه چشمه چشمه جو عرش وین
با و آن من جنب که رسا بجان ختم	را احباب تو جو صرف کند ما وین

بیان راست جواب

مرجای قاصد ملک معانی چرا	الصلوات بر جان و دل تو کردم الصلا
نامه سیر پسته آوردی که گرجون	سرسکافی بر شام جان زنده نوی تا
عقیده بشکوه است از کلبن فصل وین	در چهار پستان دوش یافت شود وین
لقمه چیده است از خوان آسمان آده	تا شود جان و دل بکشت شد سار غدا
به دوسوی را اعدای من ازین که هست	سحرهای ساسان شد بجز او
مشته بر انواع سحرهای من که است	در کف و نشوران یک شبه ماند وین
لغت او را اگر کنی سر از من نظم وین	پر ز صفت پایش از آید اما

از پیاپی فرجه بین السطور او بود	نظم سیمین از سر سوزناخته شکیب
سوی معراج حقایق عقل و جان است	شکل ترتیب سطورش که پسند ما
پس است اما دروغ و اثر نیست در	طرحه عالی که تنزل است بین شما
پایه عقل زان پس چو بیست اند	می نهد کوی بس پیرایه فراروش
نظم و ترشش پن که پنداری پرچم	عقد پرین را در آشی نایب الخشن
یا خود افتادست محذرات که چرخ	بر بساط عرض بعضی فصل بعضی
نظم و ترش و توت ده پست من	انگشت های نظم او روشن کرش زکا
نحو است که مکرر دوات از پیاپی	خام از پیر و پیاپی زخمش شفی
تا جواب و کرم است و پر عقل گفت	برده از پیر و نهیت طباب یا
ز آسمان جو و چون نشسته کرد و اما	در مقابل میل باشد بخشش نورسا
در ریاض فضل چون بالاکش سیر	از نقشه نیست لایق جلالت
در سخن چنان که باشد طبع حجاب	که پسند و خفا غلظتیا که در
و در ضرورت باشد این معنی ترش	نار و ای عزت شاعر دار
چون و پر عقل ز در برین ان خنده	سر زده از طبع بوقی و پیش از
چون تو بنویسد و قاصدی بی قاصد از ای	خیز و بگرد سوی آن قصه و دجانه
عرضه ده اینجا سلامی از سلامت	بلکه چون پس سلام آفتاب از

پیش از نه اندام چو پسته	نکته یاد از کجایان قندهار و منا
لام و بار دل ما دیده و کم کرد	تا بر پشت خم شد آنرا بر حداد
و ان الف دال ده درو کی با مناد	بنی و ای استقامت در عشق و دلا
حلقه تمییز بود شاه پیران	سر اخلاص محبت حلقه در کوش
بعد تبلیغ پیغام از نهاده جامی	که مجال گفت و گو باشد در آن خست
کار و می من دید ارت می لرت	ز آن روی عاشق ناپسند صلح کیا
تشنه را در باده روزی باشد زخم	که کم چون منکر زمین و زنده و خوش
میل انی چنان باشد بسوی	شوق من از قول و سوتی ای بحر علا
غرق بحر شوقم از سیت و شمیم	میتان جزیش سستی بقصد است
نیت در شدت از نهم سرخ زارین	شعری در چپان است بر و دم
اگر انجا می نیارم سیت آمد و نیت	جذب شوق از پیش روی و دفع صد
ست جنبانیدن ز جاکوه از حال	که چه کرد و باد صحرای با آسمن ربا
شد فضای کسب سستی بر دلم و نا	میچسبم در دم تیرم بر فلکین
بر چنین و اتفاق که خط خج	یونان لایت و فانی که طرشتی
دوستان یونان من می نامد	با یکی بستم قلوب لا ایی و دلا
چون که دم کرد و شمس در پیکتار	مهربانی یافت فی و شهر و در

نیت قبول محل بنده که خود کرد	کوی بنبرگزنی پیش کجا بود یکبار
نهری چون نیت پدید از آنجودادم	جز بان پتن دست سار نی نهم
ورشوم مسطر نام برتر شهر می	وز زبان می کنم در نامه عرض کس
سربس بنام نوباب بکروز دین دل	برنهم مهر و دوستم سوی خدم شما
از بخواه و ان کنم معوض از غیارت	راز و راز من و رازی که گفت ای
هم چنانرا خواهم نم قهر را و پیا	نیت سزاوار که نیت پستار اشنا
من تو خواهم نه همچو شمع ان و نشان	دور و دور آوازی ز اعان طوطی با
چند شغل شاعران تنیای و تنهات	چیت داب منشیای بقرین اعلی کاب
دین نکلف کر چه زرده دی بنفرض	کم عیار آید بی عیار تب و لرزیا
خوشنای خورشید کن یعنی دی کنای	وز صریح کرمت دران به دست برآ
پای جایی که درون یار قدرت بود	دور بود برتر کرد و درون یار مع و شنا
غزوه شود بر کس فدا و دره	نیت پیش ز بر کبی ازین و فزاین فدا
قطره پیش بکمر خنده و نا لیکن	نیت با تاب بر کعبه و کعبه آرد و نا
دین چنین می گفتیم چون در حرکت	مع کور احشمار ادرلی سایه برود
تاب و سرمانه صوفی نما از بود و خوش	باد از ان سیرایه میل سوی کوه تعا
شیرین باد از چشم حقین تا نایه	کش ترقی مشق باشد پیش سنا

نیت رسول خدا است		صلی و سلم علی	
ما در معین چیت خاک پای محمد	سبب معین رحمت ولای محمد	نیت داب منشیای بقرین اعلی کاب	لیس کلامی یعنی نیت کامل
خلعت عالم برای نوع بشر شد	خلعت نوع بشر برای محمد	نیت داب منشیای بقرین اعلی کاب	صلی علیه علی السبب اگر
دور و دور حدت پیمان پیران رادت	بر تهنیتین عرش ساری محمد	نیت داب منشیای بقرین اعلی کاب	صلی علیه علی السبب اگر
عمره و حلقه پست است درین و دل	شته از کوشه رودان محمد	نیت داب منشیای بقرین اعلی کاب	صلی علیه علی السبب اگر
بهان کرامی چون نیت عرش	جان من و صد جون من و جان محمد	نیت داب منشیای بقرین اعلی کاب	صلی علیه علی السبب اگر
بای محمد درون خلوت بابت	نیت مرا دیگر بجای محمد	نیت داب منشیای بقرین اعلی کاب	صلی علیه علی السبب اگر
صد شایسته بجز خدا که شناسد	من که و اندیشم ثنائی محمد	نیت داب منشیای بقرین اعلی کاب	صلی علیه علی السبب اگر
نوریت آمد آفتاب محمد	پروان نوز خاک و آب محمد	نیت داب منشیای بقرین اعلی کاب	صلی علیه علی السبب اگر
نیت تقای ز آب و خاک و کره	نیت مکان نیت تاب محمد	نیت داب منشیای بقرین اعلی کاب	صلی علیه علی السبب اگر
عیشم خدا پیر بجهت خدای پند	چون زمین رخشد ثواب محمد	نیت داب منشیای بقرین اعلی کاب	صلی علیه علی السبب اگر
چون شب اندکی کشیده سره نازغ	نقش سوی سیکه شود حجاب محمد	نیت داب منشیای بقرین اعلی کاب	صلی علیه علی السبب اگر
دولت فردا هیچ باب نیاید	سر که شد امر و زرد باب محمد	نیت داب منشیای بقرین اعلی کاب	صلی علیه علی السبب اگر
هر چه بود درج در حجه پستی	نیت حق باشد از کتاب محمد	نیت داب منشیای بقرین اعلی کاب	صلی علیه علی السبب اگر

۲ ۲ ۲ ۲ ۲	لیس کلا یی یعنی نیت کماله	۲ ۲ ۲ ۲ ۲
۲ ۲ ۲ ۲ ۲	صلاتی علی النبی وآله	۲ ۲ ۲ ۲ ۲

خلق بسوز و ز نور ذات محمد	کر بنود پر دو صفات محمد
سرکه درین عرصه نیتات محمد	شاه مجازش که کج رویت چو روز
پرتو اکثیر القنات محمد	ساحه چون زرناب سره پس
پستی باقی ذباقیات محمد	پستی و از شرب ساقی بیتی
آفات عیان از همه جهات محمد	سیاه نمان شد جو آفتاب حقیقت
کو خجل ماند از صفات محمد	در صف میجا بوقت صولت عدا
عاجز از شرح مخبرات محمد	من که زغم در سخن دوری دم اعجاز

۲ ۲ ۲ ۲ ۲	لیس کلا یی یعنی نیت کماله	۲ ۲ ۲ ۲ ۲
۲ ۲ ۲ ۲ ۲	صلاتی علی النبی وآله	۲ ۲ ۲ ۲ ۲

مست جهانی که بر جود محمد	چرخ که حسم شد پی جو محمد
فیت پسردی بر اندرود محمد	مطرب و پستان سرای برم صفاد
بامهر رفعت بود فرود محمد	پایه قدر رفعت بران ملایکه
نامده در دیده شود محمد	جز لمعات جمال قدم اقیس
سوخست با دهن حسود محمد	بولب آسار تش تب تب

شیده صدیقان و فاجبت	عادت بوجلیان جود محمد
بهر پست و ترک سپه و طائف	فوق سعود ملک سعود محمد

۲ ۲ ۲ ۲ ۲	لیس کلا یی یعنی نیت کماله	۲ ۲ ۲ ۲ ۲
۲ ۲ ۲ ۲ ۲	صلاتی علی النبی وآله	۲ ۲ ۲ ۲ ۲

حق شب پسری جو اود بار محمد	از همه بالا گرفت کار محمد
کو مر اسرار ذات مسترنا	کرد در آن تیره شب شار محمد
خواجه کی کاینات دلدو حدش	لیک بعضی سر آمد اشیاء محمد
بعد حق اندم که پس بود بصورت	غیر از آن پس یار غار محمد
شد و پسته تاری که حکایت نیش	بر در آن عتار پرده دار محمد
کز پی ارباب شوق با و ببار	خار و چش آر دانه یار محمد
چو شمره در دودیده تا دم محمد	جا کنم از اسباب کار محمد

۲ ۲ ۲ ۲ ۲	لیس کلا یی یعنی نیت کماله	۲ ۲ ۲ ۲ ۲
۲ ۲ ۲ ۲ ۲	صلاتی علی النبی وآله	۲ ۲ ۲ ۲ ۲

ای شده طالع زینب کاس محمد	ز آدم و ادم کس قیاس محمد
و حدت پی تور در مطاوی کش	با دگر سر زده از لب پس محمد
یک سر و از نقش بدانشناس	سرکه شد ادم و زنی شناس محمد

تا بقیامت مصون بود و ز نزل	دین قیوم قوی اس پس محمد
پیش حد و شسته با و فور خلافت	مخبرم از بیت و پیش محمد
حفظی اندر لباس پیش عنکب	درشته از لباس خصم پس محمد
هر چه کند انقا پس در حق است	حق کند در انقا پس محمد
لیس کلاسیه یعنی نعت کمال	صلی الله علیه و آله
ماه بود مکس از جمال محمد	مشک شیمی زلفت و حال محمد
در زمین و پست قدم نهاده	سرور داینه بت دل محمد
حرف شناسان شش کلام	صد مدد اندر نیم و دال محمد
یافت و روی بتان نعل تنیر	دین وی زینت از جمال محمد
چند نشینی درین سپهر خلعت	محبوب از نیر کمال محمد
روز نه بختا که تافت بر همه عالم	سپهر نور شیدایی زوال محمد
دست به افان آل زن که نباشد	حسب محمد مال آل محمد
لیس کلامی یعنی نعت کمال	صلی الله علیه و آله
عز و مان چیت نعت نام محمد	صلی الله علیه و آله
بهره نیایی شوق شربستان	پیشانی سر محمد ز جام محمد
چرخ برین احمد مداح و دست	ست کین پاریت نام محمد

یک نپیشم تالی شده محرم	در حرم جاده و استرام محمد
بهر خدا و نوجو سر من سانی	از قبل چندان سلام محمد
شش کفی نقاره و جبر روی را	با گرم خاص و لطف عام محمد
لیس کلاسیه یعنی نعت کمال	صلی الله علیه و آله
مربوط و می خداست جان محمد	کاشف سریدی میان محمد
شاد نشانان با کلاه جلالت	خاک نشینان پستان محمد
کشته نشاند بر بی نشانی	عالم و آدم فیض جان محمد
با احمد اشجار چیت رونق جنت	چند خالی در پستان محمد
کریم علی در شش ارشاد	بیت علو در علوشان محمد
شد صدف کوشش شش عارفی	پر کمر از نعل در شان محمد
لیس کلاسیه یعنی نعت کمال	صلی الله علیه و آله
حج بهی نعت از پیش محمد	عصه و نی کر فت دین محمد
کشت بغو ای ماریت موبدا	سپید اندر آستین محمد
از پس و از پیش مرجو بود و شاد	دید عیان چشم برین محمد
طوق گردن پیران جهانست	حلقه کیوی عبیرین محمد
نقد گنجینه است آراء قاصد	از زمین که حشر شین محمد

شحت نشان تاج بخش شیده	تاج که ایمان ره نشین محمد
خیر جهان آفرین شناسید	درد جهان حد آفرین محمد
لیس کلاسیه یعنی بخت کاله	صلی الله علیه و آله و آله
سر که ز رو آورده راه محمد	کی بودش راه در پناه محمد
ست برون از دو کون اگر بظاهر	خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد زینل مسوین مدد شریق	ضعف جوشد لاق سپاه محمد
گو که چش آب شست	شعشعه طلعت جو ماه محمد
چون که دعوت زبان کشا	بوده حجت تا خبر کو ماه محمد
بانه بگو که چشم شفاعت	باشدم از غصه کوه کاه محمد
خرم شو رفته تمام بشر را	هم شری پس بزرگ آه محمد
لیس کلاسیه یعنی بخت کاله	صلی الله علیه و آله و آله
مطلع صبح صفایت روی محمد	منج احسان و لطف غوی محمد
سلسله کاینات را پیی نیست	جز مشکین اف مشکوی محمد
باز صبا ای رسول تیرب و بطحا	خیر و قدم ز بخت و جوی محمد
بر حسن زنون لاد و در و آه	تخته رپان بن در و در و سوی محمد
چشم زده دید بر دست کر مکن	کحل عیای ز خاک کوی محمد

مرسم رحمت جرحت و کفر	جان من و داغ اندر وی محمد
دوست جانی پس کنی کدو	عمر که ایست بخت و کوی محمد
لیس کلاسیه یعنی بخت کاله	صلی الله علیه و آله و آله
<div> <div>نقد هشتمین</div> <div>وقت توبه بدین</div> </div>	
محل رحمت بر بند ای ساربان شاد	می کشد مردم بروم قطره ای قطار
زود تر است که ز کوی زوی	بر دست از دیده خواب رسیده
قطع این راهی بر کوی خیار خود	می خشم در قبضه حکمت نام اختیار
اشتر میستم که چو میروم دم	نیست در بنی مرا خبر شتر در شمار
پای کوبان می بر دشت جلال و مرا	زیر پایم چون حیر و کل بود خار و دغا
مر کسی بر ناقه بخت باری می نهد	بار من فاقست و منی بن شحم پتیر
مر نشان با کوی پتیر ناقه در ش	می نماید چسبیده مقصود را ایمه وار
محل شب یزیدی حیند حدی آغاز کن	نی تو ایاز انوای دیگر از نو چار کن
یک طرف پاک حدی یک جانب یاد دار	از کران جانی بود تا ز که ماند دل سجا
ناقصه چون در کعبه و منزل و بشو	که جبه باشد در کرای که که دودا و پنا
یسی اندر می جو کل بخت او کوی پتیر	کر پیسم بخدی اید شیم جانم
حال بد من فرو زو و طایانی بخد	سوی بخدم ای صبا بر خدر ای غای

آب و خوش خاک و گلش میسوزد	منزل بان و کان لطف و جهان
سبز و اطلال و بر جعد پیل شکاف	لا ز حسری و بر چهره کل داغ
گر نیامد آید خود ای من صدها سال	و آید اندر کم که نیم بخار اما و ای شمس
کاغذ تاب جو و خوشید گرم در است	نجد می گویم و زان قصدم زمین شست
وز زده دیده و جگر خون کین در میان	بر کنار و جسد ام فاشا ده دور از راه
گر نه چیدای هوای تیرم اینجا عیان	پایرون کی کردی بر خاک بعد از درگاه
عمر ما ترک قیامت در وطن و حق ان	چند ایشرب که تا یکدم کتم نیا وطن
در نما جان مرغ را در زدی دوی نشان	مرغ جانز آشیان است ایست ایست
مرقد کاشی محمد عیسی ز آسمان	خواهیکاه حضرتی اندک که بودی بغض
صرف کردن عمر را در جیب جوی	فرض بودی بر چه بزیارت گریخت
بار سربا که در چشمم ز غرض کینان	مرقد او در زمین پیدا ز جیب سربان
کزان حسرم حرم گویم خردشان	کی بودی یارب که دل از فکر خارج کردی
ایسلام ای تازه ترک کبر که حرمی بود	ایسلام حرمی که هر دای بود
نور پاکت کس نبرد از قیاسی آید	ایسلام حرمی که ما از بند او رفت
صیقلی تیغ تو از زینت کیت می نمود	ایسلام ای که ز یک ظلمت کفر و
پیر چنان از جبهه نور تو در چشم شود	ایسلام ای که ناید در همه کون کان

ایسلام ای که بهر فرس است	اطلسی را کشتن شب کرد تا زار شود
ایسلام ای که ارباب شفاعت شد	جر کلید خلق تو بر حلقی شود شکو شود
ایسلام ای که تا بودم در جیب	در پیرم سود او در جام تنای تو بود
صد سلامت می نپستم درم ای	بو که آید یک علیکم در جواب سلام
یا شفع المذنبین بار کنه آورده ام	بر درت این بار برشت و آید
حشمت برکت اسوی خدایت	گر چه از شرمندگی روی پیایه ام
آن بی گویم که بودم پال لقا در تو	مستمان که که اکنون رو بر آید
تجز و خیشی و درویشی و دریشی و درو	این همه بر دعوی عشقت که و آید
زیر و زن در کین نفیض طواغیان	زین مهابایه لطفت چنان آید
گر چه دوی محذرت که است کپستان	گر چه کپستانخی زبان عذر خواهد آید
بسته ام بر یکدگر خلی ز خاکستان	سوی فرد و پسین شت یکا آید
و تو تم این پس کج از محنت و رخ	بر حرم آپستانت می نعم روی نیاز
یا رسول ندیدی که هر که هسان توام	یا ختم طهر جوی اندر زده خوان توام
برایب شاد و زبان گریه کین کین	آرزو مندنی از جبهه احسان توام
که ندادم انتر شای بسرا کین	کردن پییم ز طوق زبان توام
سند عزت نهم بر جسد را و حق	گر نیاید پسنگ در از دست زبان توام

شد که پستان زنجی خسار تو مالک بجا	منجی گشته خرد پندار گستان تو
داران اگر گفت و گوی ز باغ طبع اکمل	عندلیب صحر کو مرغ ثنا خوان تو ام
دشمنی دارم سپیده از نصیحت چاکر	گر شفاعت نامه ناید ز دیوان تو ام
چون بود و عر شفاعت را عیال پرست	آل و اصحاب ترا پیش تو می آید شمع
حق آنانی که عمری در وفایت بوده اند	دین زمان در راحت قرب تو چون ^{آسوده}
حق آنانی که راهی را که خود چو پروانه	پای از پسر ساخته ایشان چو پاره
حق آنانی که از تیر خطرات خلق را	جز بصبوب شایع شمع توره نموده اند
گر که ای بی نوا جای غیایت و اکبر	کش عیان کن کف نفس و ملبوس بولبلبل
از حجاب فیض لطف عالم خود رنجی بریز	بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده ام
بکل پناش و دوزین در که عمری من بس	هم تن و هم جان بر است سوده و زود
باشد از زمین قبولت فارغ از غله و بیم	بر صراط سنت و شریعت تو ای پدیدم

کرده در اینجانب بیان حضرت صدیقان

صدم با دوشبانه زویم	پاغمیش جاودانه زویم
کریم حرم شکر قدم با دوکان	تیرت بال بر نشانه زویم
جانب ما زمانه کج گزینست	فناک و دوده زمانه زویم
کشتی عقل و دهم بشکستم	خطه در بحر پیکرانه زویم

ست و رنج و زنج کاشانه	تعب سوی شراب خانه زویم
در صدم شرابخانه علم	بر سپهر کوی ان یکانه زویم
هر یک بحر عری زبانه اند	سر زده است بر آیتخانه زویم
گر در غم بهانه ز آتش شوق	شعله در حرم من بهانه زویم
پاغزاره در عارض شکریم	باده خوریم و این ترانه زویم
کرمی عشق را تو بی پایت	کاره شمس و چک ابایت
در عالم خیال می پسندم	پر تو ان تبالی می پسندم
دست بر من مفصل کون	نخنه ان کالی می پسندم
سر کجا و اندامیست یا وای	شش ان خط و قال می پسندم
مار فزار بصل و شیش	غرق آب زلال می پسندم
مکر از از بعد شکش	در کند و مال می پسندم
توت جانم با و جندی عشق	تو به دین می محال می پسندم
می بقوی شش شکر حرام	وز کف او محال می پسندم
گرچه پیش لب شکر بارش	طوطی طلق لال می پسندم
نخنه عیسایین می گویم	آخنه را محال می پسندم
کرمی عشق را تو به سایت	کاره شمس و چک ابایت

خدا او پست و جا بکست	که پس پرده حیل داشت
شبه جنبش و پیکون همه	در حرم حلقه اداست بست
الکلی در پیکون جاویدان	وان دیگر در تحریک پیوست
کنه و آتش بخند اندر عقل	نیز حکمش نیاید اندر شست
مرجه ما دو خستیم او برید	مرجه ما پانسیتم او بگشت
غیر او مرجه در چنان پس	غیت دان کردی نایست
کی برده درون پرده سپه	که قماشای عشق پرده زست
پرده از روی کار او پرور	پیش ازین عشق پرده پرور
دشمن از جام پس او می عشق	پیش رویش نبال عاشق بست
۶۶ ۶۶ ۶۶ ۶۶	۶۶ ۶۶ ۶۶ ۶۶
۶۶ ۶۶ ۶۶ ۶۶	۶۶ ۶۶ ۶۶ ۶۶
شاید عشق از نشین بود	ز بهر پرده در پس پرده بود
سر در چشم غلبنگ کشید	حلقه از جعد تابد از کبود
برده از عقد زلف سلطنت	بر کل از خط سپهر غایب بست
طره را صید پدلان آنوقت	غمره را قتل عاشقان فرمود
ساخت از آبر پریشانی هر چند	کرد از بند بوی خوشنود

مهر که در آسود بود در بایست	ما از آن کاست زره نه فرو
پا قی بر کشت دی در داد	موشم از سر بحر بر بود
آنچنان چو دم از آن جسر	که مذام بحال گشت و شونو
از زبان نشنیده جنگ	کو بگو مطرب این خجسته سرود
که می عشق را تو به سائیت	کاره شمس و جهک اباییت
نقطه را از تصرف او تمام	طول کشت اشکار و خط شام
حرکت کرد خط بجانب عرض	یافت از روی وجود سطح نظام
سطح برست ملک جنبش نیست	ابتدا ذات جیم کشت تمام
جیم هم از شمع غلظت اشکال	وصف کثرت گرفت و شایع جام
اعتبارات و حرم را بکند	تاج اول نایدت انجم
شعشعین در انقلاب شون	چند بر خط و سطح جیم آرام
ساقیا در دهان شراب کمن	که جاب و ریت سانه و جام
آفتاب رخت در رخ بود	در جاب غلام و طفل غلام
پرده پرور و پرده پرور	تا به پسند بیان به خاص و عام
۶۶ ۶۶ ۶۶ ۶۶	۶۶ ۶۶ ۶۶ ۶۶
۶۶ ۶۶ ۶۶ ۶۶	۶۶ ۶۶ ۶۶ ۶۶
که می عشق را تو به سائیت	کاره شمس و جهک اباییت
۶۶ ۶۶ ۶۶ ۶۶	۶۶ ۶۶ ۶۶ ۶۶

ان کجاست که سر مهره امکان	بود در خلعت عدم پنهان
همه کلبای بلخ او یک رنگ	همه اوراق شمع او یکپان
سبزه او موافق سبیل	لاله او موافق ریحان
نه در اعتدال باد بهار	نه در اشتیاق طبع خزان
ناکسان آفتاب صبح و جوهر	گشت از شوق ازل تابان
مرکب ساز بود خویش یافت نهر	مرکب ساز نام خویش یافت نشان
آن سیکه در کمال این دال	وین و کر در جبال اوجیران
می پرستان بزم وحدت را	روی جان در نطفه زو جانان
همه را خوشن طیف ضمیر	همه را تر بدین ترانه زبان
۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶	۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶
۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶	۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶
ای سپر برده عسکر در تک و دو	یار نمود یک قوت دور و دو
مهر که تخم دوی و دوری شکست	بر هم آن بر گرفت وقت و درد
خوشه کفدم از محالانت	چون فشانده ی بکاک و اندوه
که مقامات عشق نیست ترا	بیت لالت عاشقان بگرد
جامه ز بدکن محب سام بدل	خسرو زرق نیلاده کرد

ادبی ناب جو که جود است	جام همیشه دو کاس کین سپرد
درخت بر تو بر تو پایسته	خویش را محو کن در آن پر تو
پیش رویش بخت سجده کنان	کای کان دار ابرویت نه نو
رفت بخت ز میان حجاب ده	خود کوین حدیث و خود بشنو
۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶	۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶
۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶	۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶
و ده که باز می که زو بخت	یار چون غنچه روی خود بخت
پرده زلف پیش روی شید	حال من همچو موی خود داشت
گر کنم گریزیت جای عتاب	و در کنم ناله نیست جای شفت
پس دل شکم که زو چنین ده خوبا	عقد خون بکاک باش بخت
پستی جام و شوق دیدارش	از دل من غبار پستی رفت
برده کونش خیزد ام شوان	و اسیران و دست دادن بخت
سیر دم میت بر سر کویش	دلی از بهر طاق و با غم بخت
گر کشد بخت غیرتش زهرم	پیش او بخت کرده خواهم بخت
۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶	۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶
۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶	۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶

نهم پس قاصرت و نفس چو دل	طبع پس سرکش است و عجز دل
آه ازین گفت و گوی اگر نشود	سر مقصود از ان متیرین بچو دل
بگذر از لاف عقل و فضل که است	عقل اینجا عقیده فضل فصول
راه وحدت پای عشق سپهر	که بود علم ازین عمل بحر دل
در حریم فنا نشین و بشوید	دل ز اندیش حورج و خول
روشن آینه برست آو ر	که ز رنگ سواد بود مقصود
و اندران آینه بچشم شو و	خالی از جسم الهی و دوحول
طلعت دوست پیر و دم درش	شاد بشین بزم نگاه و دوحول
کشفین را ز کتب غیب شوق	چون نمد جانب تو مع تبسول
۶ ۶ ۶ ۶ ۶	که می عشق را تو می مایه
۶ ۶ ۶ ۶ ۶	کاشه شمس و جهک ابایه
جایه این نه بد و خو و نایه چند	زنده ام است و خو و نایه چند
و ام بکسل بدوست کیر آرام	بند بشکن عشق جو پو ن
ره جفتان رو که بر لب یک است	دل بران نه که بر لب یک است
صیدان شو که می کشد زلفش	که درن سرکشان بچم کند
جان فشان بر که می بخشد	کشته را جان ز لعل شکر خند

بر بلاچی که ز سپید به پذیر	مر جفایی که او کند بر پند
خداوند است با دود دوست	توبه بوی جگشت خرسند
چند سپیده یاد و چایه	با دود چسباده ای او یک چند
چون شوی مست با دود و صلاش	بهر این نوا به با نیک بست
که می عشق را تو می مایه	کاشه شمس و جهک ابایه
۱۵ پس بجا که گفته شد است	
ای برده می تو بشم جان روشن	در فروغ رخت چمان روشن
رخ بر آه تو سو ده که به بنین	تا به از اوج آسمان روشن
مر شب ز غلغله می تش دل	همچو شمع شود زبان روشن
ایده بخت متبیلان شود	بخرید این ناک آستان روشن
سوخت جان از غم و غمور شد	بر تو این آتش خان روشن
زخم تیر تو روز نیست که هست	خانه جان و دل بان روشن
پرده از پیش چهره یک سو نه	تا شود پیش مکن ن روشن
۶ ۶ ۶ ۶ ۶	که زد و عالم حیدر صال پس
۶ ۶ ۶ ۶ ۶	کلیک پر تو از جمال پس
لاح برقی بیج الاشواق	تا زده شد و غوغ عشق و دغ ذوق

شربت مرک که در جان سوزد	نیت چون وقت تو فراق
من که و خنده شاطی صبح	خل عیسی و دمنی المراق
توبه جان ناز عیسی و من	کترین سبده و جان شتاق
سپه عشق از کتاب شوانیت	لین ملک الرموز فی الاوراق
چون مستاع او کون عرضه بند	ای غوی میلان جهان طاق
که تو باین حال بس کنی	شوره اغسال بر آید اشتاق

۲۲۷۲۲	کر دو عالم عید سال پس	۲۲۷۲۲
۲۲۷۲۲	بلک یک بر تو از جمال تو پس	۲۲۷۲۲

می کشد غره تو سپهر کین	می کشد کس تو عادتین
روی خباج کل حبله ناز	چند باشی جو غلبه پرده نشین
بی تو مرا سر شک خون ریزم	لاله خون چسکان و مد ز زمین
شوان خمره شد بدولت وصل	چون علم و حبه و شیشه رنگین
بر خواب عدم مرا ای کاش	خاک کوی تو بود و میس این
من که و جت و جوی شمع جان	من که آرزوی سبده برین
از من نای شیدا سینه آید	ز آنکه من دیده ام چشم یقین
کر دو عالم عید سال تو پس	بلک یک بر تو از جمال تو پس

طالع شوقی الیک یا مولای	نبان رخ جهان آرای
رفت عشم بدر و حرمان آه	سخت باغم بدخ حجب و دای
لاف عشقت سببه زنده پی	لیس فی رتب الساد صوای
دست امید ما و ان پیر زلف	روی اخلاص ما و ان کف پای
گر بتم و درم از غلت جرم غم	چون تو دوری درون جانم جای
کو مر عشم جا و از بهشت	کو مر دولت زمانه سپای
عبد این طیفی تشنگی است	تو همین کن که روی خود نبای

۲۲۷۲۲	کر دو عالم عید سال تو پس	۲۲۷۲۲
۲۲۷۲۲	بلک یک بر تو از جمال تو پس	۲۲۷۲۲

عاشقان بی تو صبر شومند	روی بسا که جان بر آستانند
این چه چشت و این چه زیبایی	که در و کاینات میرانند
چشم چون کیم این دشت و انوار	کری خون صد سلسل است
جان و دل روی و عدم دانه	پیش تو یک و روز و دهانند
در و مندان عشق بالمت	فانح از جت و جوی در باشد
زاده ان با خیال جور و صبور	از وصال تو دوری می نهند
با چنین رخ که در به و مکن	باشد ان بی صبر زمان نهند

۷۷۷۷۷۷	کر دو عالم همین صال تو پس	۷۷۷۷۷۷
۷۷۷۷۷۷	بلکه یک بر تو از جمال بوس	۷۷۷۷۷۷
جان فرسوده شد برده تو خاک	و من آفتاب لایزال هواک	
شوان دوخت بر برشته وصل	جگر کی کز سحر تی کرد جاک	
بندارم ز خاک پای تو سپهر	گر چه آید نزار تیغ ملک	
من دسودای جز تو می میست	تو پروای چون منی عاشک	
شوان طهر بر کل رعنا	اگر کشد من از خشن خاک	
و من صلت از دست آید	و جهان گرد دست ده و پاک	
با نوح ایم جز حاصل تو میسج	هم تو دودانی ای بت جالاک	
۷۷۷۷۷۷	کر دو عالم همین صال تو پس	۷۷۷۷۷۷
۷۷۷۷۷۷	بلکه یک بر تو از جمال بوس	۷۷۷۷۷۷
چشم کریان حدیث شوق گفت	راستی در جگانه و کو سر گفت	
باغ چمن و جمال را سرگز	از دخت تازه تر سیکه شکفت	
نخست چند از پستان این پس	که بشی پسر پستان خوش	
که توان یک نظر حس بر تو	در عالم سنو باشد صفت	
دور از آن طاق پروان دارم	ولی از صبر طاق و باغ صفت	

۷۷۷۷۷۷	کر دو عالم همین صال تو پس	۷۷۷۷۷۷
۷۷۷۷۷۷	بلکه یک بر تو از جمال بوس	۷۷۷۷۷۷
ای زنده تو مهر طوطی پست	رواق ز عارض تو شکست	
که تو صد بار دامن آفتابینه	کی که ایدم دامن تو ز دست	
رفت عقل از خیم خلوت دل	عشق آید بجای آن بخت	
من نه شایسته زلف تو دم	کیست کار و زار کند حقیت	
ست دل لوح تازه که پرو	جز خیال تو هیچ شش نیست	
چند گویی بس ز نش که خان	رفت دبا و لهر در پوست	
سر زخم تو چون تو زخم افت	من که در پست ام زخم است	
۷۷۷۷۷۷	کر دو عالم همین صال تو پس	۷۷۷۷۷۷
۷۷۷۷۷۷	بلکه یک بر تو از جمال بوس	۷۷۷۷۷۷
هر قبح گزنی تو کردم نوش	آفت عقل بود و عادت نوش	
شد بد و رلب می الوت	پیرم شد و مرید باوه نوش	
با خیال تو در و شب دارم	دل به از گفت و کرد لب نوش	

خونودی بوجوب نوشینش	دچار اقبال بود آنک مرا
در نشان آن دو لعل کو پر پوشش	مشک بر زبان دور لب خمیرش
خیزه جای بیکدیگر گوش	کشتی از وصل من چه برخیزد
که بر آمد ز من نشان و مهرش	بر زبان بودت این چیت مسنود

گر دو عالم همین سال تو پس	۷ ۶ ۳ ۶ ۶ ۶
بلکه یک پر تو از جمال تو پس	۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶

چون ماه ز پرده روی بجای	ای روی تو ماه عالم آدای
بر حال شکستگان چیت ی	چون طریقه تو شکسته عالمیم
طوطی نبود چنین شک و خاک	کشتی غمتی لب کز ییب
بر لب خط خیمه بر نه گای	غالی تو بلای جان پسندت
شیرین لب خود بخند و بخشاک	اگر نه تلخ سوخت جانم
من می جویم ترا صبر جای	تو جای درون جان گرفت
و زورده تو در آیم از پای	تا پای بود و تو پویم

بنشینم و با غم تو سپارم	۷ ۶ ۳ ۶ ۶ ۶
پنهان کنم تو عشق بازم	۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶
مردم ز دوشم ناتوانت	مویه خدم از غم میانت

جانم لب آمد و نیدیدم	کایه ز لب شکرفت
کشم ز تو بلی نشان جو زده	یک زده نیامتم نشانت
کفتم بنخن ز من میاشک	تک آمدن سخن و هانت
چو دانه تو ز من سیکه بجانم	سکند می خورم بجانت
از خاک در تو که چه امروز	دورم ز خفا ی پنهانت
ز دانه که رود بر باد خاکم	چون کرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سپارم	۷ ۶ ۳ ۶ ۶ ۶
پنهان کنم تو عشق بازم	۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶

ای مایه ز وصل تو جدا من	حسرت تو به پهن چکر و با من
را نه ز برون در مرا تو	جا کرده در من جان ترا من
حسنتی جو صبار بودی تو خوش	بوی می نشینده از صبا من
من زده تو آتش تابان	یصا که کجا تو کج من
بالای خوشت بلای جانم	جان داده برای ان بلا من
کشتی بنشین و با غم سپار	در کی گشت بعد جفا من
بنشین سینه و آتش مرا	نشان بر لال و وصل من
بنشینم و با غم تو سپارم	پنهان کنم تو عشق بازم

از ناز بوسه ماز پستی	پس جان آمد به ناز نیستی
از ناله تا تو همین بود فرق	کو بر فلک و تو بر نیستی
خوشید ز من جمالت	خرپند شده بخوشه چستی
ایام بخون من کمر بست	بسم الله اگر تو هم برستی
تیر شده در کان ابرو	پوپسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و سستی	وز غمزه قریب عقل و دینی
چون نیت امید اگر هرگز	با سیکه چون نیستی

بشیم و باغم توپ نزم	۷ ۷ ۷ ۷ ۷
نخشان ز تو با تو عشق نزم	۷ ۷ ۷ ۷ ۷

دل بستم از آن جوشم جاده	و اندر مرانشان ببارد
ابرو سوی خال کرد اشارت	یعنی که نشان دل از جو
من میبخت نشان خفته آن خال	می گفت که ام دل کجا که
که خال تو فتنه دل ز من برد	از دلی عجب بود تر مندو
بنام رخ خوب خویش و زغال	دل را بستان بود به سیکه
زینسان که ره امید بستت	پر من غم عشق تو زمر سو
ان به که بکنج نامیدی	پادرو امان و سپر بنانو

بشیم و باغم توپ نزم	۷ ۷ ۷ ۷ ۷
نخشان ز تو با تو عشق نزم	۷ ۷ ۷ ۷ ۷

ای قد تو سپرو ناز پرور	دل داده قامتت صنور
کیرم که بپدره کمرش سرور	باقت تو یک شود برابر
کمرش بر خال قدت	از خال امید چون خودم بر
عشقمی نیت نشسته بودم	با شک جو پسیم و روی من
می بود پینه از عشقت	انحراف کان برم خشان تر
صبر از دل من رسید و آن راز	از پرده برون فت و یک سر
که صبر میباید ام کرد	و ام پس اگر بار دیگر

بشیم و باغم توپ نزم	۷ ۷ ۷ ۷ ۷
نخشان ز تو با تو عشق نزم	۷ ۷ ۷ ۷ ۷

بر صبح سر و غم کمر پر	با مرغ حشر شوم هم آه از
تا چند نیت بایستی ای گل	چون غنچه درون پرده راز
خوان پیش خودم درون پرده	یا پرده روی خود بر انداز
با آتش دل مرا پسری است	چون شمع مرا بسوزد و بگذارد
کشتی که بکنج صبر یک چند	بنشین جایم و باغم پیاز

بکشی قناب تا کنم من	دیده بلف ر و رخت باز
و اگر شب در دریا حیات	در خلوت این سر پرده راز
۶ ۶ ۶ ۶ ۶	بش نیم دباغم تو پیازم
۶ ۶ ۶ ۶ ۶	چنان ز تو با تو عشق بازم
درمیه حضرت خاتم کرم	
صاحب دلان که شتر از مرکب مراد	آب حیات از قح مرکه خورده
او که شیده رخت بهر تیر نفی	اگر به او یک بت داده بود
یابند بوی فیض عبا از ایشان	آنان که در خزان طبیعت خسرو اند
جانها قدر ایشان که برده طلبند	پس روی یک دو کام دل جان پران
بر رخسار جان نهد بخت قبول	چون حرف خود و حجت پستی سزایان
معج بلا که بود پیش او جگاه	چون که پیش بندمت از خسران
یا خاکیان عیله محض محبت را	اهل لایق عطیه خیرت شمران
نهفت نوال که حد کمال است	دو در زده حقیقت او چون است
روح تو مرغ سپید نیست و تیغ	مرغ از تیغ پریدن کند سوختن
اگر زدی که چون نیست بشک ابل	تا روضه جهان کنی روی بار پست
آه آه بر ای تو پستان سزای غل	و انجا تو شد از قنای ناله خست

سر دست مرزبانی تا زمره نجات	خزنجیر کیت شاه صفا تیغ
منشین ز پای چید دین و پیر زو پ	نایا شمع بر آنکه مرا دست بست دس
عاطل مشورده درین ملک هر سدل	کافاک عمل آمد و خیم بران س
کس را درین خم اید امید غلوت	ایک و فات مرشد کمال که اید
محمد دم سحلت و دین پیر از فقر	کافراخت بر ملک ز تو واضح کاف
رو که پاک با زبانی جهان تر	پاک بخان که آمد و بود آبخان تر
چاشنی شاه باز عارف شکار بود	آه از طبل شاه شد و درو ان تر
غم شد عیب طهر که عالم زمره کران	کان مر که عیب طهر از میان تر
و طایر مرغین که امین وطن نماند	جانها از تن رمان که امان تر
از وی نشان جبکه نه ده کس کسان	در بی نشان خود و بی نشان تر
چون مردمان دیده شد مغم غم شک	ای پس که ایم از مره و نشان تر
کشم شمع غشش نه کی سپ	غم زور کرد و دوت طلق از زبان تر
مرغوی بر شم شود ای کاش صد با	تا حرم زبان غم دیگر کرم پان
زین ماقم ارپس پر قبان که کیست	از خیم حشران مر شب خون کستی
چون اگر کاشکی حتم شوم بوی	تا من درین غم از حد سنون کستی
که دو و تن یکدم بر ملک شدی	حشمت خاب اشک بگر کن کرستی

اخم ز صفت اگر شد ی بخت سیدان	بر عالم از صواع گردون گیتی
کو اگر چشم خود به همه حسد نزدیک	تا در دامن بیدی و اکون گیتی
بشم مرا ز کز یه پیاغم نامند	که خون دل در دشت دین گیتی
باران حسرت آید یه سبیل غم نمک	بر جای دید که دل حسرون گیتی

۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶	چون از میان رفت سبک کلاه	۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶
۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶	کو خرقه کاه و کینه اهل فاشا	۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶

کو ان سخن رشیده و توحید دانش	بر طایبان حسرونان شادان
کو ان پی نزل عجلت نه ای سوس	رخش از عشق عرصه امکان شادان
کو ان رموز شوق جو یقوت کمش	کو ان زبور عشق جو داد و خود شادان
کو بر و نش نعت معنی مرید را	در شگفتی عالم صورت دهادان
کاهی سیرتی صدق را دست موش	کاهی حق صدق محبت شادان
از مرکب مجامده آورده نش زود	بر یاد پای جذب حقیقت شادان
سوی کفایت سوی پیک شادان	جایی که نیت جای بد انجاشادان
مرطابی که زنت طلب سوی او شادان	اول قدم نیایت مقصود و خود شادان
مربانه او بر در خایت سیرای او	اصحاب صف زده به او ای شادان
هر یک بجای خود ممکن نشسته اند	یارب چه حال شد که سیه نام شادان

اونیت زمان تیس که دست جفا	جاک انجک بچب بقیای قای او
شد در بقیای ذات سعد بنی جنس	با و اقبای جلد نه ای غنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب کز بیت	صد که نه غم زود آفت جان قزای او
بکشد است یاد کار و روز زنده از جند	هر یک کرشمه شیوه صدق صفای او
با و شش عرق روح بجدی که بگذرد	از صد لامکان روح ارتقای او
خال زلفت بر صفت کج در برش	حایه با و غم و پاکیزه کوشش او

در شکر بر این شکر

تا کی زمانه داغ غم چو بکشد	یک داغ نیک ناشده داغ و کند
هر داغ کاه و دقاری رو به بخت	ان داغ را که از دو داغ و کند
زیر سزا که چشم لمبت و کردید	پشتش سزا که و کرد بر زبرد
بر خوان نیامایسته و حاضر شوم	پیش من در کباب بکر ما خورند
صد زمره تاب عقیقه با شد و ان	در کام عیش من شکر شکر مند
چون در نیاید از در احسان لطیف گش	در هم ازین کپاره حرمان بدر مند

۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶	و ای که چیت باش ز جوت ابر	۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶
۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶	خشی که زود افتد ام ز پرورد	۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶
از هم ملک که در دل جان بر جوت	مردی میباید واری صد که در جوت	

ما خود در آن خصال کالات خودی
روشنی و یقین شناسی حق
نظم بایع اوست فی حیة مال با

7 7 7 7 7 7

صد حضرت از تو در راه رسیدند
 کل اصحاب بودند و از حیره خارج
 گشتند که میری خانه من برکت افتد
 گریست رفت کارم چه کنم که افتد
 چنین سوزنی تیری این بر تو افتد
 ای جان زار افتد زانم چکار افتد
 آن کس افتد در دلم زانم چکار افتد

۷۷۷۷

ان دکان راو

روح الامین سرور کدیابان کشت
تو آزادگی مرجع نیاید مطهر عشق
عکس فروغ ذات تو شکار آشوب

دور ان دشت باستان زغال بشیر
یوشان بجامه فائده انفعال
باران فیض حیات جاوید بر سرش
کاور و روبوی تو بار و سیارش
سازش قاهر ز رلوی محمدی

...

نیست یکدل که نذران خانه بخارست
 رکابی برکی و میوه عنسم و بارست
 فون اسپراده اسوی تنگ است
 نه آگشت که صد ناله زارست
 شش کم عمری کل کرد و بخارست
 اسکیستان پین که غبارست
 ارست و اسکان قرارست در

۱۰۰

من اراد ان يقرأ القرآن

سان زیر و زبر کرد و من کین

گرچه جان و دم از ناله کجی بختی	بیک روی ازین در طهران کشی
چیف بودی خودی بختی بکمان	یاجو تو آینه در نظر کج نظران
چیف بودی خودی بختی پیرانه	بخ را فروخت در بختی بختان
چیف بودی خودی بختی مسکنی	شیخ کین خورده دین مکر کینه دین
آدمی پاک شدی پاک بس پرده غیب	دست ایامه بر تفت تو دره دین
ای خوشن لب لعل چهره خوش بخت	ز خود بر بست زنت گاه که در کون
دینت در کار فلک بختی بخت	اگرچه پند دین کار کشته گران
چون کن پیر چنان بد تنای بخت	بدرختن بر پشته خود خور و زان

بای آن که درین مرسلان شکی نیست	۷ ۷ ۷ ۷ ۷
که ز غم و در آن مرگ و درین شکی نیست	۷ ۷ ۷ ۷ ۷

شیرت شیخ سپید خدایین نام ترا	کام نام خوش کنده این جرم بکا کام
و ام تپس و سر بر دین چیدکست	خز قناد از نام پسرانین ام ترا
خاک شو خاک ز خاک که دور آن بود	خاک پسران و پسران پسران ترا
رقم نام خود از خیمه پستی ترا	کاخ از لوح جت با خود نام ترا
بجز اسمی خود نام بر آوردن پشیا	که در پشیا کن که پشیا نام ترا
میکنی آرزوی بختی از سر حایه	چند ال بختی و در این نام ترا

چاره دینی طالب دولت نامی کندار	باده دین پس بد و دولت پس نام
روید و ارکن پس بکریان کشتن	مهر و جوی پستی قنار و کان کشتن

بنام خدای که بست و بند	ز غم و ز غم و ز غم و ز غم
نشد از ناله دین کین بارگاه	خود زنده شعل مهر و ماه
گریه که از طار کم بسیار	چون پیکر تیرین کشای
ز غم و آن پسران را یاد	لقب شاه عالم پشیا نام
چون از زنده کوه و سوخته	در آن پشیا پشیا نام

چون شمشیر شمشیر شمشیر	۷ ۷ ۷ ۷ ۷
کام نام خوش کنده این جرم بکا کام	۷ ۷ ۷ ۷ ۷

ملک حل کند بهر و شرف	کام نام خوش کنده این جرم بکا کام
عطار و کشت خاندان	کام نام خوش کنده این جرم بکا کام
الامام و چرخ عالم خداد	کام نام خوش کنده این جرم بکا کام
شکاف و در پسران پسران	کام نام خوش کنده این جرم بکا کام

بشاید این درج سلطان بخت	۷ ۷ ۷ ۷ ۷
چون شمشیر شمشیر شمشیر	۷ ۷ ۷ ۷ ۷

بود الحق جو خیمه مشکین	کرشیده با معج چرخ برین
در انجمن رخ و شهاب بگل	قبه ان زمانه عالم تاب
من در ان خیمه از مکتب	چون بستون با فشرده بر یکجا
گردم از طبع سخن پردار	با خرد گفت و گو می شعر آغاز
کشمش ای فیض بخش طبع ترشد	پایه قدر شرم از تو بند
تابش کردی تو دست ام	ساخت شاگردی بر استاد
کوچه نظم از تو تاب گرفت	چشم شرم از تو آب گرفت
یکبار این عیش در تمام	کس بر آتش نمی زند با هم
مست از آن آب و تاب حاصل شد	آب در دیده تاب دل من
بر سپهر جادوی کون قضاو	تج جیسی بی کسپا و بباد
گفت بگذار جای می اینج را	۴۴۴۴۴۴
اشب از حد میرجی و لدا	۴۴۴۴۴۴
کریمی بلیدت در روح سخن	نیت زین پست استیاج سخن
خیز و بر چشم ملکای کران	مرجه و اری به نشانیان
ز آنکه گفت سخن درین زمانه	کر چه باشد جز ز تمام عیار
نمود و مجنون دای روان	تا نباشد بران ز پیکرین

سپه ان کر نه کا	نیت از قبول می شاه
شاه روشن خیمه صافی	حامی حق و مایه باطل
معدن عقل و منبع انصاف	مخزن فضل و مجمع الطام
شاه سلطان با سعید گریست	۴۴۴۴۴۴
آسمان پیش تهره قرشت	۴۴۴۴۴۴
پشت بر پشت شاه و شاه نشا	جا و شاه نشا شاه و شان
دوده شاهان تلخ در پیش	خون خانان کشیده در پیش
دست جو پیش خیز و نشان کرد	کیسه پر در از بند روان کرد
شیخ و پیش در مصاف شد	زمره پر و لال شکاف شد
مرغ تیرش جو آسمان گیرد	در دل دشمن آشیان گیرد
نخل محش جو بار و بر آرد	بار خشم از میان بر آرد
سر طرف کرده رو پیکر در	بوده منتخ از زمین زعفران
اهل پیش شمای میبید	داده در موطن آتشال نوید
فیض جانش عالم حیرت	بوده دلقه ملک تملکوت
کرده نص حق تعالی در تداو	مجموعه او در خلافت او
من چه گویم کزین جمال و جلال	باشد اندیش کنگ و دلال

مرجه اندیشه را بران وقت	پیش قدر بلند او پست
شوان گفت مع این پیش	که خدا خواند پیاده پیش
حق بود همچو شخص او پیاده	پیاده از شخص میبرد مایه
مرجه در ذات شخص موجود است	ولی تفاوت در سایه مشهور است
رو نظر کن درخت هست	که جوهر خاک پست سایه بخند
مرجه پی ز شاخ در یک و پیر	همه در سایه طاعت ترش
عجین مرجه از دست تعال	از دین مستی جلال تعال
پر تو وطن او بود پد	از دل دوست چسبید
که نه در اطباء ترسیم تو بل	که هم در اریکان یکان تفضیل
لیکن اینجا که کثرت صفیت	این شارت که میروید چیت
چون نیاید در شک عجم	آب شرفی آفتاب دم
شده ز اشراق نور تو نازل	گشت لایزال شکل پیاده طل
ما که خفاش ز بصارت دور	که نه از سایه پست تفاوت دور
کیت سایه شسته پست پیاده	آفتاب سپهر و شست بهاد
کیت خفاش فاش گویم شاش	خلق در مانده در معاذ و شاش
که ز طل طلیل شاه بود	که چنانچه از جهان پناه بود

دین و دینی هر فلک میبرد	تا قیامت صلاح میپذیرد
آید و در بلند می و پستی	سایه و آفتاب را میستی
یار بیان سایه آینه را	آفتاب سپهر شاهی را
بر سپهر رتبا ممکن دارد	یک سپهر فاد و پرورش دارد

در وصف عمارت شاهستان

بنای میر و ده و کشت منزلستان	نه آب و گل همه جان و دولتین
بسی در بر فلک منزل بریده	بهر خود چنین منزل ندیده
تصور کن جو یک شخص جهان را	که باشد همچو چشم این خانه انرا
کسی کان شخص این ان عین است	جهان مردی سلطان چنین است
کشت کوی ز شک چون سر شده	که شمشاد شکین خوش شده
زمر لاله بتفتان نموده	که شمشاد لاله از باز کوه نه
دیوارش ز کج کعبه پیاده	کل کافور یست از کل دیده
منتش از در حل عسره او	دری از خلد در سر منظر او
مروج خانه دین از جانش	که باشد حوض کوش در میانش
میان حوض بر کسین ان سین	بود و نوارهای بر کسین آیین
زمر بر کس چنده آب از ان	که که می شادی آب ز چشم جانان

بگرد و خوض می پر خیم و تاب	جو مار سپید کون چنان ارد است
جو لطف خوض جو آب روانی	که پیرون شدن بر خویش چید
بسی شاه شدن خانه آباد	جو تارخ عمارت و خوش باد

این هفت عمارت است

جبهه استرلی جو کاخ بهشت	خاک و خشتش همه پیر شرت
کوسه از طارم سپهر برین	پست معور آمده بر زمین
بهر آخر مشن از چهار طرف	سبز بوشان در آستان رده
موج زن خوض مر مرش میان	بهم آب پستاده پن دروان
آب فواره اش ترا سپهرای	بر صندای ترا زیسته ز جای
دیده حور این تمام و خنده	گفته از قصر خویش شرمند
ایس فی الکائنات ثانیها	شد اند ملک باغها

شد این دهمین سیاهان همه سوسه

طاب بریا که ای نیم شمال	قم و سپهر کجاست الامال
نقیس از بوی صدق شکین کن	راه اخلاص زنتن این کن
از خرابان بریند یار نیار	راه برادر ملک روم انداز
جو رسیدی در راه پیرس	بارگاه جبال و جاده پیرس

چهره خاک پای در بان پای	با جازت زمین چو پیچ و پی
پیش شاه مجاهد غازی	کجالب نکت پر دانی
کای ترا در و ده سپند	ملک میراث تو با عن بد
اصل تو تا بدوم او شمرند	همه پسند شین و کج و رند
عانت زیشان جات تو تخت	لیکن از نور خرم بر دست
کم کیسه بر سپهر جاده و جلال	جون تو کرد و کتاب فضل کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل	منطق تو بیان همه مجهل
راه مشایان ز تو توضیح	نور اشراقیان ز تو لایح
طبع پاک ترا که و تاوست	ضمیم حکمت طبعی شاه است
بر دست حکمت الهی یافت	که رخ از خلعت طلسمی یافت
کمر تو ز سوی ریاضیه رای	شد ریاض ریاض حداد رای
مست پشت شریعت بنوی	بنوی از پیای تو تو ب
محمد گفته بعد اضمنا	شد محمد تو قیامه الا سلام
حسن و دهر تو بحرب و قتال	کرد و قلع تو کفر و ضلال
مقبی زهر افسم اشفاق	معرضی از دمایم اسحاق
مجم از ذات تو بر خشم خود	حکمت و عفت و شفاعت وجود

بهر و کاینه بخشش پوست	بلک بروی دجرو کان هم دست
کان ز دست تو شب پیک نهان	و ز کشت بجر کف بروی زمان
تا بود و زده خاک	تا بود و نقطه زمین پیکان
روشن او بوق رسیده تو باد	شریف این خاک پای تو باد
ای عزیز نیم نامرکشایه	چون پرده اری از شاه دعا
در قیچ نظم ای غریب	لایق فهم شو شمشاد لب
با تو هم راه سیکم ز نعل	زان غم سپهر بنرم شیدا و
عرض کن در حرم مجلس او	این مختصر مدینه را و بگو
ارسل النمل من حشود و او	پیمان نصف بر جل جبر او
قایلا ذاک مستی جبری	را الهی بافت درین بیدی
ثم او خبر محاقه الاجرام	و خستتم با پلام و الاکرام

بشاه جهان جهان شاه دست

به پیافتی ان جام کیتی غای	که پستی برایت کیتی غای
بپستی ز پستی را میم ده	بپستان عشق آشنایم ده
بزن مطرب آن نغمه دلنواز	که در پرده دل بود و ده ساز
بشکران که کرده گفت و گو می	عمر و سال منی نموده روزی

کل زاده زده پس اندیکه	نیز سکه پسته نوار بیکه
زبانان جو و حساب کرم	ز لال لب یافت خاک کرم
ز دریای اسپر و فیض جید	لب تشنگان بود اصل رسید
سخن کو ترا زاده جمیع شاه	که دانشش بخت و عرفان پناه
حایون کتابی جو به چه زده	رسید از کف بای تحقیق پر
ارو هم غم غم دل و هم شوی	هم اسپر از صوری و هم معولی
شده طالع از مطلع مرغول	فروغ بتا شب صبح ازل
ز نقطه لب که کم که مر نقطه	که فیض ابد را بود سبغه
بصورت پریشان کوی مجاز	ز شاه و قیسی نشانی دواز
جو در شنبوی داده و دخن	نوی یافت ز راه پای کمن
در اندک اسپر از ام الکنا	زمر مرعش عقل را شهاب
ز می نام و کشت و کشتی	که شد جان عطا از دهنه سار
بود مشنوی سکنان شوی	که غایض شد از چهره مولوی
ز پس گل که از دوزخ و تخت	همی شاییش گلشن از کشت
بود پایه ان سخن پس بند	کی اینجای پد و وقف مار کند
سخنهای شکر دل پاک خوات	بر باکان که شاه و خفایاست

قد برآشند مولای پنجو اسبیل	که مشا بر شد از آن شد انوار علی
دویشان نظر صافیت که در صورت	آشکار است در و یکپشتی الی
چشم از پر تور ویش جدا پاشد	جایان دارد اگر که شود و سیریه
زنده عشق فروست و غیره سرگز	لایزالیه بود این زندگی و کیمیه
و چنان نیت تناعی که در آرد	خاصه عشق بود و نیت دنیایی
و عوی عشق و لا مکن ای سیرت تو	نقص را با سال زنی سیرت تو
مشک بر بنامه زدن سو و در آرد	چون تو جامه گرفت رجبدهای
چون ترا چاشنی شد حجت زنده	زنده نخل چه حاصل لیا سیرت
جایه از ماطه پلار عشق تو	که بر پند که انکیت علی کوی

گردم ز دیده راه سوی شهیدین	مست این خضر و غیب عشاق
خدا مرقش بر سرم کز نند پای	حقا که بگذر دسر مرز فوق خردینا
کعبه بگرد و روضه او یکد و طوب	رکب الخ این تیره چون اینان
از قاف با قاف پرت از کز آتش	از کج حیدر جو کز ترک سیدیه
از آن که بر عذر زبده و جعد شکار	از بوی پست قاصد حاجت بزیب و ن

جای که ای حضرت او پیشتر شود	باد رحمت وصال بدل خدایین
سیران ز دید و پیکر که در شب کرم	باشد قضای حاجت یاران الی دین

اول ایف

پیام علی آل محمد و یارین	پیام علی آل خیر الینین
پیام علی روضه طریف	امام یاسیت به ملک الین
امام نجی شاه مطلق که آمد	عزم و شش قبله که پیدایین
شکوه عرفان کل شلخ احسان	در روح امکان سر روح تکلیف
علی بن موسی الرضی کز خدایش	رضا شد لقب چون رضا بود شایین
ذفضل و شرف پی او را جانی	اگر بنود تیره چشم چنانین
پی عطر رو بندوران جنت	خمار و یار شش کعبه ای شکیان
اگر خواهی ای کعبه دامن او	برود و این روبرو جبر است و چنان
جو جامی جنت شمع شش	چه عزم که مخالف کشد خجریان

اول ایف

یا من ... جلالک فی کل مابدا	یا د احمد ر جان مقدس ترا خدا
فی اتم از حیدرانی تو دم قدم	چون طره ترک از تو نمیکشید خدا
عشقت و پس کز در دو جهان می کشید	کلاه از لباس شاه که از کسوت کدا

یک صوت بر او که ز می آیت بکش	کاشی نه ای نیش نام و که جدا
بر خیز پیاپی که درم بر سر یز	بر عاشقان غم زده زان نام غم زده
زان نام خاص که تو دیم چون ابرو	از دیده شو و نه بجز سر خدا
جای روی بهی بخند و غیر عشق نیست	کنشیم و پای نام می بوی المدا
خز جانت نام و لبرها	ما غم ز سمد و ما سیست
نام او که کج نام و لاوت	کج چنان غیب از ان پید
صدا سلطان سرده شد	همه اشیا مطلقا در سا
لا اری فی الوجود الالم	عج شد عشق ضرر نام و سا
مستی و طشت و وحدت صف	این سو این انت این انا
من و او و تو از میان بر تو	سر وحدت شد از حد یک
جان جانی بخت و وحدت	نشدید و جانی از حد
طبیعی لاحت نام و در پس	نشانی پس می شد از دور جدا
کهن باشد و داغ و کشت تاز	تغیا یک من و اگر من پس پنی
ازین نوع و اطلال بر جای است	که پسیم کو یاز بایت کرا

خزان من پس می و آیت زانو	نخاست بر ما نگویند با ما
خدا را دوا می باد از من به رخ	نجاک ریش مرده بعد چرخ
بهر نشن پیاپی کای دین دیر کرا	لب هفت ایای رپم پیا
حیات ابدیکت بنده جایی	ز نعل تو در یوز و والا مرعلا
سر و اسباب جالت رخ و بخت	همه بر وجه کالت کار و بخت
بعد عمری کشت کشتی من میرم	سرم از غم که با و بخت و ما
بس که از هر بریا پس بخند و از سر	در عهد شهر دین شده کشت نا
کین شمع تو بداشت سرمه از غنایت	غم زانت که از رخ تو افتاد جدا
و اینستم و هم از ان لب با کشتنا	عاجت من جو و اکشت ج حاجت
طلب بود از ان لب بنود کیمی	در سرا و موسی است و لی دان
جای است بر سر زلف تو در اید	خیمه آمد تعالی فرید الزلی
چند سوی چمن آید بهو است و جبا	یک ره ای پس در نهی قوت دشانا
تیه که تر نشه سوی پستان بخوم	تا گل از شوق کند جامه غیر و زخما
باغبان کاشش کند سبزه کو کشت	ز آنکه بر روی رین جعب بود ان

سرو را جالب جویت و ترا کوشم	آمد اندر قضاوت تو کی سرو کجا
مجموعه بیل هوای کل رویت نام	نیست این ناله سیریا و من ز بادها
ز آب صافی گران روحی کل مادی	کز بخار و این همه جویان تو انداخته
با تو جای به پیش کشت گلستان	یک چون هر می پیر و کدش کج

شرف کعبه بود کوی ترا	زاده اند و تعالی شد ما
نیار کوی تو از کعبه گذشت	پیر کوی تو کجا کعبه کجا
بر من غم نخون شاد است	تا رخ تو شاد است جدا
بی تو بر جان و کرم با نیست	جان اگر رفت ترا با بقا
ساخت همچون منو باشد چه	بیل بروی تو ام پشت دوتا
سر کجا در واد اینیر بود	چون تو می در دشت دی بود
درشت در پرت خرن باقی	چاره تنگ بر سر محب

ز در شاد رخسار تو	رخ اندر دست ابرو اید
تو جای به نیست غل چاه	جز دوزخ تو و ام فلکها
که کز با عجب و دعوی لطف	در دشت زنده پیرم صبا

بید و سریده ام جدا روی	تا ز روی تو مانده اند جد
تو بامی حسد ای وینقت	بر جان و این بر باد
آینه از تو رخ سینه تاب	تو در دانه روی ابله صفا
هر که در بامی نظم جای ده	گفت نه در نام صفا

کاه در دل سازه که در دیده جا	سرو و جای تست یا در اندر جا
موی آینه تو دقت خرم	که سر و سوی ما طوبی لنا
تا به جبین ز رست سر بر برد	ششم من واده و خباری کجا
من گویم بنده خویش شمار	نیست کجی بنده را بر پادشا
خویشم نه کیشم بکانت	لیک زدن بر سینه آید مرا
پر و به بجا جویان ای وینقت	تا رخت پیچید و غصه
که پیر جانی جدا سا کجاست	که کم سازی در پستان تو و جدا

بیل گل کام اهل و نما	بیل افراتق نیست شفا
در نوشتن جام زده تواند	صف نشینان بار کاه صفا
کلی بروی تو خوش نام زیت	محو روی تو نشسته زیت

یاری اگر پس نخواهد اندر عشق	چیزی آمد و حده و کف
بخنا و غ و دیگران پسند	چند می سوزیم بد لغ جفا
کر جو یوسف ز ماشوی چاپ	ججو یعقوب ما ویا افسا
جرم پایی سوا یی جویست	عقرا آمد و بنده و عفا
اگر مردم زنی صد شیخ بر ما	برین از تو شوایم قطع
پرم آه و دل ان لب دیا	بی بی او دشوار بجست علما
جفا با خرمیت فرو ویکه	خدا را ماه من خندان غما
بود جای خیالت خاشم	بردم گفت ام این بخت صبا
یکوست می بر دین شین	و کرد اندازد پسر ویکه
سپری خنجر زده و توان کرد	بر ابریا کله و کلاه و ماشا
تبتل پایی ای جان کجاستی	کریم کردی جزاک الله خیر
آهن شوقانی دیار و کجاست نیست	که میرپاد از ان وای نود طفت
بوی غم غم شاده ز لوم قدرت بود	نیختی از به قتل میهن تو نه از و کشیا
ز جلال تو قبل جان جرم کوی کعبه دل	خان جده نالیکت سنجید و ان میا

ز سر عشق تو و دسان از لب شکر	ز بی زبانی غم نهانی خاکه و الی سکه
بکت عیونی می شوی فسا عالی و ابا	که و ام آخر طیب صلت در خص خود را
اگر بخورم بر او علی ان کریم سگانی	قسم بیانت که بر خورم سر را در دست
بنام کشتی غلامی جوی بود مال و یک	مرضت شوفا و دست جوی کجاست
بر پست است کینه با خیال بود و ناز	کجاست زنت پشت مخزن کوی خست
شد برقع روی حرمست لبت شبا	پس جان تو بر جمل الیسی لبا
تا کی ز غم سو دو زبان خسته توان	ای خواجه پیا ساعری کیر و ساسا
دینا ز ناسایت که در رویه	با خصم ما را اگر و با دوست مولسا
اگر از می رانم کینه حلقه ساجی است	لا یکن ان یکر کینه عقل و قیاسا
رویت نهانی ز تو را ویر معاینه	جز پیر معان زنت بدون راه پشناما
خواهی که بران راه خدایان شود	رضایه بنجاک ز نه سهری سرو پاسا
تا صاف نشد جانی ده صاف من با	ما صاف حق من راج مصافا کیکه کاسا
عمری ز رخت بودم با خا طر خوش طرا	و دعت و او دعت فی خاطر شجاسا
وام سر زلفت را اگر قال بود وانه	عید تو شود و غم مرغ دل صد و ا

X

شد در قبح صبا عکس ز خست پیدا	قد شرفست الدینان کی سر بیابا
از نیکه بر گشتی و ز نیکه بد گشتی	شد در کرد باوه در دست مولانا
که هم که بجز از دل شوق تو شو و زایل	فی البحر منی عسری و الشوق کا کا
صد گشت بجز ایا یا بدی مر جا	که گشتن و وصل تو بوی پیا پیا
آن سر و سبی تو را شد خاک قدم جا	ما رنجه قدر ما اعظم شانا
جو اشک خوشتر غم بران کاش و شونا	ز رشک آن که نیم جام می رالیا
شدی شورشها انسان که چون دوره	می خواند طغیان تصحیرت گیتیا
نخواب ابر بر دست یابند با جانای	به پیداری کجا آیند بیکر تو پیا
ز تو مشرب پس لب را بر و برسان	مالیک اعظم در سپهر از غوغای پیا
شم در آتش دل مردم افزاید بیکر	حد در آبی جل می که با غم سونت پیا
شد در بخت ز اشک خود ز شکر بیکر	سعادتمندی روزی از بیکر پیا
ز مشا و دوده ملت کرد بای رویش تو	بی عاشق دارد و غیبی بیکر پیا
ریزم زمره گوشت بی ماه و شوبا	تا ریک شبی دارم با این صبا
چون از دل گرم من بگذشت خاک تو	از بوسه پیکانش شد آلام پیا

از بس که گرفتاران مرد بکوی	باوش حد جان شد کاش متا پیا
از تاب و تفت جهران کفتم نصبت	بود این پیران ری جایتان پیا
تا دست بر آوردی زان غم و غم	بر چرخ دو و مردم اندوت تو پیا
شد نه خطی توت اکنون عهد پیا	تعلیم خط از اعلت گیرید بیکر پیا
جانی که بی مذیبا طراف جهان گشته	با غیب عشق تو گشت از منده پیا
از خار غار عشق تو در پینه دارم	مردم شسته بر دم زان خار با کلا
از بنفشان و شیره غنچه کفتم شتم	اشک آمده تا دامنم از مره چون تار
رو جانب پستان فکر شوق کای	صد چاک کرده پیر من شسته پیا
تا سوی رخ آردی کز سر و صنوبر کد	عزیز فی نظر اده صبر کرده زرد کلا
تا به سجده بر ده پی چای پیا	ایجا که باشد شعل می بی کار پیا
مردم زده شمع جان ترا بپوست نام	دیوانه ام باشد با خوشتر تار
تو او بار سرخس من مردم از پیا	پیکار میرا هر کس چیده جای بار
تغلی الیاق مرگ بر تنی از پیا	فی بخش صفای منی غارت لیا
منی حرقه منما از جانی ساسته پیا	که ما از طاعت پستی از دین پیا

بجان شو ساکن کعبه پیا بان چه پیا	چو بنو و در شب رو حانی چو سواد
بر اندی حسرتی مان ز جو دی لایق	که خاقی تشنه لب مرد را طرا
مر انظاره محل پیلانی بازید ارد	چه باشد برق استغفار ز تشنه لبها
تو سلطان ملک قدری باشی کلدایان	تو خورشید جهان بی حد کردی سیاح
صفای جام می جامی بود رنگ غم	اگر تا نطق من بتم می و لسا و لانا
در ایست	
نسیم الصبح ز می روی بنجد و قلیا	که بوی دوست می آید از آن فرسود
جو کرد و شوق چهل قرون چلیون	بوی موج می کشد و بنال
دل من پر ز میریاد و افغان بیوت	که میگویند راسی است و لسا و لانا
پسید ایک زره ملی چون تو نیست	خدا یا صلاح روحی تهنه منی و قلیا
میرای ابریده آب حسرت ز سر	که دور اده لی سم پیش این کلبا
مر از بجز او در دل که می بود و صد	جو دیدم شکل او فی الحال جل شد کلبا
ز جو و دور غم فرجام جامی قصه ما	و کفر خفا طالی اندامی لم یطو لعا
و الفیلا	
مر شب فروخته و تشنه لب	که و اگر کوی غمت سوی عدم قلیا
و لم یبر تو خورشید زخمت و کلبا	اگر سر زلف تو آویخته و پیا

شبح اسرار حسنه بات نداد کبر	هم که سپهر مخان کل کسین سلما
ز ره فتنه و خنای مدد عشق مرد	که کین کاه جودش بود این مچما
گفت و کوی خود از جا بکشتی	باد و در ده که ندم سپهر شخما
پس انمی گوش رضا سوی داشت	کاشب از دست تو هم پیش دارم کما
و قضا ز سر خرابات جز آن نیست	که پنهان بر آور و جو چایه جلیا
تا بر دق کل دی از مشک رقما	در وصف تو بگفت سهر طه قلیا
سر کز دل من بی تو جده از اونیست	ای قاعده لطف تو پیکین المیا
و شک عشق تو پیرین هرگز	و ز تشنه لاسات در آن کره صما
نوع اگر که ز گرم سر پستم تو	بپسته دلان یکی انواع کرما
پیش غم بکلیت ای دل من	از او شد م از غم تو با حده عما
نفع سخت که ز خون و گران غمت	بر عاشق خود مای این کوه پستما
ساحب نظره روی منا و ندی	ز زور که در راه تو شد خاک قدما
ی برده دشت روتی کلما و پستما	داد و دمن شک تو در غنچه خنما
که سر و نه بافت تو لاله شان بر	چون آب بر خیمه مر اسوی چنما

صحرای عدم لاله پستان شکر چوین	با رخ تو رفتند چون غرق کشت
گشت بر غنچه صبا لطف و دانت	ماندست رنجرت ممد و باز دانتها
شکل که بود روی خلاصیت و لارا	از لطف تو باین حد خفا و شکنتا
بالذت آوارگی و ادای گشت	غیرت زده کار از این بود و سیل طینا
چون جامه بوصف خط تو شک فرو ماند	جایی که شد آنکشت نادر و نینسا
ای غمت تخم شادمانیا	وصل تو اصل که مرانیا
مگر ده ام کم بوی عشق و لی	بودی از دین تو نشانیا
میر و کم که حای غم بود	از دست یبرم که رانیا
جهوای قد تو از پیر سر و	مکرده مرغان بند و انیا
گشته جوان عشق را طشت	ساده بودن و شکر انیا
بقدر نیراست کوشه و سر	لیس فی الکلیات و نیا
عیش حای از رود ام و شست	طیب اندیش و نیا
بکویه کرته تا کمال خود مارا	ز خون دیده که کم یک بجارا
و در پیش تو از مهر و غار و نیت	شبه قدر این عشاقی یارا

مستوق طوق مکان از تو که نهند	سبحان فلک حبش ثریا را
تبرک عشرت ابر و زبون گنم که کسی	ضمان نمی شود از من بیات زو را
مريضان بیم ای ناله چون جگر فلک	بپس شمع داده ای من پیچا را
کناره کن چنان رسی ما من عشق	بکوه قاف طلب ایشان عشارا
حیرم سیکه و بای تمام پاکانت	ز دین زرق بشو من قدر و صلا را
شد خبر بیا که اقبال من شیدا را	آنکس چنین من جانب طور نادا
ای خوشان تشنه شده که گرایم	سیر و شعله آن یک شب عدا را
که نیام پسر کوی تو در کبرستان	از مرده و جسد بنده و گنم بطا را
نکست عین پیرا و حد عالم گرفت	تا صبا شانه زدن صرجه جبارا
مطی اطهر اوقات حدیث از لب است	بجیدی بچشایان آب شکر نارا
بوس که رفتند شیدان غمت روی هم	الهام غمت و چون میدد آن صحرارا
بای از عرض سخن چیت ندر و نیت	چون دین عهد کسی که خواند کالارا
سیمین و شامپسک و لاله عذارا	خوش کن بخاشی دل غم پرور مارا
این قاف فرسوده که از کوی و نیت	انقلب علی بابک لیل و نارا

آورد و مباد که شود آن تنی که	از مهر خداست مکن سبقتبار
سرجن که زدم که سپهر کوی تو گریخت	یار ای که نشستن نبود با و صبار
خوشی که ز میست شوی خجراشی	شما ز تو من بوی زخم ای که پرا
گرمست جو بجز نفسم که هم عجب نیست	از جنگ قدر او قدیست تپه نارا
حالی که ز جزو پس بزم تو لیکن	در حضرت سلطان که در پهلوی که
خدا ی خیره با و آن جوان رفعا	که در پند ز پیران پس ز ما را
که شمسای غزالان مست می باشد	فرغت از دو جهان طاعان شد
چه بود و پندک آن نمی برد و دم	موا صد و لار او روی زیبار
شمار پسینه چون زبش میست	کباب ساخت مدامان صحرا را
بجو خاک درت بروم قنابود	نخاک می برم امر در این تن را
بید و سندی تو ای که از پیر پاکان	بر کده او توره نیست بر زبون غارا
هلاک جای دلچسپه خیزان گارا	بشکل سیوه سواران سپرد بالا را
زلف تو بر پریشان کرده شکست	شاخ شاخ آهنگده بر کجی ز لب
از در مسجد در با آن دو ابرو و پیر	پشت سوی قفسه و در روی خود و پیر

بسته و آنا زان و بالی از بلندی ای	دل بیکس ازین معنی اولالاباب را
با و شبها خاک بایت زیر سر و انجم	که زدم دولت پندار و این خراب
بیت از قتل جان غمزه ات سر زلف	کی طالت خیره از خون بچین قصاب
در می آید و دم را راحتی از هیچ ب	بر روی از پیکان دری بکشی شهاب
بیت و کشش تر سر و دخی از طعم	وقت خوشش ز کشش سر و جاب
مین ز شام و عمر اینان شد شب	گیت و شهر که خوانانیت روی
دیری جند بشاری با و بر کفان کند	مژده پیران یوسف بیر یعقوب را
دل نهادم بر جفا و دم آن قد بند	بر درختان که پند مرد و قائل چو
گو مکن دل من کاتب اندامه	طاقت این امر بود حال کتوب را
بون صفت و لاشچستی زن کن شین	شط بنو در شمن زنی شک و غلاب را
خواب نایبم تر برای تو شبها	که چه باشد خواب غالب مردم مطلوب را
دی بجا که پاشش آمد و وقت می بودم	گفت جایی که دشته است زن جان را
شد خاک قدم علویان هر روی قدر	ما اعطاه شانا ما از نم قدر
ای پیکر و معانی از لطف بر روی	در قید تعلقی شرار و عوج مجر را

سیرت و تقوی پستی بن لوح زبرد را	سیرت و تقوی پستی بن لوح زبرد را
پسند ز قتل من از ابر بران ساعد	یک شمع زن از خرقه غریب بر من ساعد
من زنده و تو خیزی خون گریزی	سر خطه این غصه تو بستم خود را
دردت ز آزل آه ناروز ابد ناپید	چون شک کرد از کس این دولت سطر
از وصف خطت نو کرد و این سخن جا	ذوق و کس آری شعار جعد و را
پیر بکند آتش سیه زده را	ساخت خوش میکده سجاد و شاد را
خورد و ام پیش ز نماز صبح می برد را	ای امام در روز با مطرب کد او را
خنگ استادیت درین سخن می برد را	تازمائی پیر و بران استاد را
صوفی میورده که از بر من جع و جاکش	کرده و غم نیست یک پیش کم افتاد را
اقوام چایس نیاید بر نفس نم است	نیت ز روی چون کج جایی زاده را
از دم می نرمی که در دول خست خفته	که در چپ زانی افسل نم پیش می زاده را
جایب داشت از رخ خم کبر و کل زادی	که عمارت خدایین در رخسار آواره را
عشق باید کرد عالم فر و ساز و مرور	در این سستی نباشد مرد و مرور
و عده غم میباید از دانه این قهر	کلین نویدیش پیش جام غم پرور



که گوشتن کی سپید خورشید عالم کرد	که گوشتن کی سپید خورشید عالم کرد
خبر جناحی کی بجایق بود این خورده	چند اثمادم جو خوردم شربحتان
از سر زهشع کی گریه دایان کرد را	که که شکم خاک را و او بجهت الله کرد
در جهان پستان کی شک آب آرد را	برد جانی را بگویش بی شک با چهر
چون برم باناک شک سپنج و زدی	لاله می سپنج نمی زرد و زید از کمر
تا بخوار می نشکر و دندان در دهی آرد	یار با انصافی مده انک شیخ و غوی
زان کرشمه پشه و کوشید و آرد را	شرع را آزار اهل ان تصور کرد را
تا و دندان کنج چرون کو سپرد را	طبع و کنج حقیقت قتل و شرع آید
طبع کنجاید بریش جز و ادب آرد را	سر که جنباید کید شرع را بر وفق طبع
نیت بر حمل حبسی موجب انکار را	سنگ اهل طریقت را ز عرفان ببرد
جنس جانی شاید نعم این کشتار را	سروعت منطق پیر است بای لب
خواهد مذکومت از ان سکر و عطار	بوی عشق از کشته عطار عالم در گرفت
فرخ آن ساعت که یاعم دولت دید را	چند بوسه دست و پا یک دیار بار را
تا که بایاوش و زانش کرده ام نیش	یاد اگر خدای منش که یغ زود و غیبت



خوادی طو مار غمی او دلی خوش شد	تا به شش تعویذ جان مکی که هم طوین
دیده ام آزار از آن رخ دوری و آلودگی	تا به پیر و دل بشیر دوری آن زار را
لیک نگار باشد آن طو مار غمی که	روح در کف دستم در دلدل پیاپی را
بنده جانی و دعای او که بر آید و بگردد	خدمت برون دعا کو با آن خنده کار را
چون مراد آن آمد او همواره باد	بر مراد او به دل این کینه دوار را

کیست که عشاق پچای پنداره را	دور فراموشان دهنیا و آن فراموشکار را
شد و لم آند و ز غم غم جگر آن بخت	مرهم و صلی که از دل چسبید زار را
ز آشک غمین سرخ روی به است پیشم	حق گذار حق که این دیده خونبار را
خون از آن کیم ز جگر او که در خون حق	دیده که لایق نباشد دولت دیدار را
پار کفستان به بر آید با تو خوشی آن که	شد جنان مثال کاغذ نازک جوید پار را
بهر خود نام سکان در تو هم عاریت	چون پسندم بر تبار ده تشنه این طار را
سهره باین جدایی دید جانی را طیب	گفت جز مردن علاجی نیست باین طار را

بهر ام باز و جلوه ده اینک پنداره	پامال خویش کن پیرایه نیاز را
بگذارد یک نظاره در آن ره کافران	گیرند کینیا نظر پاکت بار را

خوش که نشینی و من پیش روی	سازم بهانه بهر چه ده ستاره را
حسن تر از عشق من آواره شدند	نحوه ساخت شده عالم یار را
از شرح سوز و روضه من جان کده	پیش که گویم این الم جا که از را
جولان ده سند و مصلحت و دین مرا	بگذارد شمس از این ترک و تار را
جانی گرفت ناظران در شرح	که تکرار کن قصه دور و دراز را

بر کشای صوفی در سران خرقه سار را	جام می پستان بشکن شیشه سار را
کاشه نیکو که خواهد کاشه سرخاک فرو	بوشش کاشه ز این سخن کاهوس را
حسن رعایان جعد عیار ایشان جلوه	زیب و فرای ز پر خود بود ظاهر را
رنج بی حاصل پس در بنفشه شای	نیت بهستی بر رض عشق قالیوس را
چند ناله به نور چرخ بختار و شای	بر خوار از نو چرخ بختار و شایوس را
صیت عشقت کی همان باشد که ماسته	بپس بر آید سوای ز دلم هر کس را
دست بوس دوست جانی بر شای	پای در راه طلب نه دولت یار را

من که کارم در دل کان ز کیش	کوشش کردن کی تو ام قول نیک نیش
تا صبا بودی بدخوی چنین میدارم	ورنگ پس کز چمن رسو افکار و نیش

رسم فوجی ندارد دیارستان سلطان	تا نیکو بر سیکه حال بران بوش
کیش پر تیر جفا و اور و بخون لان	از که ام پستما دیکین کاندیش
در توپش از حد و عجمای تو از چو	بال که گویم یار بیان عجمای پیش
دل نکار نشد کار او یغلیک	از که جز و رخ تو بنود و مندرین
پسینه جانی که شدیش از تو نشان	از که آه سوزناکش می کند ازین
مردم افروزی کل بنار نشن آید	شعله در خرمنی مرغی پیش نشان
عقل او شرح و مایت چست کر	پرده حیرت ز بند دیده ارگ را
کمترین صید تو ام پیش کانی اکلن	گر نیم لایق که آلیجی بن شرک را
جامه بان پاک شد تاری بر اسخیش	که جهان رشته توان بود گرد این
و امن حق که برانگنای هم کشین	دور نه خوا و سوخت ام خیمه خاک
خاک شد برده کد ارت بای و سرگشت	آن شرف کز سایه سر تو باشد خاک
مطرب شب ساز گویا ز رنگ	آتش ز کفر روزین خدایا کنگ
بس که نالیده مژده و دوری استکل	دل و آه ز آه دانه پسنگ
دورم از یاد و نیارم سوی درین کلا	ساخت و یار و من و پسنگ

چهره زرد و سرشک رخوئی رنگ را	را دم آخر خوش و آه شد جان
از کی آید تر بند ای کای شک را	ست آید پست از زبان لان
تیر و کمر سوی جان از روشنا شک را	بهر تیرت جنگ و از دیان لعلی
خط رسوای کیش نشو زنگ نام را	بامیاطخرای دولت خواهی از سلطان
کی شادم بجهت وضع زاهدان خام را	من که خدمت کرده ام زده ان
بر مراد خویش بام که روشایام را	نشدیم فارغ ز پست فهای عشق زنده
کم شدم از شادی بیابان نام را	زنده و صوفی عارف غامی بخواید کم
در لباس خاص ظاهرش زیبایم را	شیخ شهرت دی و رنار امانا اگر کن
شاه بازی که که از هم بر کلدین نام	می کشد و ای بی صید کسج و کجوت
می بر دین فعل منکر و دینی استم	نخشب مهر می از حد تجاوز میکند
زنده و در آن جا به سالن جای نام را	میرکس ز قسام غلط قوت جویا
می کشی بر شرف امید حرف بهم را	میغرای خط کشیدن مارض و کسیر
کی نماید ز شایب و رتم تقویم را	روی تو در آیس تقویم کردیدی کیم
حادثه خدمت سرافرازان خستایم را	نشد و خلی پس شد ترا از کوشش

عاشقان افک پایی خود کنی سر در خط	با فروستان حدیث و نعتی
کر خود از فتنه آتش و جهان ناک	آتش فروخته کل زار آمد ابرویم را
حکمت آموز دل کت سرش غیب	کو معلم بشکن شکانه تعلیم را
شع میرانی که جای شد جان بیکم	مهر فرمای بجای پستانده اسلم را
رغم به خدایان پیکدل جو انرا	یا طاشی و صبری زن پستانده انرا
بستم جویان تعلیم پرست یک شمش	آورد و نیز فرمان مهر و دم جو انرا
کز زده شکایان رشتک پال جوان	رزمی کی سبانه ان شایخ و غزوانرا
خون جو زرم زبشتم ان نیت کز کرم	سره نشسته بلبان شهید و انرا
زاده کج محراب آورده روی صفت	عاشق کز فتنه ان طاقا بر و انرا
محل میند امر و زاری سپار با نکلان	کز آب چشم با شند پستانده انرا
جای عشق و زبان کز گفت تو بر کرم	این کز شست و از من زینهار و انرا
گذشت از حد فروش گریه ابرو بنار انرا	کجا دست یاب در دو دو و انرا
مبارای بر و کز شست و کجک سر انرا	که بر و بر دست از و بر از انرا
ازین عشق کز کز و ده ده و انرا	که بر و ادم به با و پستی مید و انرا

ز جام خم خود او کجا یک سر و انی	جو عهد من شکست تو بر پر و انرا
بین کز با ده عشرت خواب شکی با	جو دانی نیت بی خوابی شب نده و انرا
سزد کز کسی چون عنان پستی حد	تجی کو پسته شکر کز پسته شیرانرا
منه از جوان ده برده گوشت سیدها	اگر ضایع شود و موری به نقصان و انرا
معلم که مد تعلیم سپرد و انی روز	که جزوی کوی لایق نباشد روی نیکو را
مر جشم نیکویی و و انان به و جستم	که خواهد در حق کجش کرد و ان کورا
رقیبان چون رومی نیمه شاد و جرم کن	یکی زین سوخا مان بگذران و ان سر و انرا
اگر پای پستی کی به هم ای تاج طبع	که من روزی بکوی آشنایی دیدم و انرا
بجای مر سوزن من با و حدیث	اگر خود جسم زار و دودست عالی کورا
نیشادوی میان کاک و خون دم کز و	بر آتش روی شاد و سر شکسته و انرا
چنین شست در سو بکوی و مر و جستم	مبادا که تو عار آید پستانان سر و انرا
کوشه برقع شاد از طرف رخ انرا	گشت شد و بر قبیل عارف کاه و انرا
لیل لولی نیاید سپاه سرو و حدیث	منصب عالی به لایق صمت کتا و انرا
در و عاجز دولت و صلت نیکو اهل	یا و کن روزی دعا کز ان دولت خواه

شدگان فاقم ارشتمای شکست	تاکشیم بر حیدر و صلیب آه
بار بهران تو کو مست این تن لاغرگاه	طاقت کوی جهان کی بود این گاه
راه در بندست باکوی تو چون رود آه	کر نه لطفت بر من پیدل شیدا راه
کوسن قافی زندبای در آستینم غن	کر شد نطش قبول طبع شیر و اش
ای مخرکشین زنجیر برانگیز ده	شاد کن چشم کوی لعلی غم پرور ده
کر بکوسپستان شتاقان و در کبودی	حان و در تن صدای هم صیحت
جان بساوردیم لب بر لبم نیک	تا بوی سپارم از جان بساورد
بی طالب شوان و صالبت یافت	دولت حج دست خورشید پائین
شربت بجران بشیدم کوی جان کی	چون امید زیت باشد زمره قاتل جود
کر بخون خطم جرباک و را که خطل جود	رقت داد و اضطراب مرغ بمل گود
عینت وقت تو بر جای خیزد یار	جام می گیرم ز غم زاده سپهر
رخه کردی لایق جود جان من یار	در دایره ای مهر کالای مشکاف خوار
شحم مرغال و در دل می کنای قیپ	پیش ازین صنایع کن بپسند زوار
خیزد کوشا طافه در زلف مسکینت	بس که و لعل شد که کاشی شش شاز

ی کم پینه بناخن کرده در کوی	ی کتایم روزی سوی تو این دیر زار
عاقبت تو اتم ز تو پیکار کشی کنیم	دانشناش تو قدر افزون بود پیکار
عشق یک رخی عاشقای کند وین بد	وز شمع آتش جراز و بجو خود پرواز
جایی از خود در زلف زدن تب گم کوی	مستع در خواب شد که ماه کن افشار
دو شمشه شد که دیدم دو شمشه خود را	کجا روم که یوم غم شمشه خود را
در آفریب خوشی بخت و کجاست	بروی جویش شمشه شب شمشه خود را
مندیه امکان ای اخیان مضایقه بخت	کر یک نظاره کنم باغ کوشش خود را
دیده دل من از زلف و دم که تو هم	بجز شکار تو مرغ هوا کر شمشه خود را
ز سر به غیره غایت دل پا و پا	جویم منزل اگر دخیس رفته خود را
میز آتشک بر می بشتن کوی که تو هم	کتم شاد ز شمشه این پیش خود را
مبین من است باد نام جاسی که تو	بخون لب ویش من در خاک گشته خود را
منهم ز جان شده بنده می گانه خود را	که ساخت جلا کوه نازیده خانه خود را
قدم بجای نام من سر و ناماده بدم	نزار بود ز غم خاک آستانه خود را
داده دست خیرایم که ز خیرم زوید	پای تو که مرگ مشک داد و اند خود را

کبوتر سرم او شباخ سدره و طوبی	نمید چسبناک آشیانه خود را
گمشته قصه در دم درازی غم حیران	کجاست یار که گوید کنم پیا نه خود را
جان سازم و پیشش برم و بی جویر	بکار آمده کم کنم بسیار خود را
چو پیش از تخت نشیند شرح عشق تو چای	رسان به صحنی زین بحر مانتا خود را
بام بر او جاوه ده ماهه تمام خویش را	مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
با همه میرسد غمت قیمت بنده منم	خاص کن بر آن کن حجت تمام خویش را
شد بعلای دیت صرف به ایتم چه	به صد اتقاده ی پیر تمام خویش را
نخت زلفت غم و ملغم نام سور کاین	پیش تو عرضد یکم چه و تمام خویش را
بر تو سلام یکم که چه فرو و بیستم	با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
بر و متاع پیشش رود بکشور عدم	هر که بدست عشق تو در نام خویش را
در دیتی که کرده ام نام کانت زلفم	نیست ترک نشسته ام نه تمام خویش را
بر من چپسته دل من طبعه بهر یکایان	صید کسی اگر خواند سوی دلم خویش را
جانی تشنه لب که شد ناک شوق تو	باده خور و برفشان جرده جام خویش را
ز آن همیزم سر مشک لاله زنگ خویش را	تا ز خون دیگران می خدای خویش را

فی جهان کل بوی گل نیست یا گل خویش را	شت و آب و خجالت بوی درخت خویش را
می که از دم چو در در به تیر کنی و کرم	می فروزم کلیه کار یک و شکایت خویش را
سپهر را در پیش من باشد جا و چون	در بر همین لخت چو پستک خویش را
ساشی قدم چو چنگ این طره و سپاسم	به تالابی تو از پسند چنگ خویش را
زده رفت و دیر آمد به بختی از آن	ان حریف و بر صلی زده و چنگ خویش را
عشق رسوایت بامی با تو آن نامه	یا یکی یک طرف تمام و شک خویش را
که برانی قیت بختار سوی خویش را	کی می بر باز زلف مشک بوی خویش را
آمدی با بوی ارغوان زده و شمع بوی	تاره کردی در دل من از بوی خویش را
تا کرد و کل شکم زین که زبان	می ریایی و شش پسند از بوی خویش را
باغبان و ششم من بکس نه زلفم	لاله پسند نشاند طرف بوی خویش را
خاطر من ز آرایش بهر بامی شد طول	یک دو کاسه در دوا هم شست و خویش را
ای که گویی خوشی زان بت میتوانی کرد	رو که من می شناسم از تو خوشی خویش را
میدم ختم به باغی که گویست بوی	گفت بامی رو که در آب رو بوی خویش را
پس کی ایام کویت شرم می دیر	چون کنم بامی و کربسینا ساید را

از سر کیت منی جبر و دل هر جا دم	که جلیغ حسد باشد دل فرومایه مرا
هر طرف صد خوب رو در جلوه مارک	از قیافه روی تو بیست باید مرا
و ده به گشت من که چشم کاه کانی وی تو	دیگری را خوب رو که کشتن می شایه
چندی می نشست که از حد در گشت	هر که پند روی تو معذره نماید مرا
که ترا باشد کمی پروای غم فروزان	بیت غم که جان و دل از غم بزیاده
کشته جای گشت از خاک کوی ماست	زین قفاخ شایه از سر بر فلک سایه
چو بخت بود که از کمال سپید مرا	که در دهر شود و وصل تو مرا که دید مرا
ریمده بود دل از خوشی و شکر عذرا	که آن ریمده دید از دست از دید مرا
قشاده و همیشه بودم از حال تو	چک چن لب تو روح در دید مرا
کشم بریده بی منت از پی هم بیا	که کل ایده ز خاک دست کشیده مرا
کل مرا در آور و در ریاض امید	بدل خیر تو خاری که می خنیده مرا
مهر و لایت عشقم بود بر یکین	ز قطره قطره خون که جگر حکید مرا
ز عشق تو به زعفران و سرین بود جان	خدا جو بسرمهین کار آید مرا
خوش است ناز تو ای پسر و گلزار	نیاید پرو و عشقم ناز از مرا

مکو برفت چمن جلوه ریاحین	و لم اسپر تو با دیگران چکار مرا
گشت باغ به خیز و زلزل چو کشتاید	از دکان ز تو صد گونه خار مرا
مکو بسره کنم احباب را ده کمان	بپیش حکم تو یارای خیار مرا
کنند زلف تو ام بندیند بر پای	و که نه غم در حلیست ازین دیار مرا
ز جام لعل لب جو غم که مفرمای	که گشت ز کس نیست تو در خار مرا
بید و دو غصه و اندوه از آن شمع	که صاف عشق طرب نیست خوشکار مرا
چو کز یه خون شمشاد مرا	چو نیست هیچ اثر کربای زار مرا
بره که از جو خاکم مشاده بان گشت	بدین طرف بر پان نازین چهار مرا
خی برم ز غم این بار جان بر افش	خبر بریدن زین یار غم کپار مرا
کمی که خاک شوم قابلم با و پند	بود که جانب کوشش بر و غبار مرا
ببین چو هم از عشق ای که در انکا	بهمدعا نیست آسوده روزگار مرا
بپیش غم خند نکند که در مرمت	ز تیر سخت تو آمد دل نکار مرا
میبار با ده که پیچ خار خوشن	که جز شراب لب نشکند تمار مرا
فرق روی تو نور بشید و بیت	بهریت تیر صبح کیست مرا

مر اچه حد که شود ابروی محرم	نشان نعل شدت برهمن است
چه هم کشاغ اهل غنیمت را داند	دل که بپسته بخون تریه من است
جواب شد زلف سپاس پیش	همین علامت بخت پیوسته است
بشق کند که نوشد اگر کند کام	خط عدد در توحید در کند من است
مکویت که و پیکه دل نمکین است	کسی چشم خورشید یک نگین است
کنم بیاد و جایی دلالت صوفی	همین معالیه در حافظه من است
با تو که بخت بد هم نمی سازد	در بیم وصل تو محرم نمی سازد
باغم بخوری و اندیشه دوری خوشم	خاطرش او دل نرم نمی سازد
دیگر از آتش و آزاری کل وصل جوگر	عاشق غم خواره دم بر غم نمی سازد
خوادم اندر عالم دیگر بخت خاست	دیگر آب و خاکین عالم نمی سازد
بهر یکین دل پارس پیکی طیب	ساخت صدم هم ولی جسم نمی سازد
نیت سوز عشق و حب بر صبر می سازد	آرزو هم باران هم نمی سازد
سپهر من می دم بر سن خون فایت	بالا جوگر و دام این دم نمی سازد
جسد ای می کند نبیاد ما را	خدا بیستاد از لویس و او ما را

مقام ماه ما عالیت ای جگر	بلند آتش کن نبیاد ما را
باجه عشق ان فیا شوق	خدا یکی دهد ایستاد ما را
ز تو بان سنج خنده ای برادر	جو دایه غوی مادر ز او ما را
سپاس جان بپستان گذر کن	بگوی ان نازین شمشاد ما را
که جز با تو سپاس بپاشد دی	نباشد عسکرات ما را
تغییر نیت قدم خود در مایه	شرف کن جسد ایاد ما را
میریدی نیت با طایب رشد	بی ده جگر قد ارشاد ما را
ای بی تو کل فریغ ما را	کل بی تو پینه داغ ما را
ز باغ گل از تو می بردوی	بوی تو بر و بی باغ ما را
دار و شب حبه شعله آه	در عشق تو بر چرخ ما را
کنجی در میله خیالت	جاسا پخته در جلیغ ما را
دل نت و نشان زهر کچیم	سوی تو و پیر ما را
مایم صغیر غنای لیسان	خوش نیت تغیر ما را
شغولی عشق و او پای می	
ار شغل حبان فراغ ما را	

بجشادری از شمع جفا سپیدار	در سپینه برون بر غم دیرینه مار
جون ماک و لدوز تور چت رشتا	سر مرهم راحت که رسیده مار
مایم و دل صاف جو آینه به دار	مخروم ز عکس خست آینه مار
تو شامی و ماعور و کد ایتم چه بت	با اطلال ز بخت ترشینه مار
مارا اگر از کینه بهلو ندی راه	ای پیکر بل جای و کی پنهان مار
که جلوه کنان بکدری آینه بسجود	جفا ز نسبی کجا آینه مار
جای به کنی کنج سر عرق ان شوق	قدری نقد حاصل کجینه مار

ای در ابرو که انگشت جفاست	کوی از جفاست اجاب طاعت ترا
موجب چشمت شانه خط و فال شاه	عشق ما نیز از اسباب طاعت ترا
تشنگان از آید آب تفقد می کن	ای که منزل بیاب زلاست ترا
بدل ز قصه در اینج و طاعت عظیم	تا بهر سفره سرخ و طاعت ترا
بی تو شتم جو خیالی و طاعت نکست	سر زین کجاست آخر جفاست ترا
بیت ره سوی تو ام بهر پیر و ال شد	مشکر مال و پریم را که و طاعت ترا

جای آینه را جلوی عکس عشق
که برون ران ازین و طاعت ترا

با اسپران نظری نیست ترا	بر عسر پان کذایی نیست ترا
جون نیاری اگر پیش نظر	کر نظیر باو کز نیست ترا
قول دشمن مشن و حق من	که ز من و پستری نیست ترا
سر م از خاک و رت کین	که ز من در پستری نیست ترا
خون دل بر مرده ام بهت بگو	جند کوی بسکری نیست ترا
در دلت با ما را به اثر	از وفا چون اثری نیست ترا
جای از عشق بت ان راه دور	غیر ازین خود هنری نیست ترا

گرچه سر و روی ز صده کمر نمی بینم ترا	خون می گرم اگر یکدم نیمنم ترا
سر بنا حکم ز پیکت ایالت کن	جون نیای و پستی حکم نیمنم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل در دهر	کاغذین خلوت مرا هم نیمنم ترا
بهر قتل عاشقان می دوست این دشمنم	جون عجب ما سپیدان عمر نیمنم ترا
طینت پاک تو کوی از آب خاک و گدا	جنس آب خاک این عالم نیمنم ترا
از خم خراب بار ویش خطا نیمنم ترا	ای که هرگز نیست طاعت خم نیمنم ترا

آه تو سر و صورتی غمی در دما
در تمام و یک سر و غم نیمنم ترا

اگر از حلقه زر کوشش گزانت اودا	چه غم از ناله توین جگر گزانت اودا
کو کعبه بر شکر نازنا که در پسند سخن	منصب شایه زین گزانت اودا
ویده دریاست مر از ان که پراگه جای	صعدن پینه صاحب نظر گزانت اودا
شد مرا حال و گزانت غم سخن بی	نظر لطف بحال و گزانت اودا
دی گذشت ز من بدو در گزانت اودا	و که که خایت عذر گزانت اودا
خاک شده ویده نمید و بخون و خون	جشم جان تاب یس کی گزانت اودا
پند شمع پیران در دل چای گزانت	زاکه دل در گزانت شیرین پیر اودا

کیست ان که در آمد ز در طاعت	که شد از کفن خوش نور طاعت
آفتابیت درخشند که از طاعت	رفت بر چرخ برین کوکب ایت
بی ششیم کل محنت از آب شیک	که بر آمد کل رحمت ز کل محنت
جان آفت رفت بر سایه قمار شین	که بر آمد زمر که خرابی سرت
سک و خواند رقیب از سر غاری ناز	این آفتاب در دو جهان بر سر غاری
جان فشانیم خاک و شمشیر لیک سود	که نیفتا متبذل در شمشیر

غایت صحت با وصلی و عیال چای
مستی دارد که کاری بچند دست

پسائی بجدل مل نشو و پسند	می ده که ز حد سیک زده شغل ما
در راه طلب با دیر کعبه بر شد	صد با دیر کعبه و یک مرغل ما
این مرز و دریا من همه در راه در	که بلک در ایی پسند از قافله ما
پیشینه سیاه از لب زلف کوکب	در عرقه زلف تو رسد پسند ما
زاد اولی شعله بر اوج ملک شین	شد زاده و زخم ملک شین ما
مار کله از خوی تو اینست که بر چند	که دیم کله که کوشش کردی کله ما
بای مطلب دولت و صانع کل بود	تحصیل چنین منزلت از حد صند ما

ای صحر تو از صبح ازل خفیس ما	کو تا که زودمان تو دست چو پس ما
مانا غل کعبه عیشیم که در وقت	سست پرا فاق صدای چو پس ما
ان مثل پی تیم که دور از کل بیت	این کاشن نیلوفری آه قفیس ما
از دود اولی خدای شعله شوق	آتش زده و زمر قاشک چو پس ما
خو اینیم یک بر جدی از زینش خدا	از پیر خان نیت جراین ایت پس ما
در بای غم آلوده زنی خیر نیستیم	در اند ملا یک پر کو پس ما

رجای بدت جان کین دست نماده
یعنی که همین تخت پر دست رس ما

کار با جز مکر و نیت دور ناپاک	و ده که یار نامه از پیش فکر کار
روی در دیو و غم شب بیا برون در	سکر نه ان صبر نزدیک شب از دیو
بند خود در پیش با قیامت نئی یار	خود فروشی را در دوی نیت در بار
میکنند پاک از سر شک سرخ در تن	از حسد دیدن یار و رنگ بر تن
که به شد سر حلقه اهل نیت در پیش	سرخ آید برون از طاعت از بار
کو شنه کن کو طره و پستار و زاپه	در و بالایی حریفان کو شنه و پستار
که شمع آید بوی تو شد با جفا عطا	جای از خفا پس غش کن کون و عطا

پاشی چاکه دور فلک شد بکا	خورشید را فروغ ده از کجای نام
کلون می در آید ان کون که است	رشتن سپهر و پسر لایم نام
ان ترک را یک دو قلع است کفان	سگر که روشن ما که شد نشقام
آورد آب رفته بجاغ پیر	سره بلند قامت طوبی خرام نام
طاووس پیش از طوطی جان بکشد	از غریب من مسای که آمد نام
کاهی می شبانه نو که باد صبح	بگر طیف سحر و در و شام نام

جای در صف ان لب شیرین شکر شکر	
خاش و باد و طویله شیرین کلام نام	

خاش ویران شود از پیش قضا	تا که شکر بخت بخت بخت بخت
چرخ میزد و ز کپی رشتن کلاوش	در آلوده سفالیت زخم خانما
ما و چنان می ای زاید چار و شکن	دور باد آفت پس نک تو چار نام
طرحه عالی که پاکست ف زبان کشاید	قاف قاف جهان پر شده از قاف
یشوه زهر برندان در خوشیم که	رخ یک جرم می سپهر صده اند نام
سپاه رختی شمع چک کاشاید	بال و پر و شوشه در پای تو پروانه نام
جای این نامه کشت ای ز که آموخته	که معطر شد از افاس تو کاشاید نام

مرکبا بس که کند ان ستارگان	خواهم از شوق کنم جانم جان کای
مهریدم ز سر و آتش اگر میرم دار	بگذرید حد را که شوم خاک ایجا
من ان آتش من ای در ان کی بیا	دور خیز و ز سپهرین من فاشک ایجا
شدم آواره ز شهری ز کفار ای	که بر کانی خیش خاک کنم پاک ایجا
دور از ان سیکه ز غم ز فلک آید	تا به سان سیکه ز اندول فک آید
جای از خون آلوده مکن سیکش	که نه بندد چنین صید بفرک ایجا

طرف باغ و لب جوی و لب طرب	سپایا خیز که بر میرم هست ایجا
---------------------------	-------------------------------

شیخ و صومعه کرمت شد در دشت	من و یخا که ز کمال هست اینجا
لب نهای بی پناه و نام مست	که لب حل تو یا یا ده که هست اینجا
بیسته طایفه زلف تو نه شد اول ماه	سر کجا مرغ دلی پسته و هست اینجا
میکشی شیخ کب پ زنی لاله و نیم	شیخ بکند از کیک عشقه تا هست اینجا
پیش رباب خود شیخ کمر مشک عشق	کشمه خاص کو چای نامت اینجا
جای زبوی تو شد مست می دید که	بر زم عشقت چه جای می داشت اینجا

صبر از دل ز من ز وطن جدا	سست اگر نباشم زان سیم تن جدا
سازد ز خصه جو قبا چپ نوشی کلک	گر بکشد زان شد رشس پرین جدا
زربنی پستون زان که من کرد صلا شد	ناله زور و کوه جب که کوهن جدا
سر صجدم ز شوق تو پیش کل سخن	مرغ سخن جدا کند افغان و تن جدا
زاد هم بکش کوی کون پستان	مردن بر تو بود که ز تو ز پستان جدا
زان حال که پیش من آمد جدا ز تو	اکوین فسانه است بهر سخن جدا
وای که چیت جایی چون پستان	آشسته میلی خیریم سخن جدا

ترا ای نازنین مر سوز و لعل صید	بهر جای که زری صد جان یک شکوه با
--------------------------------	----------------------------------

هی ترپم شود از رده ان تن و در کوه	ترا شرب درون دیده من بکجا بودا
ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق	همیشه عشق تو در کشتل با و شه با و
پسید رو خواندم و ان حب صد شیخ	سر میوی اگر گویم قطار و یکم پیس با و
طیفلی و کیران شد که با هم لذت سخت	همیشه خوی تو خویزی سرب کینه با و
کلنج کرد و میرانی نمند و خلق می کوه	خدا عمو دیاران سوار کج کل با و
دل جایی که شد بخت از مرستی تو	نه روی نسک بجز نه سوا می خانه با و

برخت عقل و دل و دین جان بماند شما	جوان غیب که اندر کاه روان شما
جو خوان در دشاوی خیال افروخت	که نشان نشانند سیمان شما
حدیث می بینانان جو در میان آمد	تو در خیال من آبی زان شما
ز زلف و خال خطبت چون در کج گشت	که رفته از من دور و دور و پستان شما
بسان خامه دو بودی زبان کاش	که شرح شوق تو توان بکشد بان شما
جوی خبکه نه ناکم که شد ز ناهک تو	سر زور و خنده ام در سر پستان شما
مرو بخندیرین بی خیال و جایی	که لذتی نه بدست بپستان شما

خال خط با انراست اینها	یافت جان بت اینها
------------------------	-------------------

صبر و شرم و از دلم چه جو	در دور تو خود گریه است اینجا
چشم تو مرا زنت میخفت	ای شوخ چه شناسات اینجا
نخ تو که کوکب من شد عقل	یک موی ترا بهاست اینجا
از جوهر و جفا می تو نهالم	که جو تو می و فغانست اینجا
کوی تو ز دود و آه پر شد	یارب ز دل که گشت اینجا
کوی که در دوست قتل جای	و آنکه سیکه در دوست اینجا

رومی فدای ای صنم الطیفت	استوب ترک و شوخ و غم و غم و غم
کس نیست در جهان که پرستد عجب	ای در کمال پس عجب تر از عجب
کس نیست نماند بر عهد از جام و دل	زین رکاب گشت به کوفت و تنگ
تا زلف تو شبت و زلف تو تاب جا	و الیل و الضحی است مرا در دور و دور
جانی لب خورشید عشاق نیست را	صد قار و خار و بس که افتاد و افتاد
رفق بهر طریق و بهر نیت و نیت	ناما شیتیم و ست بیا در زمانه و ست
دل و شکر و غم و سر ناک و محنت	کین موجب شرف بود و نایز طرب
مطلب جانی از غم گشت که چیت	
مطلب و حین که در میان طرب	

به ابرق خط او و الدمع ساکب	ز می عشق میستی و شوق غلب
خوشش از نشان که از کوی جانان	در خند جوهر آسمان خشم ثواب
نگاری که رویت در دوران نیت	عبار و یارش بشکین زوایب
و لم سوخت از شوق او که جگر دلم	خیال خوش است با جان صاحب
ایا حادی العیش با او شد	تقطع الینانی و طایب
از آن تنگ خوش و ندان رخ کوش	که زینت یکدم دل پست غایب
مکن چست و الله اریه تو ای	این پیش مرص نام غایب
علی و زنت علی غیب حبیب	رفیع العارح پس غنی الدرب
میگی که جمعت در زمره شمش	نمون مقاصد صنوف مآرب
قصی که در ج است در جع لعاش	از موز و نوا در نکات غریب
با قیال در خوشی است بجای	ز نعل مراد است نعل مطالب

بگوشت رسد آوزیایم شرب	می تو نیز نکوش تویر یارب
ز جگر روی تو روزم شبت و دن	بید نیست بغیر از شرک و کرب
رخت بجار و پال نال و نال	کجا رسد تو ماه ناک بجار و شب
سرم به لایق تر که بپشتن است	که در دست شوم آرد و هم کرب

کجاست تاب رشتی خیال لطیف را	بجان خویش گشته بر زبان سحر
سبب چشمتن من طیب است میا	که آن شی که تو دیدی گفت رشتن
بریز بر سپهر جامی خال روی او	که گشت در خور و صاف عیش عالم
بدم من که رسا گشته شد شرب	ز غم جگر چپ نم نبالک مال دیار
شوان بوسه زوان لب کنم با پیوستن	که بیو چشم لب جامی که لب کاهان
سر من که چو شید که بشک بید	به شود که بگذاری که نم بر چشم
چو مرا ندید ملت جو شد در سوز	مخزن طبعم تو گشتن بر سلاطین تو آید
که اگر داشت معلم چو پیش گشتن غلطی	تو این از تو که شمع زده آموختت
چه ز غم لاف زلفت بد که دعوی بد	که در آن حضرت عالی و کوسن نیست
نه شود مهر تو از روی بیغای پای	ز دوسوز تو از جان ما بای غبار
تب جگر آن تو یارب چه بکینور طبعی	که طیب از تو نباشی نزد جان گشت
بشراب از تو چشم سر و پستان بوی	کنم در صف زده آن پس از تو می
چند ای مسلم روز شرب	باشد غم عالم چو پیش گشت
شد فوش و پا از سوز و غم	در پسد معاینه تو و لیب

تعلیم ادب و راجه جیت	او خود ز آقا ز آمدن و ذب
هر جا خراشید بهر و عایش	خیزد ز جانها فریاد یارب
از دور عیش رخ از لب عالم	ای خواجه دور است لطف شکر
ای ترک عیش و لب کرشم	چون دیدم آن رخ گشتن
جامی از آن لب جمجمه ای	و از دور و نوری از خون لب
تا نمودی لب و جبهه تب	دل من در چه است و جان در
شب زنگین ز طاعت پیش	ای شده ز دامن زلف تو شب
پیش تو آفتاب ناپید است	به روز روشن نهان بود کعب
بجبهه شد خاطر زیار من	من خسته چون کنم یارب
پیش صل لب تو یارب تو جام	لب نم این کمال پیش ادب
فال میگرفت سر که بدید	مجموعه رخ تو در مکتب
کلک بای کشید خوان سخن	ز دیر پیش صلاهای غنیمت
آفتاب پیش طالع شد بخت	چس طالع بین که دیدم من سحر
در خیال خط شکن تو با عرض هم	دم بدم چشم ز ما نرشد شمشیر

خاکان در آرزویش با عود و نوت	عمر که شدت و نیدم سر کین
میخندم در دل پیشم این بلوس	مست رفت از دست و در کین
دوغ دل آهسته تیشین با شیشه	دو روز و زن میدهد آگاهی تو که کما
من که در میخانه باور دی کشان عیان	خاند ام خواهد شد در سری چون
کشته جانی خیر و چون خالص	جز با کثیر قول لب شاه کایا

سر کج از و نیمه چون ماه سپید	پیدلان در شسته جان شد
بیک در سر منی آتش شمع میل	چینما در دیده مردم نماید چون
تا شام که در شش طرف تاب	پیش پیش خیل با شمع زابیده
او در جوانی حشد و من آن عمر کرد	دست او گیر عنان نامی و وسه کرد
پیش زین کو آفتاب از رخسار سوز	در نه آبی بر شمع از دل سوز
ز آفتابان رخ چه سان شد کج کرد	تاب می ناز که بروی پیا اندازد
جانی ز غم و چون خیر نشک و یار	آه که زنجیر و جانی خیر شد

ای روی تو خست جهان تاب	شد تیره شبم ز جگر دیاب
من تاب سیرم از تو توبه	من تاب من العیب ما طاب

عزیزیت که بود تو ام من	کیا بر پیش من علی الباب
خواب بل از تو غایبم	من غاب کما قتال مدد
چون چشم تو خوانی است	صاحب نظران نریه و در
زاهد عجیب لاله و امرد	سیر و دهن بد کج خراب
در وصف رخت ز نظم جانت	از پس کج ترست می بکد آب

ای را قد خوب و بر خوب داشت	بزدبان مل نام تو محبوب القاب
بالب نوشی تیغ ز دلاف شیرینی	مهریان از شمع خود کردند پیش
با تو هر کس را هوای دولت بخاک	خانه را اول کرد پستی خود کو برو
با و نیت در میان و در و لم سر	لیس می سرقی عرسم العیوب
گفت با محزون کجای در کما عشق	تب می می پیل العنوغف الدنوب
گفت مجنون که نوا می عشق می	توبه اما من جوی لب فانی لا اتوب
جانی شب و بوی تان تصنیف	ز غم زاده را تو هم و پستی نای کبوتر

مهر صبح کا شتاب رخت نرزد	کر من جو صبح جاک ز غم شد جان
چون کشت ساقی لب میگو	کر طایلسان ز به بصبا و صیب

پیران سپرم بوی جوانی زده بکنند	انجا که حکم عشق به جای شیبش
بر مار تم بهش ز آذم که کار کرد	اسباب جلوه شاه خلوت سزای
اشک من را عقیق من می دهد نشان	مدحیت سعادت علی العزیز
سیراب کن بجز قیاسان تشنه را	زین پیش آب که نشین بر سر آب
جای درون بنسزد خویش ویت ویت	زان که کشید بای به ان ویت
چون نصیب مانند وصل چپ	مادر در وی نصیبی یا نصیب
در دوری زان در این پیش پس	مخت خوبت ز آذم به غریب
که چه از نزدیک غلتان دور رخ	در ربه بر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عشق را علاج	ترکیبین مانویا کنای طیب
شخصه را که در دین بودی ندوی	کرون و اعط بشیر طیب
روی خود بجاییت کفستی دور	کاشش روی این سعادت شریف
ناله جای ز شوق دور نیست	ز آنکه تو بر ک کل و غنایب
میزدشت بروم که چمن بوی چپ	چکبک نیست به من مشک از دست
که نمند دست بفض من محسوسه زده	شعله چون شمع آتاکم بکشت طیب

سر که را عشق تو آید آب خرد بر بزم	فیت ممکن که مودب شود از بند
رو را دین بقصود در آنا خواند	خطبه سلطنت چمن بنام طیب
بر چمن که گذر حکمت از چرخست	پر شود در این چپ سخن غریب
سر که با صورت شیرین پیران غنفت	میت ز غنی پیران شش طیب
جای آن جز پیران نهند کوشش کن	پیش این در سخن کیمیر خیالات چپ
در دندم با حرم چار و شما ویت	حال خود شروح کفتم قفا
سر شفا و حقه غیب است انی است	معد کجای که است که غنای غیب
جوش دیای فصلت یکبار بر دست	که چه از دیدم تر م حاشا که مام طیب
عاشق چار را وصل چپ آمد علاج	ز پست است چون چرخ طیب
تا تو دست آور من شبای غیبت است	با غریبان لطف و رحمت است
خمشیرین پیش خوشی دولت تو	لا تقایبی بعده بجلد لا شی طیب
نیده جایی را می کینان کنی گاش	استجب بدالد عافی شایه است چپ
دلا بطرف بر جام خوشک و اطاب	حریف سروده دیار کل بند اطاب
طیلس صیبت یارت مثل آده و جام	جو برک عیش بسیاری تحت اطاب

ز سحر حاد که گز اوج آسمان بگشت	گمشتی کی کلگون ره کنی طلب
سخن ز صفت صوفی و زهد زان	صغای شرب یاران در خواب
فلک بگشت امیدت که زنده گری	گشاده ان که به شک بطلب
مهر دیار که روزی گذشت حمل دوت	دل میدهد مار و ان دیار طلب
ز جامی که ترا وقت خوش بود جا	میزد خشت شاخه لب شد طلب

ای در هوای محسوسه در آن کائنات	در آن کای ذات بوج
شد چشم عقل خیره جو در میدان	حسن نمود جمله در این مقام
مخشی از گشت شو که بگشت	که بر تو جمال اوقات مبدعات
هر جا که یافت بر تو اوار غریبت	غری نیده غری و غری نیافت
در بحر کبریا تو آنکس که شد فنا	چون خمر راه بر لب چشمه حیات
مهر کس که طلبت روزی بخت	از کل کائنات که قطع انقضا
جای خبش طامی لب شد به لب	ز ان ده که درت جملش به جاست

ای قصاب روی تو کس فروغ دوت	طام زلف و حال خطت که شست
بیر نقاب جعد بدل رخ تو کرد	شرح بطون ذات و طهور نقیبات

جشت بشو لب بشک خند بکنه	شمیرت خلق الموت و الحیات
ز ان تیغ غمزه ی برم از جان ال	رویشن اجد چاره ر قطع تعلقات
گر دم نماز در خم محراب بودیت	قدت بنور و جهک عینای فی الصلوات
ز ان خار که در دل بر گشتی زینا	خواب کل وفات و میدان بس از وفات
در دم طریای جای اسپر شد	شکل که کشید پس ازین دم تو بات

ای صفات تو نشان تیغ حدت	جلوه کرد ذات تو از پرده اسما و صفات
ما که شاد بخت ز تو نشان دهم	ای سپر پرده اجلال تو پر زدن بهما
از دای تو در اشاد صدای بجرم	خاست صد غمزه لیکه اهل محکات
شرب زده کجا بگشتی ز به کجا	ان یکی بلع اجاج آمده ان غیب و ت
ماند ابریم مشای که تو انیم شنید	دیده مردم رسد از کشتن چنان خیات
بوغای تو در آینه خنای آب گم	که در بعد وفات از کل من بای دات
مرد بجای پسر تربیت او بنو سپید	بنده روضه من جلوه العشق مات

صلای با ده ز سپر خرابات	پاسپاتی که فی التائیه امانات
من و پستی و ذوق می پستی	چه کار آید مرا کثف و کرامات

نیامیزد ز سحر و ادا و اوقات	می و فصل است در دامن شب در روز
نه قطع منبر و بی مقامات	پیکر را در عشق از خود بهایت
نفا به و جبهه بی کل ذرات	جهان مرآت چسب شایهات
که ترک عادت اهل سعادت	سعادت خواهی رعادت گذران
فان العاشقین لیسع عذابات	مزن مهوده لاف عشق پیای

قبلتی و همک فی کل صلا	ای دلت کعبه ارباب بخت
جای ازاج و توقف رعایت	یرسگر کوی تو ما کرده و توقف
کوزه رفته بر پیکر بخت	رشد آوازه شد تو بهر
انزل لعل عیدیم بر کات	غم عشاق تو آتش نشود
ایده از جبهه میم آب حیات	که عبارت کند از بیم دانت
بکس این باد صبارن جوکات	می کشی مرطوفان خلد رت
مهمون کیم عشق مات	جای از دهده تو جان داده

رفق الله قد رسم در پخت	بردت جاگند اهل پخت
ما تقصیرم و پستی در کات	که تو جوی زکات فوی در
لا یرید الوقوف بالعرفات	مر که دار و توقف ازین بکوی

آتش شوی بی نمی بوشگر	آب شد قد و کوزه گشت
خط سبز تو ز پاید رنگ	خضر جام و لعلات
مردم از حاصل تو بطاع من	خاصیت بین که داد حیات
توبه کردی شب و روز	اتج الپیات بالحنات

صد خاتم از فراق تو در پای گل	ورنگش صال تو ماندگی بد
پروازگاه مرغ و لم شاخ صندره بو	از شوق دانه تو دین داکشت
هر کس که است بر عرش عالم بخت	که شیخ پارساست و گردن درت
زوراق فصل شمع روشن کم کز	خو احم نما و من فایاب سرت
وارست می پرست یک جبهه می	پچاره خود پرست که مرکز خود است
ماره پستان یک کد کشتیم بر بند	یارب زبوح شد مباحش سالت
جای بیای خم چوب و سربند که چرخ	خواهر پشک ماده این شمشک

که او چو نوحا عهد یار شکست	خدا یار او باد و سرباک است
نارین شمس بار غرابت و رفت	که از کوی مصر و ما دخت است
نیشان سربشک از مشه مردم	که شد خاندن ازین پیل است

مزن بر دلم خشم و مرهم من	که چون دشوار جوشیده شد
مکن خنده تغییر چشم من	دوخ در دست ترکان است
ز توشین لب سینه خلی بید	خبر بر لب آب حیوان است
مپن اهل میکوشن ای پارسا	که جاسی از آن جام شدی پست

کشمش ای خستال عهد تو ست از	گفت تا کی کویم در روی جبین
کشمش عاشقی مار ندی کیوم	گفت در عاشقی کیست باین جلا کیم
کشمش خاک محبت دانه می شک	گفت زین خم زمین جز سبز نیست
کشمش عربیت می جویم نعت کلام	گفت عاشقی نیست آن که گویم
کشمش کل ای باغ این پس چو روی	گفت که خون لعل غنچه شکم
کشمش سرشته تو را هم بخت بستان	گفت این سرشته که اهل لی دوست
کشمش ز پست بختیای نظر جانی	گفت چون بشیاید سنگ افتد

پیش از آن روزی که گریه خاک دم	عشق در آب و کرم خم تنای شوم
پای تپه جلا لعلی کو بی است از دل	طیبت پاکت ز آب گل خانی است
روی بنام ابطاق ابر دست از در	طاعت از دیشان رسیده است

ح باور نامت سرچشم و نشت	بر در و دیوار آن که شمع شوق ماست
که گشت شمع که کاشتری بعد مرک	هر که بر شمع کانت ملک ماسا زشت
خیز و خم ریز و خوش لعل پیر بربا	چون بساط عزم آخر جرح در خواهد
بر بهشت نیست علی پسته لعل لیکن نقد	مرکبا دیدارت است جای را

که بود در خاک پین ویم که کوی تو	به که باشد روزی بر جای خشت است
کیسو اندر پاکشان دزی بروی آشفه	چون بهشت ای عورش خاک غنچه است
شسته جانت ایوان صالت کند	و ده که صرح تیر گرد این شسته که آه است
بت پرست از دل سبز زدن	که ز شمع رویت فروز زدن
یافت جسم از غم غل در تو خم محبت	خانه ویران شد ز باران خم
بستم از خطاش در دل طی کتم طعنه	چون نوشتم نامه ز ناچار در بایت
نامه شوق است از جانی جان غزل	نام خود اینک بخون دیده در میان تو

عشق که بود کعبه لباب سلامت	ریک بر شمعیت خیز پیک ملات
شهری که بجای تو در او حاکم کیم	در پناه یکسای نشو و خرم اقامت
دوقی پسند نامه تو روز فراتم	که نامه طاعت ز سر در زینت

در آتش دل سرنگ باده باده نابسته و چه بر معانی ده برندان	بر خاک شهیدان غم نیست عدا با معقدان یکتداهنار کرات
که وقت نازیکه گذری بی یوزن هر ششک بانی بسودای خط لبست	قد قامت او پست شود برین قدت شست آن همه بستم رش از شکست
بجد الله که باز میده روشن شید غبار آلوده می آید پسین آرزو	گر شمع توت جان زنده عمل شکبار کز آب چشمه خوش شید شود سرشار
کلاه و لبري که ز عین ناز جوان کنه جعد خم در خم کرايه سواکلی نسیم	که باشد دست اینک آن چشم در دست منه کرده کنش آن ملک از کرامت
به حاجت بایسان کرد و درو با هم تو کرد اگر چون قیام نیست ره در درو	جو روز روشنست ز شعله اشک شاد که روزی سایه دار از پا در آید بر دوا
جو مرغان خنجران بر خوش بود از کج چشم بچشم و پسین بچشم بچشم	ولی در گفت و گو آرد و بارش می که روزی سایه دار از پا در آید بر دوا
چشم بچشم و پسین بچشم بچشم خط خودی پر توئی یا نیست زمان بخور	ماه عید وصل تو کردم بروی شمع سوختم ز دود و بکاشت تو کرم از شمع
یک نعل از زور در باغ جان نشان کوفته می بکش کمای ترک شوخ از	کوفته می بکش کمای ترک شوخ از

یک دو سه و سه کرم که چاره در لاف و لاشه می صاحب عادت	نماز گستان لب نمی زارم زنج و شست چون خلاف و نهشت آید وضع و شست
در نای تو پیوند از همه پاکیم کبره کوی چای ز دل کوزه از و شوخ	بعد ازین دست امید ما و جود تا شو و خوش وقت این دل انصاف
در کج غم شستم چپند با خیالت این پسک سوزیم جان مردم بی جان	خوش وقت که بپند سپاسی بخت من کپستم که باشم شاپسته و دست
تغیم برق اندی و زرقتم باک دور از آب تو هر دم لبش بچکان	جان و دست فردت تن و دلیالت سر که بخورد ده آبی ز شمع ز لالت
بودن کج فرقت با صد بلا و حیرت تغیم کبیر و سر دم نمی برن کردم	بیزا که با تو باشم و ز من بود لا هم جان خود فدایت هم خویش و طلا
جای خوش کم شو از گفت و گو خوش قدی نه که شوم خاک زیر قدمت	چشم پر شمع آبی ز حجاب کرات پادشاهی تو و دیوان همه خیل و شمت
پیش زاندم که در هم جان من غل غل رحمتی کن که من شسته بیکری میرم	خوشتر از خشک در بطله که شمت از

چون نوم شیرین مردم من مردم است	با در اندر نه جسم مردم مردم است
مهر خواهی کنای دوست که من می	لذت بپشتی لطف و کردار تو
نامم در رحمت جاوید من کن کیم	دو سه در فیض از خانه مسکین
رقعی می کشی از حال خود جا	جای و داده و اگر تو بکشد تو

گذر شاه بس و وقت کش کاغذ	سزار جان کرامی فدای هر دست
نخند سر و وقت بر سر از کیم	مباد از سر من و سپید کیم
پیکر کا تو پستم تنگ من غمش	خوش که سوی من افتد کاه دم پست
نیاید از تو پستم در پستم نمی بش	رحمت و دکران خوشتر پستم
مگر بخدمت تو پستم از کج کمان	شکست شوکت شاهان چشم
چرخ سده شدت ایشان مرغ دم	منور شک بر در بکو تو
بنامه روح کن شرح شوق و جایی	مباد شعله زندان زنی قوت

تا کی ز در آمدن و زود رفت	خونیزم از دود و دود که خونم کرد
جای تو نیست پسته شکسته یک من	تشریف ده که جای کنم چشم بد
دارم ز تو هر چه میسر می شود	در و اگر نیست یک سرور هم بد

آسته ران کی زند آتش جان من	مهر شعله که می جود از نعل تو پست
کو باغبان بخوان تباشی کل مرا	انگار ده درشتن از زور کی و پست
می بایدت ز رشت جان جان من	کرتار و پود و پیر من از دود شدت
در مسکات ای کاشی اگر بگذری شود	چون کل خون دیده او سرخ دشت

بوی جان یا پستم ز پستم	کوی بی ز جان سرشت شد بدست
آه اگر نازین ثمت سپنم	من که مردم ز بوی پر سنست
بر کل کل که جزا ز کشت و لطیف	در لطف است نمی پست بدست
میوهای پست که در خوش پست	از همه بگرفت ام رشت
ای خوشتر از دم که گوش یکدم	کشمه از لب شکست شکست
سرگز از گوش من تو اندر	ذوق آواز و لذت خفت
و دجایی تلخ کای جان	میج کای غمزه از دشت

پیرانه کشیده سرور و پست	موی سفید که دم جاد و پست
ای کاذب لایرو بر آفتاب تابان	شکلی که کشیده مرغ چشم گشت
کم زن که میاز بر قصد من که رحم	تاب که یار و از نازیکه سیات

بعل تو جان من هم دارم ریده	نشین روی که با داجانم ندای
سودم چنین بر است گشتی مجوزانم	یارب خدا بر خند صبری من ریت
من کیستم که چسبم بر کی ز کلبان تو	خادم خلد سپیده خاری بر پوست
یک بوسه وعده کردی بعل لب زلف	خود لطف کوچ کردی پستانم بر دست
خون بال کن خدا را از رخ که شست ما	لعل جبهه روی ز دل خوار خون نجات
دشنامی از زبانت باشد مرا دوا	یا از زبان ناپس گو گوید از زبانت

تو در جنتی از چشم شانت	پس که هست بلا عذوبت خست
سحر باغ کدشتی کشاید غنچه دهان	که بوسه بر لبید بعل خدانت
بگردد طوق تو سازم ضعف شانت	که هست بازوی من بازه کپالت
شد آفریده لب زان زلال آبیت	که بر لب آمد دست زده ز خدانت
ز شاخ وصل تو چون بر خورم که آن شرک	ز تیرهای بلا خار مست پست
مکش شک نیارم بشوید وین از	که دست شعله آه مست و دشت
حدیث عشق و غم و در دجانی من	اگر نه و قمر حال است بی دشت

ای واضح و الهی چیست	و اعیس شاد عزیزیت
---------------------	-------------------

طایا و رقی ز دایستانت	یا پسین صلی بر پستیت
جنت اثری ز فیض بهرت	دو رخ شری رقی کیت
پس در وجود را کایت	دید و نظری خدای پیت
پیش تو سپهر چون پیر پیت	عالم حمد و دی بر زینیت
تو صاحب کان گشت کنش	اعیان پس قرصه چیت
چون بر تو خست زنی زین کرد	جای بد من برای آفرینیت

صد شاخ کجی بازه نشاندیم پیت	باز که کجی زان حد قشت پیت
بی شکست پیرامن تو خسته ز دلم	ای غنچه خندان کشت بند دلت
مرغی ز کلمه گر ز پس برک بسازند	جایی بنزد جبر بر دیوار جبر است
سایم تپه کفش تو رخ بر پستی	چون دست به هم نیست که بگویم کشت
سر جند جبر روی خای خورم ز تو	سر جاک روی روی شایم ز خایت
مگر پس عارضه بایسکند از خویش	یا لایب جلالی تو که جویم بدایت
نه انسان که کل از خار و در دل جا	کنایه و تاسیه از خار جنایت

مرا جو قبل که کرد و دید که دیت	ز غیبه که کم آنک که کیت
--------------------------------	-------------------------

تو عیدستی و قربانت آنکه مرده با	کشد بغیره خور ز چشم جاودت
اگر چه نیست دین عید پرسم بدید	نیرود و زخمیرم خیال ابرویت
کند شتم از پوس کعبه و طوافم	همین بس است مراجع که بگذرم سوت
ز تاب بحر تو بیخستم بجهت	سایه پرسم آفت سرو و سوت
بضبط مملکت ابری کشاوی است	دعای چپته دلان و حوز باروت
برون حرام و ترسپن ز کز نه کر سز	مزار بنده و جو جاسیه بود دعا کوت

قریان شدن تیغ جفای تو عید با	جان میدم ز لب سپین و درخت با
آنکه دیدش گل خوش باد ایچ	پر دای عید و ذوق تاشای او کجا
صد جان فدای قدو کو جو چارچین	سرگیری خصال دین تا کی نتوانست
در دیده خاک پای تو کز زانک نیست	برما مکیه کین کند از جانب صفا
شب و پستان جهر و زینت مشک	اعلش بنجده گفت که باز یح ماجرا
جای دایم غنچه صفت مشک لالهش	کز غم جو لاله بر و لاله این دایه اجرا
تا بر زده شست رخ آن شمع افروز	در سر که بسکری همین رخ مبتلا

لاریق و باد و کل شاهد رعایت	کله نامک زمان مرغ حین مطرب کویا
-----------------------------	---------------------------------

نخام سوی باغ کشاوی و طرب با	بی سحر تو بوسن همه سپید بیا
تا گل تن غنچه ز رخسار کشاوت	کنس حن جشم شده بهر ناکشا
بهره کث از سوزن ز کار کاشه	خاری که شکسته ز غم اندر بکشا
بر صورت ز کس کجا جشم که کوی	پرامن خورشید نمان عهد صفا
یا بکین پییمین فی جام ز استین	کر مر سوش کشت جو سیم آه و سدا
بهر قبی ز آتش گل شمع مشک کز	ار خیب برون که ده جو موسی بیضا
بهر کرده فروخته کبودیت	کز سیزه زیر قلمش بهر صفا
این بار بهاریت که در سایه خوش	پر کو مرو و کشته همه دامن صفا
فی فی غلطم بهر سرا پرده عشرت	شاه از بی بخشش زده بر طارم بیتا
جانی که ز دوزخ تو قهر این شعر بهاری	از برک کیمیا می جمن مدح شده است

عاشق تو شید شمع بلاست	سرکوی تو روضه اشهد است
جان پاکان شار قند تم	در رست جان پاک خاک است
مستار نیست گفت و گو کمال	ان دهن مست لیکن نیست
میسانت که سپر غیب باد	مینت و آنکسی خدا و داد
بی تو عشاق را وجود نیست	در به بی آفتاب پدید است

عاشق تو یک پس گیر نه پس	در میان مرا یک پیش نه است
لفظ جامی ز شوق سرود	و می نازل ز عالم بالا است
ترا صحبت ترک و نصاحت	علاجی که میان عجبم بنا محبت
صیقلی است و جو و تو بر طبع سخن	که از اصول صفات کمال محبت
مهرت پدر شد ز خویش جدا	ترا میان آن حق رخت و نسبت
کجا رسد بگو چرخ ترا به روی	مرا ز غمی مود و مود و مود و مود
تو آن زلال جیانی که داد جان شوق	بودی طلبت صد مهر و شوق
نه ایم با یک تو در مقام ترک و د	اگر ترک و د پیش او پستان است
پیش من تو صد جام و خم را جایی	ز با ده هلاختی و هنوز در طلب است
این رخسار و چه خط این چه لب است	دین چشم خوشن خال عجب است
زیر لب شعله بود در پیم جرا	شعله خال تو بالا لب است
طلب چشم عنایت ز رخت	هنده رخسایت چو طلب است
شکل لای تو شیرین غنیمت	که ز نوشین لب ترا طلب است
بی تو شهادت است پیاه	روز ما بین که سپید تر شرب است

نایب ازلی او بان شیش عشق	در نسب عشق سر سپرد است
سکسین در نه کنون شد جامی	عمر باشد که عیش لب است
وادی عشق که بر تشنه دروایت	ایکشن ز خون دل تشنه لبان است
خواب حرکت در آن اوی پیوسته	شده در پیایه سر جانش در خواب است
بسر بنیاد سرخ و دیکر کایان وادی	قوت ز اغان همه ز مغر و لال است
خار با هم شده بر خازنیان کوی	جذب جان از تن چست و لال است
جمع غوامی دلت سپاس جانی کن	ختم جمعیت دل شکر و سپاست
صوت باوب شوت صدای کی	کو معنی که دلم طالب شمع الباست
لب فرو بند ز پیکانه که از دور مطلع	دور به سر که نه از دایره اصحاب است
منع جایی کن ز بختی شرب عشق	که مایه از غرور منت و دین است
ساقی پار بار داده ده اکنون که شربت	منطب بزن ترا که فرصت غنیمت است
چشم بروی شاد که چشم با که جنگ	ای بند کو برو که نه بجای نصیحت است
جان مرا ز مرهم رخت نشان کن	کز عاشقی نصیب او در غمت است
پیکان بداد که آید ز دست و دست	بر عاشقان سوخته باران و دست است

ز اندام که سر نمکد بران آستان را	برگردهم شرح تو صد بار است
سر سلفی کنج قناعت کجا برد	این نقد در خنیره ارباب است
روانای دهر وقت کس غمش نمی شود	خوش وقت آنکه سنگ کنج غمت
جای نیست و جوشوان اصل سوختن	سو قوف وقت باشک این کار است

خفت کرد لبان شکیبانت	که پسته بر لب آب حیات است
بد کس و درون چشم اشعانی	بحال جبهه ای انصاف است
بر او کعبه و صلات و چشم	یکی چون جبهه ان دیگر غمت
رنکات لب بدو ای مسلمان	که یک رنگ از پهلانی رنک است
تقل می آتی وارد از مشک	رخت کردی نه امکان نجات
لبت آمدن لب عمل کز خط	سب که کردی بی مسرت است
ز سعیدین زیت آجای ترین فرق	که یک پسر شعری طیب است

ابروی خوشنت که ماه دید است	آنکشت غایب دل دید است
از روی تو عید عاشقان را	صبحی ببار کی دید است
مرسال کیت عید روز	مار احمد روله از تو عید است

شد عید درخت زمین چست	زین عید خنجره ترک دید است
کشتی غمت بجان پرانم	عیدی ز تو ام همین ریت
خیاطانه خانه طاعت لطف	بر کاهت و کشت بریت
بی وعده و وصل مرده عید	بر جای خسته دل دید است

تا که در دیشک فایز از تاج راز	کثیرن ترک از کلاه مارشک است
کی مکل کرد و از ترک و دعا مان کا	ز آنکه ترک دیدن ترک کی است
سخره نقیس سبی را زین تلخ فقر	سر که سرست غلظت در غره جای است
زن بد کرد ز کند ریور برای خویش	دست مرد از امین نشان است
تا نماید درو میرد اندر جاده راه	پیر از اسب بر تو را با جوی است
بر آید کنج کج عسفره و پران	کاجه خانی کنج مارشک است
پروا به نقد عمر کم شده در خاک است	کز پی سبیل کرده طاعت خود است
آتش خشت را معانرا از او چون شود	عود باشد حاضر از او دو کان است
حرف و صحت را بد از امید جامی	روی دل پر خفا اکنون چوشت است

مشور دولتی که غشتم میر است	طغریش از خطیت کبر و رسا است
----------------------------	-----------------------------

با من بعد خوشن دم که خطا جام	حز اما غم از خطا پیش از خطا است
بودم خواب خوش که بیدارم در	پیری که رنج خوش شک کو است
گفت ای پسر مرغ بود و شاد زیکی	در دستان جریب که کشتا در است
بر خیز و باده خور که ترا خواب پیش	پروان ز مهند نه در چار ما در است
ساقی پاک عشق کیت نه بزد	آزانشه می لعل تو در سپهر است
در ده زلال خضر گرفت که کیشی	درد مرا اساجی ندید که در است
جای شو و نشو کین کج کوشت	چون حلقه از نشین اقبال بر است
در ظل او که ز کز قفای شش	بر باز از چرخ فلک بیا که شتر است

یار رفت از دیدن لیکن روزی	گر صورت غایب است لیکن طاعت
عاشق از طاهر و باطن پند غیرت	پیش از بلبلین این معنی گفت طاعت
در حضور دوست مر جاب نظر کرد	یک زمان حاضر نشین ای که جان آگاه
خاطر خوش نیت سر که خیزد با عشق	پیش عاشق سر به جز عشق با طاعت
عاشق در پیش تو دانت ذوق صبر	بر جفا نای تو صابر و ز بلا طاعت
آن دانا مرغ غایب آن کز شرح آن	هم اشارت مازده ما جویم عبارت
آن پری روز را با خون سخن تمیز کرد	آن سبب کویند ساعیت جالی طاعت

بگذر از توبه و تقوی که چه پند است	در بی مطرب وی پیش کار کین است
صف زده از دوشان پیش یکده	زاهد صومعه را وقت پس و کوار است
شسته بوی که از کوه را خلاص تهریت	مهره اش که بر مرز است کم از کوار است
محب را که نهد باز حد شرع بر دهن	مردم آزار که کوی که خدا نواز است
جز تخریب منه پاکه درین راه دراز	سوزنی در قدم هست عیسی حار است
سر بر فرق تو بار است اگر مریدیت	بنده این سر که ز مردی پسر و پاد است
دلق و حجب ده جانی می نطق و است	سر به دار و دمه برب کر و نواز است

مرا کار عشق تو زور است	دل و رشت و جان تر دیک کار است
اگر از پسته پرسی در دناکت	اگر از دینه که کویم شک با است
تو کشته از قرار خویشین یک	سکران جابک سوارم یاد کار است
ز دهن صد خار خار از زحمت جگر	سکر پروای گلکشت بهمار است
بید و در دو غم خوش تر پای	اگر صاف میش مارا ناکوار است
پاک روی تو نورشید عالم نور است	شیم ز روز تو چون روز روز غیر نور است

شد از حال تو غیر روزی از روز	که خوابم ز خدای شب در روزم
شیر ز غلغله چو سحر است	چنین که شعله آه من شب را دردت
تج غنچه اگر بکای کنی حکرم	چونم که ناکم شرکان تو بکرم
چنین که عشق تو در راه پیرد	چه جای طعن جوان دانشمند
رخسار چو شمع آنگاه غوی بهشت	معلم تو اگر تعاطی به امور است
تو هر دو عالمی بای ازبت انکس	که عشق شیشه زده زده طاعت سورا
قدم بطرف چمن که سبز به نیست	شکوه در قدم دو پستان دردم
مده به با و کرامت عیسی او	کنون که با ده نوح بخش او کرامت
سرود مجسم تو صوت خدیجه	بیا که چنگ غمزه می که غمزه است
بخت پیا لعلت لاله ای	پیا که کیر که از غمی وقت پیر است
که ای عشق تو کیر دانه به به	چه جای پسند به به و شت پیر است
سوی مطرب کل چهره که کیوی	بهست زمره چنان عجب دلاور است
غور شراب غمزه را رضای	که پیل خیز و اودت که دوت کیر است
پسین جیشم ترجم به المای خواج	که رنج و غمت عشاق رحمت است
زلف گفت بای من به پیر	فرو گرفت سخن در عراق و تیر است

باز بر برم غمت نغمه و شاد است	عقل حیران و خنده و روحان
زمره خسته دلا زار تو خوش است	که چه جام لب لعل لباب شوست
اگر که گرم زلف تو آلی مدرم	بسی از تشنه شوقی تو دلم در شوست
کسوت تو آب کی غایت شاد است	سر که اغشیه بند کیت در دوش
بر سر پشته زده و دم جان آخر	چون مرا شاد به مقصود در دوش
می گذشتی بخود و دانه میگری	عمر باشد که مرال زت او در دوش
قصه عشق تو عالمی کپان بود	چهره که یاست اگر چند زبان
مقیمم گوی ترا بهت حرم است	که کعبه تا سر کویت مراد است
دلم صیفت زمره سولامتی بکنم	که شیشه نازک و مرما که میرد است
مکو به با و کرامت عیسی او	که گوش مجلسیان بر پریشم است
بهر صحن و صحن باغ کشت	ولی که غمزه و شاد زهر کشت
ز صلی و جنگ کسانم غم تو فایده است	نه با کسم پر صلی و نه طاقت جنگ است
بقدر آینه چسبن تو می نماید روی	در غم کاینده زلف است
پسین دور نمی خپد و دانه شک است	که در طریق محبت همیشه یک است

در صورت تو سر جامی که بجلالت	در خط و خال عارض داشت
سر که حدیث زلف تو کوته می شود	این گفت و گوئی باقیامت است
حسن تو از حرف شاط طایع است	مرآت ثواب به خلیج صیقل است
کل بصر ز خاک درستی پاک شد	کشیده چشم دل کل بصیرت مکل است
به تو ای پسر عالم نهاده ایم	ارشاد راه عشق تو یکایم است
لب بر لبم نه که سخن شخص کنم	کافانه نطق اول جبر و طول است
جامی سواد پسر تو کانداز عشق	پستنی در کاف تنبیه است

خیال آن خط است شمع مرغ است	موا ای خط تو شمع صغیر علی است
اگر نه ز قتل من باه و از رسول	رسول فاصد جان تو نماده اجل است
رکات آن لب می کند کی بر تان	قبول خیر خالست اگر نه در محل است
می شب با هم نماز نمی از رو	خوش آن حسیه یافست جنبه ای از است
چون زمانه ریغی که خالی ز خلل است	صرای می ناب و پینه عزت است
بوصف آن گل عارض مدام جای	جو خنجره و قمر یکین نهفت در جلال است

شاپرک ساقی شمشیر کون روی گشت	سایه بر برگ گل او کرده شاخ سپهر است
------------------------------	-------------------------------------

مهر فیروزه دان سر خنجر را کر کلان	آتش آسرونده او بصر و غایت است
کوه سحر پیکری خورده از جام عطا	لا اله الا الله و الله اعلم
بس که از سبزه زینت سر شد برشته	جو که کرد و بختی آن کر عطا است
طره و شمشادش پسته کوه ایسا	آمده بر سر تو بمان صبر و عطا است
تا کند بیل بزم کل مکر و قول خوش	از صراحتی آن عقل بلکه مکر و قول است
بر سماع شهرهای پس که در وجد حال	در همین شاده از غوغای هرغان است

بخدمت غم جمن کن که موافقت	از غم نیم شبی او نگر در کجاست
شعله خاک پیرس گل که دیدت	لوح صورت که غم از زمان حکمت
ابر که پیا پیا میند از گرد و غبار	پایان نامه و پیدایم بصل است
پسته در شاخ گل خرم و خندان	سر که چون این نقص ارباب است
لشکرت بر اسپ رخ بر آمد	کر نه در و در کل این غوغای کل است
معتب که زنده بر غم می پسندت	مرضای که کند این پستان گل است
بوستان گلشن می بی نشو و نما	جای از در خود او در عجب تعقل است

غرض از جاشی عشق تو ام در دود	ورنه زیر فلک لب شمع کم است
------------------------------	----------------------------

مست بر باد چسب سوغت نواز	قوت عاشق ز میان حدیج و است
بجایم شاد و دل با تو می آید	حاصل هر که اندامی بین یکدست
وعدۀ لطف و کرم در کنایه خلاف	گر که بر میان سپرد و بخلاف کرم
قد من کر ز غم عشق تو خمد عجب	بار عشق کز آن است عکاک کرم
پاک باز آن همه در یکدست کرم شد	غیر جای که بشوی و در جرم شد
خوش بود دولت تو بر پدیدار و کرم	سلطنت کرد یک لحظه و در جرم
لطافتی که رخت را ز جعد هم نهد	سر از عاشق اگر باشد هنوز کرم
بزلت عمر و بدیهات الی	پاک که عمر عزیز و جیات هم
و لم یافت نشان زان در ملکوت	شاد و بهی کفون در ولایت عدم
ز جعد هم ز ملوای عظیم و من شلق	مر است غم که جایم دور و جرم
مر از مرهم رحمت اگر بود حاصل	نصیب عاشق پس که رحمت و است
لبت بلطف و عبارت ز عالمی اند	نه در عرب جو تو شیرین زبان در جرم
جریم خاک دست را میقم شد بایه	من تیغ جنایتش که آسوی جرم
بلال عید پیش تن کار عاتم	بلال عید خالصان دور است

بکانه

چاپاسانی که شب تو را	ز می چون روزه فردا مرا
یا فرو زارش دیگر زبانه	که یک ماز و روزه نیم تمام
ز روزه رفته شد ایام ششم	خوش ازندی که عیش و سرور
ز بس پوشش مستی و فدا	که ماه روزه در عالم کد است
کرم کن یکدست جام و یک	که از من بپستی یکدست کام
پنجاهه جو خاک اثار و جاس	پرو بی جسد جام کرام
نخستین پیغمبر تو که این است	کر قبه برک من را بیک نیت
بین پیغمبر نام باز شش کرد	در آب گشته عیان کمال نیت
اگر کند بکل زین شش را باور	رو در تاب تعالی صیانه لطف و
کلمه شکر بر لب بر کشت زین	گذشت عمری و آن یک نیت
جو در فطرت ان روی می آید	مر از ارشاد شکایت جان نیت
جو کشمش سخن تلخ چند گفت نیاز	که شرم دار از دست زان نیت
اگر کو می بجای کند تعانی پسند	کلیه خورده که او عند یسین نیت
آتش از خرمن مار و جنت نیت	فال مشکین تو بر رخ دانه زین نیت

ان رخ نازک جو آب ز دیده زفت اما	نقش خالت چون پسیای ماه بزم
تو مر جشعی تا بر بام و روزن آمدی	چشم من که بر رخ بام و روزن
گر چه می بود ز ما لطف شاد و پند	کی توان پوشیدن آن لطفی که در
شب خانی رخ پریات سوده ام	قطرای خون ز اشک تن ابرو نیست
دل پیر و ام و جان مرغ حیرانم	دخ حرمان و غم جوان هرگز نیست
بی خست شمع کو پر می کنم ز شکر	گفت جامی کار نیست که در آن

یا قوت لب تو قوت نیست	و صلح میان تبار نیست
زلف تو بر آفتاب تابان	از شعر پیاه سایه نیست
بستی لباس کج کلان	بر روی کمر که این میانست
زندی لب شکر دمان	در پیش سخن که این دوت
در سرائی قوی و شایسته	ما عظم شان که این میانست
مر جند هر زبان زلفت	مر لطف نزار و استانت
ز اندم که تراست داشت با	مهر خیش بر زبانست

گو که قطع پیان عشق آسانست
اگر که سهای بلا یک آن تابانست

حدیث جگر مرغ میر قافله کوی	که سایه بان زده ماندگان تیرانست
فران و شیب راه اکره رود آن گرم	که پیش مرغ هوا کوه و دشت نیست
ز ناز چون کشیدی بجهه در وصل	چه جا که از این جگرش نیست
به بند دیده کرت نیست قوت بجو	که برق منزل لیلی قوی در دشت
چه سود قافله مهر چمن یوسف	متل عشق و در کار و ان گشت
براه عشق تو جانی ز ناله پس کند	زبان او جو در اندر برای است

دل ز بحر حشران از آن مرآت	که بحر نیست و محیط قافله نیست
تخت کو مر از آن بحر ساه به طام	که قطب زنده دلان حد نیست
کیش لباس عورت که شمع مزه	ستاد چهره تر بک بهر لب نیست
بگو پس پارس بهین عارفی که در ممت	که عشق در پی آن از ناپس نیست
بگو شران شب و گشای پسر مرز	که شکلات طریق از پناش نیست
جو کاس فریش گشتی پاک ساقی جام	نهاد با و به دست شکسته گشت
که ایی در شان پرش کرده جای	بجز تیر گشت که ایی که باد شانت

گشت آن شوق که همان تنی پست
اگر چه پست تا بقدم شعله و دشت

مجلس از رشک خورش و رخ نه کله ارا	خانه از سپیده شعله زن پست
تا لبش جاشنی در قبح باز بچند	رخه بر سپرخ برین بده پست
عشق را و ابد و کام دل از پست	کز سر گوشه صدای بده پست
مشم غل سوش از دایه مهرت جند	که پی که زده بخت سپهر پست
خضر و سر خنده او یطبعی خیره کوی	ان خط سبز و آب گل که گشت است
جای از خاک خراسان کنی قصه	چون ترا کعبه مقصود کبر پست

ان کیت سواره که بلای لاله	صد خانه بر اندخت بر خار پست
مایست درخت نید و جو پست	سرویت خرامنده جو بر روی
آشوب جهان که سب سوار	آسایش طانت که بر نم شینت
در آتش آیم ز دل دیده جویدم	کا فروخته چپ رونق کرده
بر تافت زمین رو که انقذه دایره	اینگ سر و شمشیر که بر کینت
اگر قصه تو و عرضه رایش شوان کرد	صد شکر خدا کو همه دان و پست
که گفتم که سحرانی جای زبانت	از پسته شکر نخت آری سخن پست

روی خود را مگو شیریک است	در گنجی که لاشیک است
--------------------------	----------------------

نار سپیده بخار و سالت	رویت افروزن ز ماه چاره است
مک پستی تمام می که دم	تا بصلت منور نیمه دست
تا تو پستی نقاب تو بر تو	بر خم خون پسته به پست
کی پذیر و ز شمع پست نور	سر که شب رود و دل پست
جانب عاشقان بچید ار	خشت باد شاه انچه پست
خانه می که است جای را	با ده کنه سپهر خانه است

ای که جان و دل گاه ترا مهر است	نی توان که نیم ای دوست خدا گشت
مدت صحبت تو عمر که انما است	آه ازین عمر که انما که پست
غم تو از دل ما دهمد و لیساره کرد	راست این که ز دلساوای لمار است
دل نخواست جدایی ز تو اما بکشم	دور ایام نه بر فاعده و نخواست
و انصافیت ز من غمزه بکشد	شاهد حال من این واقعه انکاست
رفت بر باد و جو گاه از غم تو غم غیر	روی بنما که سرق تو جو چکانست
جای از دست بشد کار ز تاش قضا	جاده کار رضینا تبضار است

میشع شب فرو ز رخت نو بخت	اور ای جمال تو بجا زمره و حریت
--------------------------	--------------------------------

رضوان بهوای قدر غنای تو کی سپهر	جاوید وطن ساخته در پای طوبی
مناکم پس آن روی و در آینه نظر کن	زانرو که تماشای خست هم خواست
مرجانسی میکند ز در آن بشین	اینجا چه مجال دم جان پرورستی
کشتی بسی غریت تپسی احم در وصل	غریت که ما به همین وصلیت
سر کل که بر آید ز کل تربت بمنون	بوی خوشش شیشه با بخت بستی
در کسوت دزدی قبح آشامی جان	بزدان جیل و زرق که در خر و قوت

سپینه سکته جای چون تو زیاده است	خوش پیاز چشم من نشین که در خوش
بر رخ زردم بهین خطمای توین رنگ	کین ورق بر جبال در دمنان است
دو پیسته از سوخت جامه بکی دارم	دورخی در دل این عشق پیکریت
من که و سو وای خست که کانی	شربتی آبی که ما به پیل کوش
سبشی چند آن در دهر کدازم که دود	در کان خستند مردم کین هم یادگار
بی رخت در باغ و صحر ابرو ان جان	سر کل تشنه باره سر لا از دوران است
تا سپید از اصل می کونست لب جان بکام	زیده اش مزد در شک از خون

مر از در تو بر پیسته و غیت	که با آن دانه از مردم فر غیت
----------------------------	------------------------------

مکو دیگر تو غم سوخت جانت	بمن خورشید تن کین نیر و غیت
من دور اند جهرای خوش کس	که با چون تو کل طرب غیت
بنالای غنایب جهر دیده	که باغ وصل عشرت کاه غیت
بخوش طنی زبان کشای کامروز	سر و دزم کل لاک کاه غیت
تو جوان نیستی ای خواجه در نه	از آن کم نمانده مر سو غیت
کلن طای راه آتشین پس	که شبهای غت را خوش غیت

دلم پسران سر با خور دست	که باغ چمن ازارک نه لیت
شکار آموی شیر را خون است	بصحرای شن صحرای غایت
خیاش چشم بای که دست	همه عالم چشم من خیالیت
نشانی از شراب پیسته مات	برویش هر کجا امش او مات
ریکوان بر تر است یوان چلش	خوش آن مرغ کور پر و بالیت
بهر پهلوی که در دل چون قوه	برو حرف غم و خنده است
نه شربت این که جایی می سپرد	که قمار آن دل را حسب طیت

چرخ را جام نکران کرمی عشرت	با به از جام تهی چشمتن نشان است
----------------------------	---------------------------------

مرد جان ما که گیتی القاب داشت	مجنان کا پس پند طغی و کوی داشت
از بقا کردن قیامی بر تکیه داشت	خانی پس ناخدا عیش کویت داشت
مینت شایع میوه در این پیشگاه داشت	خوش تی دیتی که آواز آه چون داشت
خوش بر با مطلع وصل فغان چون داشت	که ترا این بلخ پر آسباید داشت
راه بین باریک و شب تابک داشت	بی دلیل غمزه که درون لعل داشت
سر که چون می دین ره شد ز ما داشت	که بصورت مبتدی باشد معنی داشت

ای سوار چرخ که جانم فدای داشت	سرجا سیرت خاک ره با پای داشت
خوش جلوه ده سم که دفع کز داشت	سرسوزار سوخت دل در دای داشت
ششاق وصل اگر ز جگر کان سید	سرمایه حیات امید قای داشت
پچاره عاشقی تو که بار داشت	شد در دست عیار و خورشید داشت
یک خنده کروی دل پشدار داشت	بار که بخت که عالم برایت داشت
دل عن تو اتم از تو بریدن که در داشت	آب و حکم سرشته برود داشت
جامی کر آن صدمه تو پیکار شد مرغ	این بخت بس ترا که سکس شش داشت

در حد شهر دلی که نه خون کرده است	یا درونی که نه از زخم غم از روده است
----------------------------------	--------------------------------------

جان زمرگان تو ریش و دل داشت	سر که ای کرم تیر خا خورده است
پرده برداشتی از زمین ای طرح	آه این بوی بوی سا که بس پرده است
حرص ز کس کمرای خواج که با آن است	روز و شب جمع طبع دوشه برده است
از پیسم کل دل این و دلم رفت با	آخر ای باد صبا این همه آورده است
شکر فیض تو جمع کن کند ای بر باد	که اگر خار و اگر گل همه پرورده است
کرد و دانا و ک آبی دل خسته	جامی سوخته دل پینه سر کرده است

صحن دولت را فروغ از آفتاب داشت	قبله زنده آن متبل کوشه ابرو داشت
دم بدم عرضه ده خوابان شمشاد داشت	کزنده عالم همین مثل دل بر تو داشت
روی سیکو از من در و چو پیشانی داشت	جشم بیکویی منورم از رخ سیکو داشت
از همه پسین بر و بر چیده دست داشت	تا تو ای راجه تاب ساعد و بارو داشت
لب کزنی چون گوشت از جان مرغ داشت	جان من از در جان چستن تا مو داشت
دل جد شاخت در بوستان خورشید داشت	کویا دل داده سپرد قد دلی داشت
ایمان پهلوی یک لفظ پهلوی قریب داشت	راحت و بوی که مار است از پناه داشت

نیت جایی را پس روی جبهه ای شین تو	تو کل نور پسته او میل خوش کوی شین تو
-----------------------------------	--------------------------------------

شاش زان کان خط مشکین رقم اوت	یارب چه رقیمای عجب در قلم اوت
فاک قدم دوست شدم نیست کسی را	ان عیش که امر و مرا در قدم اوت
پیر و ن بود از پلسلا اعلی اوت	سره که نه در پلسر و پیر و ن اوت
تن کر چه بصدر حله دوست ز کعبه	جان طوف کنان کر چه بیم حرم اوت
ان کر کرشش بود که تجنا با کرد	بی خدای مایه ز بار کر م اوت
جای دم تو حیدر زنده فی حدیقه	خوش وقت حیرتی که شمشادای اوت
آواز خوشتر بصفت وحدت اوت	با کثرت اطوار که در زیر و م اوت

جفای تو که بسی خوشتر ز وفای	ممنوعیت و لطف است چون
و فاک با همه پس می کنی نمی خوام	من و جفای تو کان خاصه از برای
جو قدر دولت وصل تر اند اینستم	بر غم بجز که می سوزم پیوست
کمی که شمع کشی است ده که بوی زخم	که دست بوس تو ان لحظه به بهای
خوش که جسم کنان رقیب کسی	مرانش از سیر این کو که مبتلای
مرامبر تو را روی است ریاضت	رقیب رو پیداشده در صفای

که گویشی و پکاکیت بامی را	
که عذبات سک کویت بهشای	

تویی که در دو وقت یار ناگزیرت	جفا و سر چه رسد از تو دلیرت
ز خون دل چه بپسیم طبع چه پیرت	جو نیست بر تو نماند بجز در خیرت
کشمه پیش تو جان یک جان تو را	چه انصاف بدین تنگ چه صبرت
میین سعادت من پس کی چون اپنی	نجات کدر دین که است
جو جو د پس که نورم کو حال غم	سرو و بزم ملک از و صیفیت
بخار چه پس که در کنی چون غم	خیان چشم که بپست برینت
اگر ز پای قادم جو جای رقم عشق	چه پاک چون کرم دوست و سیکرت

این همه خواج که در چشم کریان	کشته پید از بر احتیای نپایان
قاصد ی کاید ز جان تهر من کی	قاصد جان مگو کو قاصد جان
پرده انداز و لم چون غنچه بر رخسار	با کمال شوق ان کل در کربان
خواب دیدم دو شک لب می کز	در لبش ماند نشان زخم زدن
می شوم خاک دست ای که در زیر	مر کجا جولان که سرو خزان
مر شب را پیش خود فوج ملک شانه	بس که بر اوج ملک فریاد و اعیان

از جگر بایسته کبابه ز زون لایبر	
کاش آن خواجده از دست نهان	

ز دل باز آتش که در دهان است	شبح دروغ دل آتش بی مان است
بسان آرد به رخ خویش بر زخم	بحرم اگر صد رفته پیش خویش است
کفی بدخ نشان سگان خود کین داغ	که سوزی از غمی و ای غم نشانی است
تو در میان و جان در میان مباد	بهین به فرق میان تو و میان است
بید و غیر تر از راه یک تو افرو	خیال تو جو شب و روز دید و جان است
ز بار دل جو گاهم بجز قیاب مباد	نشان تیر دجایی که از کان است
چه شد که خط تر جان خویش تو افرو	جر او پسید چنین لب از تو جان است
دلیر نام تو بار زبان تو افرو	خوشم که گوش چنان کر از نفعان است
خمیده قامت جانی حطوق آه می و	چه عار کرد تو ز بر کردن پیکان است
سز نشانی که خون دل در دهن پاک است	پیشانی دل لیس دهن پاک است
و هم به دم ای سپهر رضا خند از کرم	کین چنین در آب و رنگ زخم شک است
عشق تو گرفت بالا دل جانم است	آری این آتش شد از خار و نوا است
جاشنی شربت مرکم به ماند از دج	آنچه در کام کسان ز مرمت تیر است
شد هم فرسوده ز پیر پیک پیداد	کشته عشقم من و این پیکم خاک است
ترک مرکم کو طپا کین بیست بر دم	یا دگر از ناوک بدخوی بی پاک است

کشتن بر دخی جانی لب نشوین	گفت مرصیدی کجا لایق شکر است
آه که ز جان رسد نشو را قبال است	مهر او بر نام نقش لوح آمال است
دزد سنان عالم سو او در پستان شود	یک پیک ز راه عالم شاید جان است
سر زمان عالی نمی گیرم ز دل تو	کین لعل طغان خون یا ترعه فال است
با و فریاد من شاه با ان کل سانه	گفت کین کلبا تک مرغ بی پروا است
فکر مرهم بهر جاک پسینه ام جدا	این جرح است یا دگر شمع بی پاک است
کشتن مالیده ام صبار بار باری تو	گفت یک سر کانی ز ده کان با مال است
شعر سنانی پان عشق و خون خورون	این نه دیوان عشق نه دیوان مال است
لاله می روی تو داغ دل است	داغ تو لاله باغ دل است
داغ خونین جگر بر دهن ما	رشم به داغ دل است
دل ماناک درت کشته غم	در بدر کرد و پس داغ دل است
طاق محراب غم ابرویت	سینه از دو دج داغ دل است
چون بسوزد جگر از شعله شوق	بوی آن عطرداغ دل است
و اعطالافت بلاغت جگر	و عطا تو لاله داغ دل است

ملعون مشغول حبس ای چندی
شغل و سر فراغ دل است

حیرم منزل جانان بدون ز عالم	خوشا کسی که دین گفت و کوی محرم
ز بار غم قدما حلقه کشت چون فام	بفرق پسند که دست نین عالم
جود سر و قدان و شش سره را	لباطعش مگوگان بکس عالم
مزاج چپسته دلا ز بحر غم خست	علاج ما بنم او کی اگر ترا غم است
در از شب ما را اگر خیدانی	ز ناله پر سپس که تا وقت صبح خست
طیب ریش مرا دید گفت در کجا	که زخم عشق کشت با جبهه جای خست
بیزم ما سخن از جام و بس که جای	خالی بیکه جام و کدی و خست

ای ترک شوخ دین خدا زو قیامت	با دل سبک کان ستمی حساب است
درم تعلق تو به پسته زان سمنه	ای پیکر که بر غم مستی این حساب است
کشی شمشیر غلب تو ایم ولی به سود	چون من بفرودیشی کم که خواب است
که من غرق آتش آیم ز شوق تو	اینک پسته پر آتش چشم پر آب است
بی تو ز رفعت قوت چند نم ماند	در حیرتم که در دلم این خطا است
از مدرسه بکعبه روم یا مسکده	ای پیر و کوی طریق صواب است

جای جلافت نیزنی از پاک پسته
بر خفته تو این مدون شراب است

چنین بچی که تو ادوی حکایت گل	نغان من پوشیندی حدیث گل
منور از خط سبزه بود و سیج	ندام این حدیثی که بکلیست
بهای بوسه ترا میدیم خود جود	دین حاصله تر آتش است
ز روی لطف تو دانت بخت	که سر و رجه و منی تسلیم است
به شکست دلی بکسی بلف کفا	بخت ما جو سپیدین مدعا است
بلای حبس که کشت از حد و نینم	که چاره غیر شکایای محمل است
شینه ام که بنور زین جای آمده	پاشو بکشتن بر جبهه تا محمل است

ساقی شراب عمل گردان بهانه	اگر ویت که حاصل کج و خانه است
گر نه بر کشتی جوهر ای ز کوشش	و ای که سزنا و جنگ بجهت است
که سپر مانده و شش جناح حد زوت	در زپش خار شراب شب است
ای خواجده شکر امانت شمشیر	نقدی ز وقت خویش با این فدا است
اول حد تو بودی و شمر حد تو	این لاف پستی در کان دریا است
جای اگر زخیم تو دار و تبار کی	دین خون تازه رفته دین است

باز این خار در سرم از چشم کیست	وین ناوک که گشت دلم را از گشت
دل شد دوست و باز می آمد ای صبا	آن مرغ آشیان فلای بست گیت
راحت شمر ز دوست و از دشمن او	توخ را چنین بیکر کان ز بست گیت
عمری سرم شاده در آن کی کین گیت	کین سر جو خاک گشته وین را گیت
در دل خیال دوست و طرب است بکین	کین خانه غراب مقام نش گیت
آتش کده است پسین بگویم که دل	از بخت تیره مندوی تشریف گیت
مست جای از غم عشق بتان و بی	کس پی نمی برد ز جبین آن گیت

باز چشم و نشان رعل کو مرا گیت	آتشک می بین که ز کلکون کلک گیت
زیر دیوار تو مرشد از نام حسد	بر لب بام آشی کی نای گیت
چشم میدارد عشق دین روی گیت	تا خود این دولت نصیب دید گیت
من نمی گویم تو کردی و اغیار جان کن	سر که چند جان من داند که اینا گیت
کوی تو صد جان خون گشته شد آتش	کین را از سپید ریش ال گیت
گشت نام چار چون شمت جد باشد گیت	کو ش چشم بکفی میوم که اینا گیت
نام جای طلی کن ای طلب خدا را گیت	ترسم آن زشت نو دگر داندین گیت

من پس را نوی غم تا یار غم را نوی	خاطر من نوی او تا خاطر او نوی گیت
من نشسته روی بر آینه ز انوی شو	تا کنون ماه چون آینه رود روی گیت
میرسد هر خط مشک نیز یاد رخ	گر نه بر سکین غزل که گشت گیت
گر تیش و خوابان سرور و آرا	تا نده در چشم خیال قامت بگیت
سوی مهر ابرم خوانی شیخ بگر گیت	نشن پسته در دلم شکل خرد گیت
ای که فارغ گویم را ن پسندل گیت	کا مشیم باو شستن بار در گیت
شد ملک کوی جای چون کاش	تا بداند سر که چند که مکان گیت

ان پسرو باز بر لب بام پسته گیت	بر طرف شاده که گیت گیت
بگذازد که جو رود حدیث قصور او	بالای قهر آمده ان جور زاده گیت
گویند دل برای جدادی مبر او	امس که دید شکل دی دل ندا گیت
سبک گوی پیاده کند گشت و کرد او	انجا کل واره و سپر و پا گیت
ای شیخ شد چند لامت سیکه را	بی ذوق جام با ده و معشوق گیت
تا دیده اند جام لبش اهل صومعه	ان کن نکرده خسته تو درون گیت
از پا تا دجای و ان شوخ پسندل	سر گشت بر سر این کن مثله گیت

بر دشوخی دل من مانم که گشت	گر مرا سودند سر تا پای تو گشت
که چه دریا شد کنار از اشک این سر	که مرز مقصود ازین نریا تو گشت
نیگو آن پسیار در چشم من آید و نه	آنکه دارد و دل جان با تو گشت
سرو بالا یان بسی می پسند اما گشت	کس پسین لطف از و بالا تو گشت
دارم از شیرین لبی سوری دل گشت	کیکن تو ای یافت پیکر با تو گشت
یار بی مرود غایبم اند جای ر لعلین	گفت خود را و آن کس با تو گشت

رومیدانست ترک شه ارمن گشت	چشم سر پس بر رخ یار من گشت
عاشقان سر کن وی یار خود خندان گشت	من چنین بکین لب ایم عهد ارمن گشت
جند که در می توان در صبر سو اچنان گشت	آن گشت آموز جان بی قران گشت
تا بر نه از جلوه خوبی خجالت نکلان گشت	نیچو لانی ز سر و کل عهد ارمن گشت
و او که درم ز غش بر باد و آن گشت	آنکه عری بود خاک رکب از من گشت
فیت خوش بر و در کاش غبار چون گشت	پدی که گریه نداشت غبار من گشت

ماند جای دور از آن در ده باشد گری
باز پرید کال غریب خاک ارمن گشت

و که باز آرگشت من من مقصود گشت	یار ویر آید از پیش نظر و در گشت
تن که آید و رخ شش بود نامد	جان که آید و بند کفش بود گشت
و بعد و میکرد که کز نوم راه تو	تا که که دم که نه بر موجب بود گشت
دل که از خون دم اند و برو که تو	که به باز از غم آن قلب ز اند و در گشت
بر خشنود شمع که ز غم او جان بزم	بعد از کزین غم خوش بود گشت
خبر فرقت او و او شده آواره گشت	ز و یور آن تا آتش چون در گشت
جگری شمع ز دم که ز غم کای بود	لبس کش ز دیده و سرشک بکلاه گشت

به منزل که جان من انجاست	شم انچه ای جان من انجاست
در آن کشور پسلمانی بویید	که شمع ما سپان من انجاست
جوابت ما و تلبان در یاری	که خورشید در خشان من انجاست
شیخ آن مدد هم را میکند جاک	بهانه زینک سپکان من انجاست
محو ای حسرت کعبه حیش	که محبوب سخن و این انجاست

از آن صبح که در تکلم خوش گشت	وز آن شب که بر پیم خوش گشت
جو مورم کن با مال جفا	که بریزد پستان زخم خوش گشت

جیمو ای از من نشان رقیب	نشان قیاب از میان لم شوست
نحو چشم جدا از پیکان درت	جبار اگر دینی بر دم خوشست
منه کان فلک بش ز کرشم	سر من بخت سر خم خوشست
بر در غم عشق خوشش می نیم	چو کباب باشد شمع خوشست
مگر خوشی های از ناله پس	کبر کل بسبب ترنم خوشست

از کوی زبد ساحت میخانه خوشتر است	در دره صبح نغمه پستان خوشتر است
یکدانه مثل زکات زنده ان در خوش	در دست مار صید صده اند خوشتر است
چنان زده اگر شکند محبت بی	پیش من از شکستن چانه خوشتر است
تا کی میان انجمن افشای پیوسته عشق	این گفت و گو بگوشت کاشانه خوشتر است
دیوانه به خوشی نمی گفت کز عشق	دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
پیکانه و ایم این پس بگوی تو	سر استناب پیش تو پیکانه خوشتر است
جای غمت بپایه صد جاک نشست	یعنی مقام کنج بویده اند خوشتر است

در ویش اسرار کوی قنابست	ترک متاع و خانه متاع صوابست
کو سر کرم ز خوشی عشق و باشت	پیلوشش را ز اثر بویا بست

کفر خاتون حرم زنده نغمه در است	از شستن قافه باک در است
شوان شستن از کج و بود در عشق	آنها که با دانه دست و پا بست
کر روی زده باشد از جام شمع	ترنم کوی سپیدی غم بر قنابست
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت	مار قبول علی غف کیمیا بست
بای ملک مال بود سفل دل نه	کنج فرغ و کنج شاعت ترابست

غمت تا در دلم منزل گرفت	ز شادی پیام دل گرفت
پیش پای من شادان نداشت	که عقلان مقدمه در شکل گرفت
تو دریای فتنه و شکست از آن	کزین دریا و ساحل گرفت
بند ای پیکان مثل که در دور	سر شکم و برش گرفت
و لم با چشم خویش تو صید است	که صیادش بی پیش گرفت
بگوی عشق از آن کس صاحبیت	که را از دوی حاصل گرفت
ز جانت جگر نه خورده بیایه	چه خود دست لایصل گرفت

آتش تو آمد زبون گرفت	دل تا عده جبرون گرفت
چون لاله مراد و اع غشقت	آتش بهر لاله گرفت

کهن از بخت نیت ان جن	گر خط تو رخ کنون گرفت
از شخت روزگار مارا	صل تو یمنه بخون گرفت
در دور لب تو سانی برم	دست از می لاکو گرفت
ز انسان که بود پیکر	در دل قد تو پیکر گرفت
تا روی تو خط فزود چای	از مهر و موش فزون گرفت
خوش که وقت کل لب جوی گرفت	در پای سرو دست سبوی گرفت
چند نقشه را که جن شک بوی آرد	بر بوی زلف غایب بوی گرفت
از جنگ و شش کپانی ردم	تا خود و بعبه بوی گرفت
کس راه غندیب زده در جرم	جز کل را از تو ز کبی و بوی گرفت
چون تا بم از تو روی که زن بلائی	راه خلاصی از حد سبوی گرفت
باز از خپت با و بشهره م حشر	گر طلعت تو خال کوی گرفت
جای چه مرگوشه غلظت چمن کنار	از دست داده دل سرکوی گرفت
که به خلق ز تو دردم بلا افتاد است	بچه کس از انشا و انچه مرا افتاد است
و لم از جاتم از پای افتاد است	که مرا در چشم عشق تو به افتاد است

معه ببارق جمال و درخشید	شعله ان همه در خرمن ما افتاد است
سرکجا در جن رشوق تو آبی زده ایم	بالا بر سوخته مرغی ز هوا افتاد است
زخم تو بر و گران آمده من مرده در	ای عجب تیر کجا صید کجا افتاد است
حال جاک بگریش چه اندوخی	کش چین جاک بد امان قبا افتاد است
کشت جایی بخت زده بی ما جونی	چون بود حال کیست که تو به افتاد است
روی خوب تو خوش افتاد است	خال شکیمن رو خوش افتاد است
چشم بد دور خال بر رخ تو	چون پسندی بر آتش افتاد است
پهره زرد و ما پسند نمی شک	در قی پس شش افتاد است
شده ای پند کو شوش ما	حال مانده شوش افتاد است
سر که روی ما و جام شید	بنده جایی پس بکش افتاد است
باز و ای بختم آرزوست	بلو پسره عظم آرزوست
نکست کل بکنم ای نسیم	بوی از ان پر سنم آرزوست
توبه زنی کردم و ادب بار	ساقی تو به شکم آرزوست
پریش کنیت بگو نامنا	که دست یک ختم آرزوست

من کیم و زرم تو یک کز در	دیدن آن کس ختم زدوست
زین شمع تا تو پیرمبار	بنی تو اگر ز پشم آرد پست
پیش کوه جای زان بسخت	کیان سخنان زان و سحر است

بجایار دور رسد در بهار نزدیک است	خوشا کسی که چاره یار نزدیک است
دیارم آن کس کویت و یارم آن کوی	جد از حجت او کل بخار نزدیک است
خدا یار از سرم پیاده دور دار حج	که روزم از تو بستانم بای ناد نزدیک است
فغان صبره لی موعده وصال رسید	شکست کشیم اما ناز نزدیک است
بسخت ز آتش دوزی و لم ولی دهم	باین خیال کسی که یار نزدیک است
بکارش بودی شغل خود لا و سپرس	ز شمع شد که او هم کار نزدیک است
سپید نظم تو جای بکوش یار آری	بکوش شاه در شام از نزدیک است

بجانب سحران ترک شد خورشید	خبر دیدم مرا که گد ام سوخت
بگر و شش را بر پید نی توان پاد	کشم دیده بخار دمی که دور شد
مزار دل که از صبر آواره	بهر دیدار که با آن رخ گور شد
جواب بر جگرم باشد آغین که مرا	هم آب دیده ز جگرش هم شد

بگشت باغ عوان غیاث مرادش	کپی جمال دی از باغ رنگ و بوشت
خدا ده کس جز ز غرقه خویش	اگر به عرصه زرم بخت و بوشت
بروز خشمگر صبر آورد جای	چون که از غم جهران بخور و بوشت

ای خیال آن دو بر سر کم خواب است	خوابگاه من جو شمت طاق خواب است
هر کجا حال شب و چو بانی خود کشم	زان فغان خلق رحم و ترا خواب است
ره بتو چند سبکی بر و عقل آرد	چون زلفت پست ز نرسپ است
کر ترا چنین غایب شب بشوق می	کان تلخ اندر دیار چسب لایب است
خانمار انخواه اش چرخ عات	که در و دیوار این ویرانه متاب است
بس که رفقت از دل گرم با لاف	از غم آن سپهره زار چرخ میراب است
سر که افسردستی باقی تر دمان	جای آب زده اسناده تاب است

کپس از زبان و فامر گزید است	جز این جفا سر گزید است
کنند دیده آن بد خوشت غم	که پنداری مرا سر گزید است
و لم ندان شمع جاوشید	مگر آسوی خطا سر گزید است
خوشتر سال که کیم کان کل اندام	ز خار آزار پا سر گزید است

نیاید جسته کسی را در جبهه چشم	که آب چشم ما مرند است
جد از آن مهر پستان لاله تن	کسی بی جان بقتل مرند است
بلا باشد غم خوبان و جایی	خلاصی نین بلا مرند است

خوی تو بی مارک و مارا اولی	کز آنکه گیر دولت از ما غمی
بنو و قدی در دست ای چشم بدین	کافاده جو من غرقه بخونش نیست
مرتا ز رفت سبب جز نیست	سویت کشش خاطر بای نیست
از غم غم پس کن ای مرغ خنجر	کامال دین مرغ نای طری نیست
سهرورد تو خواب نیست بود شب	کین دولت پندارش بی نیست
پیدا هست به خیر و طلب کار غمی	تا از طرف دوست نمانی نیست
کردی لقب جای بدل ملک کنی	در جمع یاران به ازیش نیست

عید شد کیدل نمی پسند که انوشیروان	جز دل من کین زمان هم خوش نکند
کی تو غم به عیدی با کویستانی نهد	چون مریش تو یاری بهار نکند
چون کنم قصد سخن نام تو آید بزرگان	چون کنم جان با بجز نام تو چه نیست
ای ملک زده شیرین بر دل نهد	کین بصاحت را خویاری را زده نیست

گر پند صد ز عمر از آن افغان	ز آنکه خوی کرشمه قوت زیانست
گر می پسندم بهر خود دلان رسد	مهر خوبان را جوهر عاشقان پناست
بر سر دوشش تا دم دین که دوان	گفت جانی خیر که درین خوبان داد

درب عشق خوب نیست	جز نصیری دور و مندی نیست
عشق ما دوست لیکش بود	بشم عجب چشم بند نیست
پسند آنچه میرسد که بجا	نایسندی و نایسندی نیست
بجز از پسند چون که با ناز	سهر جوی و برک چندی نیست
که گوشت طوفان سر کوی	که در و پستی و بلند نیست
هیچ یاری به از لونه نیست	هیچ کاری به از لونه نیست
یافت جانی کمال شعر خاک	گر سپایانی و خجندی نیست

در زمین دل کز خفت تر کینست	سر کزت رنجی چرا بر عاشق دل نکند
از خوشن از خراش طلب کن	ز آنکه این سپهر در صدای خود نکند
ماند ز آنکه با خود هر کس کمال	دوره عشق تو را از خیر این سپهر نکند
اندوهی بیلا ن بر کل به جاسون نماند	جام کمال و حریف عذیب نکند

بی سرکش تپناک و خون آشته	در پیمان غمت یک پیکر یک رنگ
چون بنام باز تو صد نامه آمد و دست	گمتر از نام مادانه مانگ نیست
بناش کیدم تهی سپید جای جام را	از سرشک حل رکن گری ملک نیست
کرد دل ز عشق تو ام جاگ بود باکی	نیت یکدل که عشق تو در دجانی
بکسل ز من که درین باغ کاشی گشت	که بدان وی او چشمه خاشاک نیست
شوق فراق تو ام گشت و باختر	بی سرحد منی صلت شرابی نیست
خوب رویان همه در برون ابله اند	در میان همه یکین جوهر جالاک نیست
شد شمع خاک و تو از عاربدان باستی	خوار تو بر سپر کوی تو زین پاک نیست
در همه شمع یکی خانه به پستم که در	سهرزادی غم از دست تو غشاک نیست
اهل دراک همه بپشت فراق تو اند	جای است همه عالی زادانک نیست
مؤثر در وجود الا سیکه نیست	درین حرف شکر فاصل است
ولی جبر زیر کانی این را نه اند	درین غایب کردن زیرکی نیست
جمال دست تان در نبرد	دل مردان همه که کوی نیست
زخم جو فیض سپاس غم که بی فیض	میکنان بزرگی که سیکه نیست

صلای عشق بپیدرت درود	کمران پیار ما را اندکی نیست
زاد باب عامه معنی فقر	موجکین تیغ بر حبه کارکی نیست
مکوی نپستی جاییه زود رو	که ساک را ازین پسکی نیست
خزالی چون تو در صحرای چمن نیست	چه جای چمن که در روی زمین نیست
زلفم لاله رخساری درین باغ	که دروغ عشقت و در بر چمن نیست
دعوت را او جو حسن و نه پنهان	تصور کرده اند اما یقین نیست
نقش راست چون زلف کج است	همین پسته زلف پهن نیست
زلفت از جان تنای لب تو	کمپس بی آرزوی کچن نیست
چو سودای زاهد از دلق منع	جو از ششش علم بر پست نیست
شدی بر رخشم جامی یار اغیار	کمن جانا که شیطانی نیست
بخوبی خرم ابروی تو نه نیست	جو شمع روی تو ماه اقبال پر نیست
مر از زخم کمن بر دلم شرح تو نیست	پاک مرهم آن جز جراحت تو نیست
قلم به نفع خط هوشان کش کار نه	بجن خط تو مایه درین قلم نیست
روم به غمت گرفتار غیر منی است	بجحت و جوی تو چون من کی نیست

چه شد که زنده خرم تو روی گندم	نما که خرم او در حساب یک جوت
جو روی او توان با حجاب پستی	ولا بهین دشمن و جو و خوت
بنگمای چسبانی ن کمال پست	که سپار نظم ترا خروانی خست

بی ترانه ز سر کشت بنیافت	خانه جگر آیدم یار جو حیات
منغ هوای ترا زنده دست و پست	حوصله مور را قوت این داشت
که بر سر شعلکش خنجر پدید او شمع	روی غلامان عادت پندار
خرقه بشین بر سبیل پی پیمن در	کسوت مردان سود کار پندار
جایی پستک پیاده را که مراد کاف	جز لب معشوق مست یارب پندار
عرضه زدن کنج اقصیه شیخ شرف	صحب صاحب لایع پس افتاد
چند بیو آگهی طاعت جانی زین	از غم تو ای پری کیت که دیوانه

صاحب دلی که زود و ناعاشقانه	نشد دو کون در دیار یکا پندار
کوی فناخت عجب کار فایده	خوشا که بر جودش دین کار فایده
بر جو و شیخ صومعه الدت ملایع	تسبیح و خرقة در جنگ فایده
دل ز آرزوی خالی در دام غصه مرد	چهاره مرغ جان تبسای و اندیشه

شد زان عذار سپا و پیش خم چو	این شش پین که با سرچ از نایبخت
با ناکل اسپانج عشاق را بپست	مسکین کسی که سر زین سپا پست
چون بر بساط وصل تو جای نیافت	شطح عشق بارخ تو غایب پست

بست قوت جان رشک زنده خست	یک خنده صد شکر از زنده خست
دل پاره پاره مر جیب بود	مزدان زلف بادش پهلوی خست
چو روی علا صیحه بود بنده را	که عشق تو صد شاد و رانده خست
ز یک تار مویت که با باز پدید	بی ما توان سحر بایند خست
بر اندازنده بنو و قبا ی بقا	چو آن زنده دل را که بازنده خست
نمودم یک بوسه شرمده است	بخوابم لب و دوش شرمده خست
بست دید جای که بخشید جان	لی مست را با دانه خشنده خست

پاک چرخ شمع ز شمعده خست	که یاکه کار جگر خست کان غر زده خست
اگر چه قاعده چرخ کار ساز خست	بر غم اشترمن بر خلاف قاعده خست
من و امید شهادت شع ان شاه	که قوت جان شهید خود از شاه خست
بصیر گوش دلار و زجر فایده خست	طبیب شربت تلخ از برای فایده خست

دوران لب بیکو نشاند ز ایدر	حرم صومعه را تا که وقف یکدست
بچگونگی بخت خوشم کی باید	حریف مردم بدست را ببرد
بجوش خط زبنت بت و غزل	پایض صفح زورشید را مسود

بخت ز غره رخ و زمرگان است	با عاشقان غمزه آمیز بخت
بر من زبون ملک این مدعی گیر	می باید مشی جول تو زین بخت
پی چون شمع وصل بر دمار کی	کش پیک لاج باید جبر بخت
چشم کن بکشی از غمت زود	ایستاده قطره از ازل زین بخت
محو عیالیت سرور تی کل چرخ تو	مخ جمن بر ابروی تو زین بخت
سک جنای عشق تو دیگر بخت	مرجنه عقل شیشه ناموس زین بخت
جای پسته برشته تیغ و زهر	خواهم بزم در کش تی بخت

سودای عشق از دو جهان بیکدست	و اندوه کاه کاه مرا با و درخت
شت در از زلف تو کوه بود	دیش بس با و سر که از آن شاد
از خانه کان تو سرخ تین پر	کام درون پینه من شاد
کر ساخت شد زشت ز دیوان کن	خواهم با بختی این آستان

چون سوخت شمع سوز و لم زان	از بهر آن زبان که از زبان بخت
آه جو بر تم از غیب آن واپس	بر منده خویش چو ناز زبان بخت
جای نمک به بال حمایت کن	از جام عشق شل لایب و درخت

پاک شایسته ناز شاد	نیم در سر زلف بخت تاب
صبا شمع کل دیو یار کلخ	مزار مخ جمن را در اصطاب
فی ثمار قدم کل زین بخت	بعضی رخ و مهی پین بخت
ریشم خوی من پندار و نگاه	کشاوه بر سر زلف بخت
توان بر ابرو بخت و طعنه زبون	زین بخت که بر شیش شاد
درون ساغر لاجر است شکوه	اگر نه شک بل طیب و درخت
چکندم ز من و اما زلفم تر جاب	بکوش شاد کل لولوی و شاد

بر تو شمع زلف کاپس را طلاق	قرص زلف شد و ساریر طلاق
بقی از شمع طاعت زلف تو	شعل در غم من شت خرق طلاق
خوشی از شمع طاعت زلف تو	خونی در گردن زلف طلاق
دوستان چندی زده بزم تو	صبح در طایپس میروزه خود طلاق

میخراشدی در دواخ قدس بکشید	ای خوشن باک که سر در آینه آینه
طوطی با طعنه سپید خط جارش تو	زنگ تکیه بر در آینه آینه آینه
جانی بهیت اندیشه عشق تو در شیت	تمشخت این مع خط مال آینه

بر فلک دوش از خوشن مال خبریت	شعله آسم چو پروانه ملک بر رخسار
روشن شد که بر روز باد جبار شکست	خانه را از آتش آسم چو بام و درخت
زاهد از سوز غمت لب تشنگ و دق	آه این بخت کی چون زو شعله تشنگ
و اعطای افسرد سوز عاشقانه زنگ	خودم شمس روزی ز برق آه با بخت
سر که اول و شتی شمار او را سوخته	بلکه از سوز و شمس صد چلایر بخت
خواب چون آید شب بجران چمن کوکم	شد بر باین چون آینه و تیر بخت
جانی ز در و جوی سیاهی شیت	از طم تشس عمر هر روز زود و بخت

غمت روز مرا پس شیت	دل مرا آب و جانم را تبان بخت
کن در کیر بر دم عیب چشم	که این کو در فشان ای لب بخت
ندیدم هیچ غمب خوشتر از شق	خوشتر از راه و کین غمب بخت
نه شوی ای معسر من پیدا	که یار این حرف پیش از کتب بخت

پستان نیت اشکم زاندم	که این میر که امین کو کب بخت
دل مرا بجدم دور از رخسار دوش	جاء و غمزه آه و یارب بخت
بخود جز شراب حل جای	از ان دم که لب این شمس بخت

لب کشای تا خن کوی در بخت	طره افشای که ریزد که شک بخت
با دکل و باد و گلایه از زشتی تو	بوی گل بر باد و رفت و رفت بخت
که مرا کشتی به غم کی شد امکان	کو سفیدی را که خوش خمر قصابت
نیت جای سجده جابر از کین بخت	با خیال طاق بروی تو در محراب بخت
در تن پاکت دل بخت از سپهری وفا	سیم با بولا و در یک قلبان بخت
وقت من از جاشی شربت در دست	وقت آن کس غش که در کام من بخت
ملک جانی نخل بریم شد که خوش بخت	آزاده و تریو با پر اسن اجاب بخت

خط تو در من کل پس بخت	بر پاض صغ و زشتید شک بخت
یک درق ز اوصاف منت خواند	و شکر کل اصبار هم زود و بخت
خالصیت در خم ابرو و شکوفا	که کف ز باد صاحب سجده بخت
اشک که در چشمه فونارم به بخت	قطره های خون بود که شربت بخت

بسته دیا دم سوی لب بر کن شستم	نعل بر من امشب زد لعلی و لعلی
نخست بودم چرخ و خار و رت را دور	با و صبح خارا با پرستار نیت
بوی بر جام دل عالی ز جلاب طرب	عشق تو بر جام او زد و پستک نیت

دم چون در پستان غم فروخت	سرشک از دیده پر غم فروخت
صبا آن لب پر غم را بر افشاند	دل صد پدل ز مرهم فروخت
ز در دم سر که دم زده شمع آرد	سرشک لعل من در دم فروخت
ولی جا که گز و پک کانت فاد	جو ریشته دان گز و مرهم فروخت
طایک را چه سود از چپ طاعت	جو فیض عشق بر آدم فروخت
ز حسرومان نیایم ذوق ای	که بر حال آل محمد فروخت
اسپس عشق محکم باد جای	اگر نباشد زده از غم فروخت

در ماند و حکم قضا را بلا گرفت	زده طعنه جانی که فلان از قضا گرفت
چون از قضا گیر تو اندیشه که بود	دست قضا عیان کشی و سر گرفت
بس اهل معرفت که پیکانه شه	احساس کرد در کف دست گرفت
گرفت از سبب سبب اتجار و	خیر شر که میثرب جگر گرفت

اسباب چون ظاهر فعل میبست	سرکس که نیت هم ز خدا و خدا گرفت
ای پیری فروشنده و دور دور کرد	سرکس که از کدورت خود در صفا گرفت
جانی که نیت در تو رنج ریختن	زان عجب هم که در تو رنج در گرفت

دل نیت را ز روشنی گفت	سخن روشن و موهب گفت
سر که در یافت نیت گفت	عقلش از سر غیب گفت
پیش قد بلند تو خطی	سخن پدید گفت گوشت
کوشه بروی ترا شب عید	سر که دید الهی گفت
و عهد یک بوسه بود و دو چشم	لبت آن یک نوا و بین گفت
نیت مشاق کعبه صوفی	سخن کعبه کرد در رکعت
دوش حاجی حدیث زلف نیت	ز اول شام حشر گرفت

وی که آن نازین سخن گفت	بایقان حدیث من گفت
سوی من بود اشارت و غره	سر که با کمران سخن گفت
نگ ریش و لعل کاران بود	سر که ان شمع غره زن گفت
صعدم باد از ان شایان بود	نیت چند در جمن گفت

لطف آن قدر سروی پیید	وصف آن روی بخت
پیش کل کاه از لطافت تن	گاه اندازی پسر بخت
بهر مرغان صبح باغیینه	مال شبهای خوش بخت

با دق با شنی آن لب جوئی شکر	آتش از شکلیان من خوش بخت
مست من که فلک غاشیش دشت بخت	عاقبت آتش عشق تو بردوش بخت
راف با لطف بنا کوشن من بخت	ز روی غدر جراحه شده کوش بخت
دوشن تا جدم از یاد تو چو دوش بخت	اشبم بار جان چو دی دوش بخت
خو احم از ترک قبا جان بخت	که جز آتد ترک در آغوش بخت
عشق از دور و سرشون خرد و بخت	ولی من ترک حسد و در و بخت
جای از ظلم تو ای ماه پیاسی خوا	دامن شاه عطا پاش خطابش بخت

آن سفر که بکشتن آن ماکر	جان فدایش بر کجائیکر
جان قی تو دیار بسیار جزو	رفت و نغوی عریض بخت
تن مشاء از پای من محض اند	جان پرید از تن من محض بخت
تا دشمن بیدار از حال ما	نیش از حال ما غافل بخت

مکر و مایه باشد از پیش سرشک	یار از آن دیار پست بخت
من قتل را مرا می خوشان قتل	که تواند و امن قاتل بخت
کی تواند جانی از پی رشش	چون ز گریه پای او در کل بخت

دل که روزی چند باید از جوان بخت	عمر با جان کند با باد و بخت
نیت یس بزم وصل از یک بخت	کم بود و سوی عمارت جوان بخت
یاد من بر دل من سختی آید بخت	تا از آن بروگان باز بخت
قائم بجان سرم کویست بخت	تا سوار شوخ من کی و بخت
بی رخ یی جوان بسوز بخت	ز آنکه آن سرشته با کوه و بخت
غرق در خون و دم از بزم نم بخت	فکر باران کی کند امو بخت
بجو جانی او پس پند ز بالین بخت	سر که را سر بر دست بخت

آن ز خطی که در رخ ز پاش بخت	دل سوخت بسی او دل بخت
طوبی مانند فرو برده بشک بخت	یا خط سبیل من شک بخت
نقش لبوس و میریت من بخت	در شش بوده شمشیر بخت
نه دست زین بر من بخت	شد ز جاقطره از خون بخت

گفت و امان و صالت بزم گرفت	اشک ناکو شده امان تبخاشد
سپاتی امروز بدم تویی چیده	غم از اگر غم سپید نرودش گشت
دل من زلف سپید شبان مانی	بر خیز باش دیوانه که سودش گشت
نایب از دوست بریدیم و رفت	جبر را بر وصل جزیدیم و رفت
داغ بی یاری و دردی دیل	ان حبه را خود بپسندیدیم و رفت
شب همه شب که به پهلوی کبر	کر و کوی دوست کردیم و رفت
دست بپس دوست برآمد و رفت	بایب باز پای بپسیدیم و رفت
چون دیدیم آب روی خویش را	روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد	ان در دیوار را دیدیم و رفت
شد که پان کبر جایی در دشت	دامن زوی نیندر دیدیم و رفت
اکبر بر کل که از جبهه حسن پوی گشت	بسته جان مرا در شکن پوی گشت
طبعه بر طوطی لبم من از کم نیخه	که بر دراه سخن احسن سخن گوی گشت
مدد که جان بگفت خضر گشت	که جتن بار آهانت ز سر کوی گشت
بج شب دید و ندیدم من غم نیده	چون کنم خواب مرا ز کس پوی گشت

خانه صبر من زده بر انداخت فلک	که بدین قاعده طاق حسن ابروی گشت
ناکو کردن جگر پرورش آسمان	وروشن کرد از شکست کیسوی گشت
میداد زینت بازار سخن چایه را	نخل نطی که بوضعت قد و جوی گشت
ایرینان بیان بطارم کرد و رفت	لا جبر عمل پرورش من و کون رفت
شاهد عنایت لاکر ده کلکون	یا دم قتل عیان و من افروخت رفت
فی خطا کفتم ز زفاک بعد از مدتی	انکس داغ شید انشور علم و رفت
کر و یا قوی طعنه از زنا بپر	کویا خفاک کل بر کج افروخت رفت
بر جریه سبکون بیدارم که باو	صد هزاران از دوی و رفت و رفت
که جگر عکس سپهره در جگر است	زنگ غم را صیقل از صد فاطمه رفت
بختاب خور مکن از زهر سرای شاخ	شب شکوفه جاری کرد و رفت
چون رسد بر لاله را آیدم زان بکشت	که تکلف لیلیش کار عجب رفت
کشته جامی بود سپیده در بران	حاسد از طبعی ز دست از طبع نماند رفت
و لم از ششم صفا جام معناد رفت	همه پیکار برین طارم مینار رفت
شده فان زنت و طلبه کان کین	دست از آرزوی سپیده نماند رفت

ز روی کسی که بران خوابه نظر دهنده است	مشت خاکیت که در دیده پنازده است
بر نشان چوب که خار قدم تهریز است	نیم سوزن که سر از چوب بیچاره است
دوست را باش و پادشاه عمل خود کنی	بس مصلحتی که در ششش مصلارده است
بی غباری جسمم کعبه روی بی رده است	کاب راهم از آبله پازده است
که چه نکست بسی خار صورت جانم	گرم کسی خیمه یزید غار بهجوارده است

ترک کل میسره من خیمه بهجوارده است	در دل لاله زرش آتش بودارده است
شه جان پایده من از آن مابند	که سر ابرو و برین طارم میزارده است
بهر تزلزل که گریه است ندانم که مرا	کی شده کوشیده و انارش که بالارده است
جانم اسوده ز بر سپیدن خاک شش	خرم آنکس که گوی بوسه بر آن زارده است
سرخی که ز خنجر چنیده ولی خورده فرو	همه سپید دل جان من شیده زارده است
مید چ خاک و شش خاصیت آبیت	بس که سر خوشی بی بوسه بر آن زارده است
باجی شاه شاه زیار که کوب جنا	تا بقدر اکستی دست تشارده است

مرا عشق عسری زنی خوا کرد است	چه گویم عشق ازین پس پیا کرد است
نیاید از دل بی عشق کار نیست	مرا این بخت در دل کار کرده است

بروز وصل پس آسان بود عشق	شب جوش چمن دشوار کرده است
نمی جنبید وقت زین سر کوی	ره عشاق را دیوار کرده است
در آغوش خودت در خواب دیدم	فلک بخت مرا پیدا کرده است
عیادت یگانه چار خود را	مرا این از تو پیا کرده است
که ای رتت جای لیک ساز تو	همین در بوزه دیدار کرده است

بشم خیال قد تو بخت نعل نریت	نخل خال اکسینین خوشتر نریت
نکند شت در غم تو شبی کاشین دلم	از دود آه راه نفس بر بخت نریت
برداشت وصلت از دست و پایارده است	ان مرغ را نم ناشده را بال نریت
دارد به در اهل تو بر سر سپیدی می	صوفی که جگر عماره تنهوی نریت
احلالتا جوید اشک من ز خنده کس	بر سپیلان کریم در لطف نریت
خز بافت زلفت ز تن جان جان	می زاده راه غافل بار نریت
جای که پست تیره که در طریق زرد	تا شد اسپر عشق تو که کمر نریت

کس شیشه ان لبر جالان نریت	خوشخواری ان کافری باک نریت
اماده سرم در راه غافل از راه سوار	کر کشیشی یق شرک نریت

چون میاید بکاک لکنه ان پسر و برون	که قدر مرا بست ترا ز خاک دانت
ز آنکس که مرا دوست کر بیان کشاید	چون دوشتن این جک باک دانت
ان سر و کرباست چون درین دشت	افسوس که قدر نظر باک دانت
سر دروغی کایه از ان پنج جفت	منزل بجز پنهانک دانت
جای دم خونریزی ان شوخ دغایه	جز سلک اعدا و اقباک دانت

ای که سرگزشت و زلف بکبت با ما را	کار ما را است شود چون کنی بالا را
ما شایم ز روی تو غم که کرد گرفت	از مره چشم تو حدیث بر ما را
خلعت لطف بقدر تو بیدان ای سرو	ناید این جامه بجز کوی قطار است
راستم با تو علی رغم من کج نظر ان	کر چه زرقی بنوشت تو کج تار است
می نیار د زبان خایه خرف دانت	راستنا زبان کی کده و الار است
دیدم دانت سر دجای خرم جو	خجنه ز ما قدم ای سر و گدگرم جاست
خوست جای که رسد بر دل و ماه کوه	لله الحمد که آورد خد از ازار است

چه گویم که ز اوقات جو غم ای دوست	چکر بر در و دل بر غم ای دوست
بزی پرای خود کردی پسر دانت	رپا ندی پای بر کرد و غم ای دوست

میان ره روان بودم شانه	ز ره بروی پیک منو غم ای دوست
چنان ز من سیکون تو پستم	که فارغ از یکه کلک غم ای دوست
ز شد عشق اگر خایه بر چپ	چه سود از کج افید و غم ای دوست
کشم و شمش و با و ارکانت	ولیکن در وفا افزو غم ای دوست
مکو جای سک این پستان است	مکن ن و ایر و پسر و غم ای دوست

دور از رخ تو جنب غم ای دوست	کز پستی خود بجا غم ای دوست
صبر از همه سیکون تو انم	لیک از تو فی تو غم ای دوست
خواسم که بر روز وصل پشت	غم نامه جسد خود غم ای دوست
پیش تو سوز زار سپیده	از کار رفت ز با غم ای دوست
کنستی ز غم دل تو جوشت	ال پیش تو من چه دام ای دوست
و امن نشان زمین که خواسم	جان در دانت قشام ای دوست
جای پسر خود خواسم بر در	یعنی سک پستانم ای دوست

دوش بریا و تو جشم هم بدم چون	سوز من میدیدم شع و امن تو من سیکر
که یزدخ هرجای یک بی چیزی بود	خالی بریا و آن لبی میگون سیکر

صاحب یارب کو اکب بود و زان قدر	یا مبرورد دل من چشم که درون می
چون نمون کردید در دمی پیر از من مهر	و درونی موجب جرم سنگام که گشت
ان نه باران بود که در کوی لب می سپرد	رو که رسد کمال بر جال چون میگشت
و ان روان نسل شیرین حوی شیرین	بلکه بر فراز پیکین که با من میگشت
شد جهان جای ضعیف از سخت چون	سیل شک از خانه می بر پشت میگشت

یا ز خطی که بر عهد از نوشت	لوح الیس فی النار نوشت
و انضی را که در خوش رخ او	سوره الیس بر کنار نوشت
بخاطر وصف خط خوش	سیره بر طرف لاله از نوشت
لب او پر شک و شک و کتاب	مرحم پینه نمکار نوشت
بر پا ضرسم مهر اشک	قصه دره اشعار نوشت
قصه شدت بنو و جای	کین مر نظم آید نوشت
بهر اجاب بر صیف دور	نکت جدید یادگار نوشت

یا ز کمال کوی موجب زمین از نوشت	عمری از رخ شاعر چو نگار نوشت
و ششم پیا دره و حسرت از نوشت	با من از آرزش می درم جرایب نوشت

کار او در بود کار و عاشق از نوشت	چون مرا افتاد با او کار دست نگار نوشت
دید و سخت من ز نادیدن و تیر شد	روشن شبنم که پناهی از ان خسار نوشت
ای که از پذیرای شبهای می گشت	اکه بی روی خیال می شبی پیدار نوشت
میگشت ان سر و روی مردم بر صفت	با و در چشم من خاک رده در شمار نوشت
بود جندی با کمال نشا لیک ان کمال	که گوی کرالتعانی داشت با افتار نوشت

شب یا بخت در دل بران شده نوشت	ویرانه مار و شنی از پر تو شد نوشت
دل داشت در ان پند خالین	ان بخت کجا شد که دل غایب شد نوشت
سیل شره بر بود و در جوی من جای	خود را شوخم و کار کرد که نوشت
دی جلوه گمان می شد می از نوشت	باشمت و جانی که سلطان پدید نوشت
طرف کلا از نار شکستی و جمانی	از مظهری چشم بران طرف کلا نوشت
افتاد مرا با تو جان تمس که مردم	گویند فلان کفنی اندیش شد نوشت
جایی که بشیر پستم پیش خون	خرد می عشق تو را غم که نوشت

در آید یا بجانب مار که نوشت	آین محمد در پسم و غار اکر نوشت
شد خاک بای در دره و صد در نوشت	فلان کشت در راه خدا اکر نوشت

ششم و ایشم سپا در چرخه شمشیر	از پینه ام خدنگ جفا که داشت
در غیر قم زبا که از چشم مرمان	چون سر سبز خاک ان کف را که داشت
صوفی صفائی لایع غیر تیره رخت	آینه خدای نسا را که داشت
سرجا که شد حقیم درت حرمی نیت	چون وصف رکان تو چار که داشت
جای پس از دعای صالت زخمت	افسوس پس زین دعا که داشت
صبا در چشم من خاک پادشاه داشت	چو دیده ام غلبه تو تیار داشت
ما ز بر عهد خوابان که چرخه چرخین	از ان شبیل من زوفا داشت
بهای وصل تو دل من صبر و دین	چو بود یل کالاجا در داشت
شدم نشانه عشق تبارن حسنه تو	ازین نشانه خدنگ جفا در داشت
خدا ای بوی خوشت باد جان که نیست	زبا و دیا و کل کل ز ما در داشت
کیم سپایه زمینی که سر سر سیل	که شاه سپایه لطف از که داشت
ز دست جاسوس اگر خد خدیتی	بوقتمای اجابت دعا در داشت
بر سر کوی که روزی سپروان داشت	در زمین سی و سه در داشت
بود پیش از حد نیازم پیکان و ده	تا زان بدخوی بمن زینا داشت

کمانش اسبده بروم چون پاشم	دی جوست ناز ایش نازین داشت
بشکم کریان من خاک کفای کی	کوشی که کوی یار دلمه ز من داشت
شاه عزیز جان سی و او ز غم کی نیست	عمر من جبر انچه در وصل یار من داشت
سخت شمع از آتش زبانه سپای	چون بچای قصه سوز که از من داشت
جایم عام و حقیقت بین معنی برده	سر کجا افسانه عشق غم از من داشت
جان من فرسوده را با غم جوان داشت	طاقت صحبت نداشت خانه جهان داشت
تیر تو آمد زو پیسته بی شک بود	دل بعدم روی که در جانی پیکان داشت
کعبه روی را کشید جند خاک داشت	را حله و زار از رشتن لای داشت
کریه جبر انعم کشت کرمی لای جهان	اتش از نشانه سوزش نمان داشت
ترک دلا شوب من که ز در صبر داشت	بر و بغارت به بال شکر ایمان داشت
هرف کله بر شکست زخمش جهان داشت	سر قدی صبر چون من داله و حیران داشت
جای بدل نیافت در او و خوابان داشت	راه سفر گرفت خانه پدریشان داشت
باز بر شکل ذکر می نیست	نه انچه بودی تو ببری نیست
پیش ازین بدی عین چه برده	خون گل کون پرده در نیست

جز کم پیزی نیستم درین	زان میان کاندکری نیست
چون نمی آید به جان اندر	بجوهر اندر کندی نیست
دشمنی پیش نظر نمی دمن	همچنان پیش نظر نمی نیست
تیرا نمی کرد رسد سویت چاک	پسینه پاکان پیری نیست
بای ز جانی که خوروی کی کباب	از ده عالم چهری نیست

در نرم ما که میروا در محل و جام بخت	ای صفت کن خال و مرهم بخت
زان زلف و رخ که بخت تو بر لب	باشد میان دل نظر بس و جام بخت
زان با جاک که با ده فروخت از لب	سر دم دو در میان مرای و جام بخت
منعم کنی ز رخ که با تو ترک بخت وصل	تا من و او دست کرده و جام بخت
باز اید فسرده که شوخ سر عشق	از گنهای خاص کن پیش جام بخت
از لعل تست این جود غوغای مایه	از می رو و جلیپ ستان ام بخت
جای حدیث لعل لبش که اگر گف	با منطق و طوطی شیرین کلام بخت

ای خاک ره تو عرش را تاج	یک پای ز قدرت معراج
تو در تنی و ترا جاسی	بر تر ز معبوده الشراج

خبر تو بخت و تا جداران	از ده بفرق بر دوت بلج
دشمنه شب خلال خدایان	نور تو شده سراج و لوح
ایات تو در زمانه ما سر	چون شب که در خط و خفا عالج
بر روی زده کت بجات	با جود کت تو بجزر موالج
مشتاق ره ترا مستی لکان	در زیر قدم سیر و پوچ
جایی که ز شد با و حصیان	شد خرمین عاشقش تابلج
آنگون ده معذرت کر شده	پسین شفاعت تو قفلاج

خیرت شب وصل تو در راه و لوح	در زرباش یحیی و احتیاج
خاک در پیشک خضای تو ام	در و قواف از پیر و شخت و تاج
ببین تن و شب بیداری شد جان	از ده ویران جویستای خراج
در و پنهان و پستی که گفنت	در و جدایی پذیر و عراج
زنده شدی زده و وفا نم کردی	سخت ولی هم تو و مارک مزاج
جنگ کنی بر یک بوسه بخت	خوش نمیدار گریان لاج

عکس لب از دل پیچیده نو
چون می بوی که در دهان نعلج

درین شهر ایامش هر کجای جو قدوت تو خرمک پسر کج	بکشت و کار جهان رخ میار کا خرد
بقر عشرت و دیوان عشق با نین	که زان نغمه سرکشه جعد فایز کج
کر یکد کپسه روزه فخر حق و حق	که است جاده کارت برون روشن کج
شک خنجره غویان بکیر و عشق	که ان شک بجه و بندت مراد کج
بسی نامه که آینه زندان خود کمر	که لال پس کنداره لال خود کج
نخست تیره خود و رخ می کشی جای	که کردش فلک و بیش زمانه کج
سزاشت که مست از باد کای کج	هر ان خسار و عارض و کای کج
جو در پستی خرمای قدرت از غایت باوه	شود چون شمع کل از باد کای کج
خیال قامت و محراب بردی تو بند	که می خواند امام او را کای کج
در ان لاله زار باغبان صنوبر	که چون می پرورد شمشاد کای کج
در قیاس که نهادن خرم رایت کای	بعاش مرده مداد کای کج
خازن نیاز آید به حاصل لکه در مسجد	شود و بر عادت زباد کای کج
خیال قدر و نفست بربای و حق	
ز دین شعرا و اشراف کای کج	

زبان کلخ میگرد آمد علی اصباح	مری گرفته نامه اقبال بر جناح
مضمینش که سر که می را بلیشت	خوش بود و بیتی پیر با نین
سرایه طراح جدا شد شراب لعل	یا معشر الاجتهاد علی اصباح
صدره صف نعال باشد نیز عشق	از سر که هست ساقی ماکر با نین
اقول روح رحمت روح تو کی شود	ان کم تمن شاد لهما من به الملاح
خالی نه ایم از تو صباح و روح هم	ای هم صباح باز تو فخرده هم روح
جای بزم اهل صفا میردی تحت	دل لک کن زو سوپه توبه و صراح
ایضا الساقی او را کای کج	بات مقاماً لا یواب الشرح
پیر تو جاست یا عکس مدام	ام برق البرق ام برق بلوح
کنست کل نیم پست	ام شیم الراج ام میکین
رفتی و رفتی جبین ده رضا	انت روی کیف ارضی ان تروح
ناصح از نی توبه فرماید و یله	من ز توبه توبه دارم نصح
کریم با پیر عمر عشره در از	چند تو این قفس طوفان فوج
جان فدای دوست کنای کج	
کمترین کاری درین ده بدل روح	

ای ز اهل تو زنده نام سپنج	کرده بخت مرز خون مرید
پس از خط سبز و خال پسیاه	بر همه سینه کن ترا ترپنج
از لب شور ما نوشت آری	کل شی من المیج ملیج
کار نیک از رقیب چون آید	کل فعل من التیج تیج
خبر و صل کر تو و اور رسول	خوش حدیث لیک نیست
زاده شهر ما عجب مرغیت	دام کرده ز دانه تیج
خون جایی به چشم که نوریت	باد و باد حلال شن تیج

دارم از پسر معان کل که در تیج	با و چون مل با حجت می شل تیج
تخته لایق جانان کج آرای زاده	ترجمت دست کیر و تیج تیج
شود علم ظنه و روز که العلم پس	منکر فعل نزد پیش که الجمل تیج
پیش مل تو نم لب لب جام آوی	با بشارت طلب بود سبی ز تیج
ان دمان کیر و تیج لطف تو	کیر و تیج ترا بر همه خبان تیج
سر کما شوق و با حجت دلم کت	خاصه ان بستم خوش شوق لب تیج

دار و تیج ز صوفی طلب و در و تیج
جایی و جام صبیح از کت مشتی تیج

ز مهر روی تو مرثب کنم نظار تیج	نم مرثب نشان شمع پست تیج
زنده برق چمن دم زده خوشی تیج	و کر نه جیت کریان پاره پاره تیج
بواد طر و شربک که عارض تو	پسیای شب تیره است بر کار تیج
چنان بلند شد آنگ که از شد	که این خیر شب است ایام تیج
علی الصبح بروی تو ام قاطر	صباح من شد خیر از پست تیج
ز صبح دم چه غم با صای طاعت تو	مذاشت یک شب تاریک در تاریک تیج
ز بس که و به شب بدو نیست از تیج	خوش است در وقت رویت پست تیج
ظالم اگر کند زهره از افق جایی	بس است که در نظم تو کوشا تیج

خشت شد و کج قمر از تیج	مینت از شرطه و اسود و تیج
شود و نازک و ان بود و تیج	سخت و شور است از تیج تیج
مینت گمان ترک قمر زمر که و تیج	پست تمام با خمر عده و تیج
بهر آوری ز کوی قمر از تیج	کوشن اردو دلم پر و تیج
مرجه داری چون شکوفه ز تیج	میر و تیج و تیج و تیج
سردم از عسر کرای می تیج	میر و تیج و تیج و تیج
شکنا می شهر صورت تیج	سوی معنی ز کوه است ان کت تیج

ای لب تو ام به دهن منداب شمع	در کام جام لب اعلت شرب شمع
ز اندم که در سر من زوق تو ام شانه	شده در مذاق عیشم اورده دونه
از دل که سونت ز تشنگم شکله	ترسم که ایدت به بان یکاب تلخ
شیرین کنش قبل دانه جوی و بیست	کردست جوقی بود ز مناب شمع
کردم سوال بوی شیرینی ز لب	بنود طریق لطف گوی و لب شمع
رویت کلت و کرکیت از کعب	سر کرکلی داد برینان کعب شمع
خیابان از عتاب تو جایی حلاوتی	آری نیاید از لب شیرین کعب شمع
مانپسته خاطریم و دل افکار و درنده	زان یار جنگجوی نگار جفا پسند
ای نابشیده چاشنی در پیدلان	از حال با جرسین بر احوال باغچه
میکرد با جفا طر ما پند پیش این	اکنون که بند عشق تویی شد جفا
مار میان من عاشق سر کشید	مگر که میرویم جستم سر لب
پستم بجاک بوس درت شده امید	بر کج عشق کی گدایم کتم کند
بسرکارت خاطر من در دوش	ای زاهد فسرده دل بر دم بچند
جایی ز تشنگی سوسوی تشنگی برود	
خود از پیش ببت بران شامش بند	

شد شیش پستی خود بند شمع	مانده مردم از تاشای جال شمع
کورشو که دیده خود پند کربل حال	چرخ مجرا قباب حکم بود آخیم پسند
کی کند با دو که نوشیدت خمر شمع	مرد که شرب مردان شد بدین
اگر لال آینه اندکی شکل مطبوع و ش	دیده در آینه طعن و لعن بر آینه چش
اگر گفت در آینه انکس جوی آینه	دید روی زشت خود گفت هم روی آینه
بست حمت را با لاله و آینه درون	کرشکافه تنف مسجد را با آینه
خواجه خراست ز انروق کام شمع	مانده آب شور جویان رلب و یاشی
شانه کاری را شاره از جاش شمع	جایی آه و آه که در پیش آن شین
دست بکلی مایه اندشت شمع و تر	ز آنکه شوان صیدی قصه و کوهان
ی این کلخ امانی نم و شای بند	بند و خیس خودی و جوی آه و جی
پس و ناله بود ملک همه دنیا پرچم	لافت و شش و نانی سی سی پسند
مشته نی قوی که پدید شای	بسرکست که مقصود جو بکت کند
عالمی را ز نو پندست که در بند بود	نگاهی بجز خلاصه که ان کسیت پسند
لب بر طبع میالای که و بند ان شمع	بر سپهر خوان غره باید ز پالوده شد
پسنگ از در من بره لای باب صفا	کاه آسمان شکن این شمشیر و شگل بوند

تاپسندیده شد طور تو جایی همه را	مهر خور را پسندی و کار بر آید
<p>دل جوان نشد جز بوی آن سپهر بند سج بنی فایده چندین کشتنای تو حکم هر در حسی که دلم در چرخش نشاند خند و غنچه بود وقت گل ز کبریا خطا شمرک تو دور دست از کشتن بخت من نیم اگر کشم ز خط سواد ای تو کی رسد دست بشکین پست جامی</p>	<p>ده که خون شد بکر م زین لای بچار بند کی بود در حسم در فو تو مرا فایده بند شد با قوت آمد همه ازین بچند کریه من گره خویر لب بچند چون بی چشم دانی لایست بچند گر چه پند زنده چون طهر بند حسین کرب را چون فلک ز خست کند</p>
<p>دلم در حلق زلفت تو شد بند بر آن لب خال لب بچند چه سود از بند کویان فی فی را نجد مشکا ری سپهر بلندت ز بنده لاف عشق گزشت ز دست من کشی مردم لاف</p>	<p>ز من بکسل که حکم گشت چو بند بلا بر جان منی بن پست بند که گیر و حبس المی زغال بچند میان صبح که بپستد فی بند گناه از بنده و عفو از خداوند ز پای ثنا و ماحیان بکشی بند</p>

رنگ کترینه مقدار جایی	ولی ست اوین صد پر بند
<p>از بار کس نمی کینه یار فریاد کسی نمی کنی کوشش با دولت بند کیت پیتم شاید که ترا ز رشته خورند ان سوخته یافت دست عشق از شکر جان ز نای شیرین مغ جبین و غاست جای</p>	<p>این پیش تو مبارکت باد پیش که نیم از تو فریاد از خواب کی ده عالم آزاد لیکن لطف ندارد آدمی باد کز وصل نشان نگیرد جان پرویز یافت ذوق خداد در دام غم و بلا افتاد</p>
<p>شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد خوین لای که بود بکر پست شکاه فی فی که نعل زری ساطع یافت رنگ شامی که بر تمام غیش را عید جان پیه کان بود عید لطف او رودش بود همیشه بخت عید عید</p>	<p>برکت حریف من قیام زنده داد بر روی زو یکسر ناخن بکشت از خون و شمعان زین لب شفا حکم کرد و بشت پیش بخت است چون طبع ناپسیده ای عید شاد چشم بر نما ز عیدش پیچید باد</p>

جای که ماه طاقت او دید عید کرد	حاشا که مرکز آید شل از ماه عید یار
چیت میدانی صدای جنگ عود	انت حسانت کافی باید و دود
نیت در این سر و کان فتنه طاع	ورنه عالم گرفت این پسر و دود
آه این مطرب که از یک نغمه ش	آمده در رقص و است وجود
جای زاهد سائل و جسم و خیال	جای عارف غرق بحر شود
مست بی صورت جناب در عشق	لیک در صورتی خود را نمود
در لباس چشایی بسته کرد	صبر و آردم از دل محبونی بود
پیش روی خود ز غدا پرده بست	صدور عشق پر رخ و پیش کشود
در حقیقت خود بخود می خست عشق	و افس و بخون بستمای نمود
عکس پاتی دید جامی زدن شاه	چون صراحی پیش جام اندر بچود
خنده ز و دست پیسته دندان نوا	وزرک جان کرده عصبه دندان نوا
مست کو بی ز لطافت وقت و دان	کینس این عرصه جو تو کو لطافت نوا
چپ جام کشد از دست غریبان	چندای اندر شکنز لطف تو که رب نوا
هر کس کشد خودی درو و نیت نکر	که ولم هر دو فاکشت و غم درو درو

پستم از مردک دیده خود بخون	که چرا دوشش آغوش خیال تو نمود
رو و نیت است ره ای تنی صحن	حشمت کریان که شد از پیکر بجای نمود
بیکس جای بی باو پیش تو هر سوی آید	بای و سود ولی گرفت پای تو نمود
حلقه گوش ترا سر که بین لطف دیده	حلقه بند کی عشق تو در گوش کشیده
حلقه گوش ترا آتشده ام حلقه گوش	حلقه سان کارم پای و سری نیت
کوست ای سیم را از حلقه ز رشت کز	جایی آن دارد اگر ناله مار نشیند
ماند در حلقه گوش ترا کشتار و دم	که چه بسیار ای زبان راه برون شد
ز زنده از حلقه گوش تو مرا بچهره	شوان کو سر وصل تو بدین وجه خیزد
هر کجا حلقه زده اهل ملاحظت بودم	حلقه گوش ترا دیدم از آن حلقه بید
کوشش کن گوش که از بار غم نوت	حلقه شد قامت جامی و بکشت برید
ساقی بشکل جام زده آید بلال عید	می ده بفر دولت سلطان ابو عید
تغنی که دوزخ بر در عیش و نشاط	شکل بلال عید در خاشاک
من بعد ما و عید و می اهل عیش نشد	فی شادمان بوعده و ز قایق از عید
عید عید شد که ز نسیه عید کرده ام	بنود بعد انقص چنین عید با عید

عید دوست و یار دوست و یار نو	دارد در سر جدید و دلم لذت جدید
شد بر خیزد عشرت ما از دعای شا	باوش میشت دولت و اقبال میزد
جای شکر لیلان حریفند را شد	از جان میزد لیسر کاسد ما تیزد
با نسیج طرب از طالع امید میدهد	تفحات ظفر از کاشش اقبال میدهد
نام پسته سر آمد مراد دل من	ماصل نام مرادی که دلم می طلبد
شیخ اگر ده جونا و سپهران نام هنوز	بشام دل جان را یک شیخ پدید
سر که را بود پر از کوه غلاش	چون صدف شد بدین کوشش پدید
لدا نمک که ان شمش که خاطر میخواست	آمد آخر پس پرده تقدیر پدید
خار مرکید که بدخواه بر او توغذ	خنجر می کشت که بر او بگردید
دم دم جای از اخلاص کند مر و با	سوی تو فاشه قانع ابواب میزد
ز سبزه کرد لب جوی خط تازه میدهد	تبار کی خط آیند کان باغ پدید
کشید سبزه زنگار خورده سوزن	هر دلی که زدی پاری بای غصه
ز پس گریخت عطار نیست جوی لیلان	ز بار نیست که درون میشت غصه
جراست که دلب خنجر کشش میزد	اگر نه صبح بدندان شمش میزد

ز لاله شد محبت پراز پادشاه	خوشا کسی که میشت از آن پاک شید
چو سبکنا و شب یار شد زربان	کل از قوسم او در شکاف خود میزد
بو خون کشا و زر که رخوان شیرین	مزار قطره برون آمد و کی نگید
ز نوک خانه جامی مزار کل شکفت	بسوی او چو سپهر قبول شاه میزد
کسی که گشت ز کین و شمشیر شست	کلی ز باغ معانی بیت و شمشیر میزد
تو طفل خور و پانی ما پسر سال بود	با ما بدین که عشق تو پسر از سر کرد
میشم سپیده سرخ جباری بخون	سوی سفید من کمرایان میزد
کجای بند زلف که افشا صد کرد	بر رشتید من از چرخ تیر کرد
کسی که تو از خط زنگار بیت بست	کلاک قضا که ز در قمر این چرخ لا جورد
چندین سود که میوه اعطای مست	انسر و از شیندن این کتای سر
تغییر غزلت جوطوار تو پست	کونا م سعادت من سخت در نورد
زلف تو دید بای و پستی مان شاست	عمر در از یافت ولی هیچ بر نورد
وصلت نیافت از غایب باک سپید	جویای آبست نه لب از لب پدید
یاری که پاک کرد بدامن زخم زنگ	خونیا بکسیه بدامن خود شرد

لاغر شدم چنانکه جو جنگ از برون تو	بر تن رگی که دست مرا استوان شمرد
عاشق نهاد و جان بخت آید پیش تو	درویش خد می که تو نیست پیش برد
می چون خورم که در پیش ساقی بستان	دور از لب تو جام می لاله کون
که جام می جوئی دل کرم من کد است	که می جو جام از نپس سر دین منرا
جامی که کند پسته ناخن سبب بید	حرفی که جز دغای تو از دل نمی پستد

خاک کی که زیر پای خود ان شمع بسزد	صد جان بجا دهنده که پای بشرد
مشتاقی که به در این طایر برید	ریک سرم که در تیر بهلو کستد
مویی شدم ز فقر و فنا که طلع داری	کین موی را پاکی بستر بستر
کری جو بچاپس و اعط که پستد	که باشد آتش زدم سرش خیزد
بر من روز بجز جان نیست ششی	ایام مرک را حسد و از غم شمرد
من نایم که سر شمش از حکمت او	حد بار اگر چه شمع سرم را ذوق برد
جای سر یاف اهل دین بر که نیست	بردی میگر خورده اگر می نمی خور

چنین گانک عاشق شمع خوش بستاند	سوز که غایت شمت بحال من
بر شمع خاکم ای دید و بزن بر اسم	که ترسم تو پیش آتش دل غل غل

دلم هر چند از پی مرکب نشی می تازد	عجب شد دست خوش که گریه نشی
می آید برون ماه من و جوکان می بازد	مهر خویان جوکان عشق را بجرم کند
که چار ان حجب از برون شربت می سازد	ز جام نپستی برای بل یک جبهه در
نشاید سرور او که بگریه پستان سرور	ره دور قار اگر نیست و لطف و قد
نهالی یک نظری که شک می روی بر اندازد	کیم من جای کا کان شکا پیش نه

مزار خشت زمره کوشه بر آید	جو ترک سر شمش ز خواب ز بخت
سباده ای که بجز خون عاشقان ریزد	نخون غیر در غایت تیغش آلوده
طفیل صید شکر گل خوشم آید	بسیان می کشن از دم و شاد و دگر
ز جنگ غصه دل من بکوه پر میزد	چنین که بخت بد و یار نیک ختم
کمی که بخت شود را و یار پیشتیر	کمی که یار دهد کام بخت کند
که از تحت بر غمش نیامیزد	فلک ز جام طرب بر عهد من نه
بدور اهل تو بشکل با و پر میزد	اگر چه دعوی تقوی می گفت جامی

بیا و نوشیند و ز شوق تو بر میزد	خوش که می شست جان می میزد
در جام ده اعلت از با و پر میزد	چون قبله شود رویت از سجده میزد

دل بشکندم چشت خوریزم از ده	مست بچوب بود که بشکند و زود
که سر و دلا ویز است طرف من ای	کی خفته و لی پر خون و شل گل آید
شعریت سیر زلفت کردیت و شکست	کشش و صبا بکن آن چوب پیله پیر
چون سید کنی شکل حاجت بکن زلف	که تیر زنی آمو از پیش تو بگیرد
که شعر خوشت باید خوش کنی لای	خاطر که سبزه باشد کی شعر بگیرد
آن قوم که رسم ام سر که می پوشد	تا سر نهاده و بر است تشنه
هر چند که سر گرمی و میخانه نباشد	معمول از عشق لب میگویند تپید
خوش حال شیدان عشاق تو که بار	رفتند و ازین دانه بگریز پیر
زینسان که ترا دوست کردند چون	ترسم که ازین پس خدیوت پیر
بهر شکار از چه ترسیده شود از غلط	زینسان که فرو آمده و پیر
از دادم علائق بزم عشق تو جان	خوش تر کسی که ازین دایم پیر
چون جام شک بود و لای زک چای	که پیکر پیرم بر پیشانی پیر
خرم دل آنکه بپنجانه نشسته	وز و سوپه خاشه دهد سر پیر
چون پرده ما با تبه تقوی بریدند	چون توبه با تبه تقوی شک پیر

غبار و بلا مو پس اندوه دیم	ای دل تو کجای که در خان می پند
بر بست که بزرگ زلف کشاده	تا روی پند و کربت پیر پند
پستان عجب که زمین و فشان	خون لب هر دو و بشان کو پند
پیش تو جویم سخن سپیده و طوطا	بهر ام که با تبه بندت می پند
حالی سرم که به مقام کس نیست	این کس که در دیر روی تو پند
چاکه اهل انصاف عجز دارند	در دادم زلف سلسله بیان تپید
کسر شکران کوی تبار اتوی مرا	مقصود کیست که بدو از اگر تپید
پیش من می تقی بیند که ان کو	جان و دل من نه از آنیک که بدند
کو داغ مهر و پستی عهدشان تاش	این شیوه پس که لاله عذر او تپید
چون بخت در قیام جان میسم اند	با سپهرن جو کل مهر روح عجز پند
موی که کام دل طلبند زنگه زبان	سک نیست عاشق اندوه لی عاشق تپید
جای حدیث سبز خطان که لای تقی	بناده که شش تهمان عجز پند
سپاه دوست که زین و سوار کی	رزدی لطف بسوی شاد کان کپید
سوی شکار شدن ماه و منج دایم	خدا ویرانم حال من بیکه تپید

خواریم مگذرید بر راه افتاده	که پیش چشم من زبان دلی غزیده
قلا ده ملک کویش کی دم بچینه	کشاکش آن پیش اشک که میرید
گرم کنید پستانید یغم جان مرا	جاک سم منند سوار من پشیرید
اگر تار و خیل پکان ویش کند	سرا بسویم نخل آن پکان شیرید
بکمر و دست اعی ناله بایسته	در مع کز غم ارباب درد پخیرید

ای کبکی که در آن کوی کداری دانه	آه چمن در غم و اندوه مرا کند زنده
آگهان کروی آن ماکداری کنید	بر شمار باد که از حالت من یادید
سر بر غصه غمای غم بر بندید	یک پیک محنت و اندوه مرا بناید
میر و موی عدم جان بر پستانید	یا دکاری بکان در او پشیرید
تن و تنو و من بر پرده اش بکشید	جوش و یک چنین حال و کار انگارید
بعد مرگ از من محروم کی آید	شک از آنکه محروم از آن دیدارید
جز بیکاه غم و حسرت ندید از کل من	سره تار و زاید بر سپهر خاکم کارید
باغ خدا شودم جای سوزم پش	بر شمار شک که در پای او پورید

رشته غمش به بوی زان کوی جاک	
شاید ابر بر سرش ز دیده دل خون بارید	

بیل منم این دیوای تمام پست و آزار	در شهر و ماه نادم انگشت نما کرد
از موی زبان تو به چسب که کشم	شوان تن بخور من از موی جاک کرد
با دیده غم دیده من اشک و دلم	ان کرد که با ناز تن پیل خاک کرد
دوران زنگی منی نیت سر غم	بسیار عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی رایت دشت شوم و ام کرد	آنکه در آن اوتخ توان و ام داد کرد
ناشد قیاسه و قد از تو یال	کل طلپس خیز زده ز بقیه قبا کرد
جایی که شد از سنگ پستم بر تو دغا	مرصیت که از برکت آفتاب زو کرد

آمد سلطان عروم که ز نو کرد	بر خاطر من هوای کل بپزید بزر کرد
آسو کی خواب نید که بچید	از کردش ملک بتر کرد کرد
غره مشک که خواب بیک پستایت	به مری زمانه ز نیک مر کرد
فر دست یار و میل شست شفا	خوشن که خاطر از حد اختیار کرد
زان قیاب بهره جهان گرم پخت	کوبار کی ز دست کرد و نورد کرد
گر که دغون دلم و زبان زنجیت	بماه که اجمال سخن مسرود کرد

جایی جو نیست منی رنگین مسود	
تنبیب شعر و خور و زو لا و کرد	

تیر تو افتاد و در جان من ایگار کرد	بر هفت آسوی دل من کار کرد
پیش خست و وقت کل لا شمشین است	پیش نه آتش نشوق کل و نظار کرد
ابر چمن را ز کل روی تو آید پاد	نفره بسیار ز کیر یار کرد
نهر که دیو دود و پر تو در پیش گرفت	روی تو آید و جا در پیش یار کرد
نعل تو آید سیح که هم غاشخین	و آشفته که در چشم تو جا کرد
طبعه بخودی من ز انکه سب زندان	بودم ازین پیشتر عشق تو هم نو کرد
جانی از آن طایفه وصف بجا کنست	مطالع دیوان خویش شتر از کرد
مطرب استک ز نسای شوق میگرد	وزدم تو پیش صامد لاری کرد
در بیم بزم زندان ای تواند نمود	خبر می کنی سبوی ده دست کرد
کو که کن کوشه چاهل مزج نه و پرخ	نعلان تو ای شیرین روزی پر کرد
سبزه نوحات کرد کل از شکست	با اسیران مرید کرد آن بزمه کرد
نعل شگین ترا در باغ بر مود صبا	جعبه پیش اچیز افشان منبر کرد
دشت از دانی خیالت و شوق تو کرد	مدوم چشم منش اگر بیکو کرد
دعوی بر میره کاری نیست جز آلودگی	
وقت بمانی خوش کنن آلودگی بر میره کرد	

ان سرودی بقصد سپهرم قیام کرد	شرط و فاد پرستم افتد تمام کرد
بای جواب خواشینان خوا داد	بست ادب سپهرینه فاد پرست کرد
یکدم کرد و غلبه من تمام یکدم	و وقت سپاهم او بدان جان تمام کرد
بازدم جو خاک بر سرش می تغییر	خاک خیره از کرم است تمام کرد
دل فتنه و جان هم از بی سرور و ان	از پیش من بوسه که تن خرام کرد
سکینه اگر از شکن خنده عجب است	شیرین لبش بکام من شمع کام کرد
جای بوضف ان لب نعل شکستن	علی حدیث خود می شیرین کام کرد
و که آن ترک پر می پیکر او بوز کرد	آشاک است از نعل چشم و پیکر کرد
مرسلانی که شکی آن است بکشتن	پشت بر محراب مسجد روی دهان کرد
اکم سراج قصد سی و حجب رخ افه	چون شینه حال مادر ترک ان فدا کرد
این می پستی و چو شوی نه خدا با او بود	با حریفان مرید کرد آن کسب ستار کرد
عشق کنج آمد دل بی طمان و مان کرد	انجمن کنجی بجا منزل دین ویران کرد
جان ز شوق عاص و کاش فدا آید	منع را با بل پستی و وقت آب و آید
با بیابا روی در دلبای پیش خورش	
چون تر ساسیه عشق تو ده پیکر کرد	

دلیم بیکی پیس روی کرد	که در خوش عبارت کوتاهی کرد
اگر جانی رسیه کردن ز خبرد	بجه اندک شکاری کرد
دل منان دبان روی تمام شد	چو جان دانت غم هر کی کرد
صراحی با جو بلبلش از می	ولی پروا داشت بر ساغر غمی کرد
حیرم پستانش دید زاهد	مواخجند کرد و راهی کرد
دلیم خوش جو با چای نوشین	اندان کسب و حق من می کرد
بصرای عدم ز جنبی چای	چو سوای بستان نرنگی کرد

شبی بهی تو از دیدن پای تو هم کرد	بر آستان تو از دیده بای تو هم کرد
برسم بجه جیسجی خاک مقدم تو	سزای بر نال خود بر سر پای تو هم کرد
درین سرافقت تو که شدم بخت	غمی که ز آورده ان پسای تو هم کرد
بهر طرف که روی در قفای منسل تو	نباله هم نیفتی یا روی تو هم کرد
منستم ز دل بدای زقت تو	سزای بر نال غمت ز رای تو هم کرد
بمبده بوسی زان باب جو اگر کرد	حوال لب تو با جدای تو هم کرد

در امیکده جایی که من شکل عشق
بجام با ده شکل شای تو هم کرد

پیش تو جاسینه تو هم کرد	وز تو تو خواستنی تو هم کرد
بی تو از غم ز خویش قطع امید	وز تو تو قطع سینه تو هم کرد
بی تو که خستم که صبر پیش کنم	کستم اما سینه تو هم کرد
خود که کم کن یو پ سو عود	که اکتضای سینه تو هم کرد
سو ختم ز آتش نمان تو خود	آشکارا سینه تو هم کرد
سرو خواندم قدر از شرم	پس بر بالاسینه تو هم کرد

جایی از من نیکی و صبر جو
که من نیکی سینه تو هم کرد

پیش از آن دور که از طاق من پس کرد	قبل از آن غم از آن غم ای من پس کرد
زشتان شعلند رست که اندر شعل	روشن ز آتش وادی من پس کرد
در دو نشان غمت خند بجه بدوش	بس تخلفم که برین طارم طایس کرد
پیش ازین شیوه جهان تو عزیز بود	دو ما آمد از آن شیوه بر پس کرد
فیض شای کزای شاه کنی نزد کیم	که درین رخ جاده شش من کنی
زاهد باک کنج تو که پستم غش	ز آنکه این جامه ز بر قات کس کرد

جایی از ده من کن کرم روان و پستار
که بهر دهن صد فاعله پس کرد

بگذشت یار و سوی پیران نظر کرد	گر دیم ناله در دل خشخاش نکرد
خاک برش شدیم که بر سپهر پای او	از سر کیست دانه برانجا که ز کرد
مار و سوس و انگ جویسم و رخ جوهر	چون مرکز اتفاقات بدین سپهر کرد
تا درخش نظر کنم هر کرم بید	جایی که روی خویش روی دیگر کرد
بر خاک ره نشان کف پای ناکش	روشنی نیاید که گسل بصر نکرد
نیوخت تن که صره جان ز پیش روی	جان خود جان برت کتن را نیکو کرد
شد خاک بر چش سحرهای ولی خود	سودای بی پرستی از پیر کرد

و که آن سلطان مظلومان کیست	وزیر کبر که شوی و ادعای هم نکرد
بهر با بوسی برش سالها بودیم ناک	سرگز آن بدو که ز خاک را می نم کرد
دل که میزد لاف صبر ز ماه روشنی	کی تواند صبر از آن پای که می نم کرد
سر که باروی جز ز کشت آنکه می داشت	ایل بیست و پروای می نم کرد
کیست عاشق پند کی ز تیر باران جفا	خورد صد زخم بلا بر جان و می نم کرد
بدو و دیوار خرم که شدت میام نهاد	آه که من اعتبار برک کا می نم کرد

من نهادم که بر شد چنین بی آب روی	
که چه از روی ماند چسبانی گنجی نم کرد	

چونک سرکش می پای کباب کند	که شمه برده و جلال بر آفتاب کند
فرار خانه زین جا که ده کرم هنوز	مرا از خانه صبر چند از کباب کند
چگونه لذت بخش کنم که در قتل	ز ملایق تشنه که تیر تر از آب کند
من را تصور نماید برش می مردم	نمود با آمد اگر روی در شتاب کند
خواب مشوه آن شد خوی بیشم	که گاه عشو و گاه از کباب کند
بیا و بر سر صفای جلیس رای	نخست را آتش غیرت و کباب کند
اگر بر تبه جای بیشم جام سپد	کیا به در لبش تو به از شراب کند

سرش می هم سدره داره روشن	شاخ طوبی را درخت وادی این کند
شد بریشان کار من فرستگان جهان	جبرایاتی که که اکنون شک کار کند
شدش ایستاد و پیر این نیکار	کاش که کل برک تر دعوی پر کند
دل که از غم سوخت هم برش غم	کلفتی پست هم از ناکه کلفت کند
که نخواستی حال که شادمانی	نیکو انداختن جبر این سپهر دل کند
که بر دیو می زده و قاپ زبانت	ز آستان آمد و خاک درت ممکن کند

بر رخ جایی بودی رویت از دوزخ روی	
که زده خنده طازن اندر قهر او روزن کند	

فرخنده و حیدگی جان از پشت یزدان کند	از غم و باختر زان عشاق را تو جان کند
نش چنانچه خون پیران پیش	مر سو سری او نیست با بر سر می کند
چون ز دل غم بر خون زنده چنان کند	تا نه از جاک درون از وقت چنان کند
ز آن کو که ز بر چمن پشته کلاه خند	ان غم را بچشم از شک خود خند
که خوشگانه لبش بر شوره خاک کند	ان خاک را در یک نظر بر چمن چنان کند
بر جان صحرای کین غم زین الی اندو کند	پیل یابی کو که این غم از لیدر کند
زینسان که باغی نشان در منزل شده	در میان روزی در او از غم خند کند

انما کی آن شیخ مرا پسند و نایب کند	بشنود مال را ز من نوشیده کند
چون بکیم بر او فاش من سپاسی	در قیام که خنده در دیده کند
بر زمین کشود و دیده نش قش	هر که اهل نظر از جا قدم از دیده کند
من ندانم که زان کلاه زده	هر چه با من کند از طره زده کند
بر غم شیده و دم که گذر از آنکه باد	کش ز پیشانی از غم شیده کند
پرده زاده پس از پس انداخته باد	با تان چند نظر بازی پوشیده کند

جای از بار پسندیده و به ریخی حاشا	جای پیر در چشم یاری که بپراوه
کان پسندیده و بپسندیده کند	کر صد هزار بار پسندیده کردی کند

بی تو عاشق و فطرس و قیام و لا کند	ز آب چشم و دم سرش شمع را کند
کوش کن تیشه جو بر که زان قند	آمن و پشنگ زرد و الی و لا کند
بیده و نبال تو دل خیزد و پند	که قیسم بپسند کوی تو و بنا کند
بر تو ان خواند بان خط خچ پند	که کفک کرد و از غیر ترا کند
انچه بازنده و کی کرد و خرابیات	علی باغش تو بر مرده صد سال کند
عشق بی جسد مشوق میسر نشود	عقل و دین کی بر دآن جوف کند
لاف هر ناخاک از جا بر چای	راه موی زنده باک کرد و سال کند

فره اگر دوست شسته خود از کند	خیزد ز خاک و بار در جان ندی کند
شد روی دوست قبله با کو انا هم	تا در نماز خویش با آفتی کند
پس پیرال غم و کو که بوی غم خور	در کتب تالیف محبت بجای کند
حاشا که در پس ملاحت کشم و ش	که عشق از بلا پس دامت ردی کند
مسکین قیسم یکم از کفر پس دوست	ما او بگو که دیده باز راستی کند
تو در میان هیچ ز مر جرت تو	هم خود است کید و غم کی کند

جای پیر در چشم یاری که بپراوه	جای از بار پسندیده و به ریخی حاشا
کر صد هزار بار پسندیده کردی کند	کان پسندیده و بپسندیده کند

ماده‌ای که بر ناتوانی پسلی حدی کند	باید ز شمع فاقه ماستی کند
دانی بر او بادیه با یک در اوجیت	گم شمع کان فاقه و راندی کند
با نسیم طیب جکار آن بلبل را	کز خون دیده و شربت و از غم غدی کند
آزاد رسد ز پیرمغان خلعت قبول	کز زده شمع شمع طر دراز روی کند
صاحب دلی کجاست که بر غم زده	میخانه به نیت زندان می کند
ولی افت شد وصل جان داده غم خیزد	تا بر همیشه سو و زح و شری کند
جای جویت کار تو غیر از جفا کشی	باری جفای اگر کشیدن کری کند

جان زان لبها حکایت می کند	طولی از شکر و هیت می کند
مهر که می گوید حدیث پسلی	زان لب خوشین کجایت می کند
از رقیبان می کند پهلوتی	جانب ما در رعایت می کند
بشم خوشش کی شمع جفا	اعل غنچش نهایت می کند
دور از آن لب طاق کی لالان	شمار زنی چون حکایت می کند
زان لب چون شکر مازده	از چند ایها حکایت می کند
قتل جایی را اجابت زخم تیغ	
غمره او را حکایت می کند	

ان سبب جانب ستر آنکس می کند	صحرای محراب بر دل با شک می کند
ای ماه برین پس نام من جبر	اگر گشت و کوی نام شش تنگ می کند
شرح کمال شوق عین بر کجاست	عند این بر صحنه خون رنگ می کند
عاشق فشانده جان بر کعبه مراد	زاده نشسته پرش زینک می کند
صد خنک بیکم از یک صفا	جون می برم نام حنا بنک می کند
نشیده به بیع قبول زهر حشمت	منع سماع با یک فی و جنگ می کند
جایی کند بهجت لی یار اقبال	جام تنگ جفا و دل با شک می کند

دل تنگ غت آنکس سرودی می کند	که روان بر خشم از مرده رود می کند
شکل محرابی نعل پیم شش تو براد	سج دل داده نپسند که سودی می کند
چون مرا دوستی ز غم کن نه زاده	کم شد شعله جفا که که دودی می کند
دست را که خرد و مرز و شش غانه	جز بطن لب است اثبات وجودی می کند
بایدت پیرم از زنده جاناکشت	صبر بر زهر تراری و دودی می کند
چند کوی که خد کن ز درمیان سود	انچه با من تو کنی هیچ سودی می کند
قد جایی که بجان مر تو در زبانشناس	
پش زان رو که بر شناسی و سودی می کند	

بست خشت نظریات میکند	بست لب لبک کفایت میکند
درد که در دل تو سرایت میکند	صد بار پیش چشم گرفتیم در دل
از دشتستان غیر کفایت میکند	دل لاکت تو شرح دهد غصه قریب
خبر میری در شش کفایت میکند	بایشیخی خوشی کجایم که کار کن
سرشته کرب تور وایت میکند	از لوح فهم زاهد خوشی بجز محو
یار من در شش کفایت میکند	معشوق را در عایت طبعش است یک
اگر که در غم فهم کفایت میکند	جای بند لب که حرف سخن پیش

راپستان بیل ان مات و بوی کند	پاکب از ان همه نظاره آوردی کند
کافران میباید که این نوی کند	غزها را که گنجینه در غارت دین
خوش نوپان شکل کز طار بوی کند	چون خط بر تو نازک شود از دست
باشد این کار به حال یکدیگر کند	چون شوم خاک سرم بر سر کوش کند
سالمه که درین راه کج و بوی کند	ساکان کی شش دست بجای کند
مهر کجا نزل و روی من آن بوی کند	من که و قبله جو ناماک بر دم زینار

وصفان روی کل کوکبستان چای	
مبلمان چند حدیث کل خود و کی کند	

خاک کوشی بس کرشن خوم کند	نانه سازید و جامه را در ان نزل کند
چون بر دهن من ان نیت کند	کامکای نیت خوم باق کل کند
جیف باشد خون من کرشن کند	پیش زان دم گوشت خنجر مرد کند
تن اگر چار شد بر سر میرا دم کند	ای سیزان کارتن همت کند
من نذر ام طاقت دیدار او کند	پیش ریش پرده بر خدایا کند
نیست پیش بل دل در دنی کند	چند تپه روی در دنی حاصل کند
چند در سرکش بجای گفت و گو کند	ای حریفان بارشش یک برده لایق کند

شوم در تمام جهان دور و در حال آمد	بسیه سر کجا خون ز دم شکل لال آمد
بسی زمرگی جایون نزع اکمل شوم	در ان صحرای روزی بوی ان شکلی آمد
روم در سایه دیواران خورشید شوم	چو خواهد آفتاب در روزی زوال آمد
نشان خدای کرشن به سرشک سن	بلی سابل میث به بل صفت خال آمد
نیاید خبر جو تاب جگر بر خدایا	که باغ سپینه پستان تا ز افکال آمد
خشمیت شاید پایشاید بر زینان	که سرای سیزان در ده او مال آمد

وصفان دهان شک گفت اشرف علی	
اذان روحا شکان شکان حساب آمد	

نورم از آمدن او بر لب بار آمد	بعد از سحر که آن در غم بار آمد
لاله و پنبه و تاز و تبار آمد	از غم دیده صاحب نظران بوی همن
خون شد از غم بکرم باطل بار آمد	ان طاک کوشه که چون سبک رفت از غم
بهر خیزی من پسته کمر بار آمد	بندم از جان کمر بندگی او که بلطف
در چاه علم فتح و غلبه بار آمد	ملک دلهامه گرفت و زان لطف
سوی آن شمع و ملی بوخت پر بار آمد	شد چو پروانه دل ز صبر و خرد و ساکت
طوطی آری بچشم بر رخ بار آمد	جای می خواور زندان غم از تویش

غم او جوشت ز ارم بر از من نیاید	رخ خود بخون نکاهم که بخاری نیاید
که ز آب دیده بوی بخار من نیاید	بختار بونیدم جو بدش باغ سروی
بکنم جو این بهارت ز بار من نیاید	خط بهر کاه از گل که ز پی سپیدم
ببرم جو چشم می رسد از من نیاید	بکدام کاه سر خوشم از سر حبت
که به پشت باش باری ز بار من نیاید	برست جو خاک ششم جو بخت بود که
بجوگر آید او را جو بکار من نیاید	به دهم باه ولی را که خراب از دستم

ز چهره ساخت جای ز دیده که پیچ یعنی
که در کان عشق نقدی ببار من نیاید

یاد ب چشده ام و در کان ما نیاید	جان رفت زرق انست و لخوا نیاید
صد قصه پر غصه من ظلم سپیده	بر دم سپر راه ولی شاه نیاید
از خاک درش بود و مرچشم غباری	این لطف جز از با جسد کا نیاید
از لذت شیش جو خبر مرده و لاله	جون چشم و جگر بر دل آگاه
از حسن لطافت دل من عاقبت بی	کم دوخت که بر قد تو کلاه نیاید
مگر کمر خاک شنید ان کند ششم	کز خاک شید غم تو آه نیاید
جای من دجام می و قلاش و ریکا	جون زهد و صلاح از من کراه نیاید

جون در شبگون لباس از کج ششم	و غم زان شکر میارنده در تیر جون
ز رخسار حریفان بختان ترک جفا	خجاری که سران کوی آید بوی تو آید
میرزای دیده خون لاله با دانی بچشم	که شد آب از لب تابان او بر من
چنان کوی که بد دل شست فرما و از غم	صدای ناله اکنون سر و کمر بستون آید
شدم چون لاله ز یک طایلی شاع کل	ز لیس که دیده بی روی تو شک لاله کوی
بجایی که رسد از تو من و تو کار حاشا	تو خود لطفی نیست تا بای نیاید تو چون آید

خدا را چون بزم عیش نشینی بگو یک ره
عقل بگردان چپاره جای هم درون آید

مرا بر سر زمین کز دیده اشک لاله کون	و در آنجا کل حسرت و زان کل غم
شبی خوارم خوابیده مرا نه رو بکن	کسی را که زبان رود و ماند خوب کن
خدا را ای منون کرد و پسر کم ده	نه زانپان بود و خوارم کان تنه بکن
که چو غم بخون و در کون	نه مردم که نه در دم از غم بخون بکن
او ای سپاسه شب بزم خمر و بود	صدای مایه پس فریاد اگر میون بکن
خدا مان میرسد و شوق خود هم پیشه	که با آن قامت رعنا جان لرون
مهرخ از جانی از خاک دشت واری جوی	که بخت و آنباک و در بهین اولون

چو ترکش بپست در راه از آن	مرا تیر و پیکر سپید و در کون
با که گویند می آید ز لاله پست تری	بلا جان من یکدین از آن لای زین
کمی از جبین خنده از شوق غم می شود	معاذ الله اگر ناگاه بر آنک کین
چو از تو سن می می فرو بر چشم منی پا	در رخ آید مرا کان می ناک برین
چو ناوک که سوی میدان از آنی غم	مرا صد رخنه در جان صد خلل در کون
نهانی با تو را زدی و شستم کون کون	چو آید رقیب رو سپید بپایان

ز خوابی شب با جبین کام بجان
چو خوش باشد که آن بد روز را خوب بپایان

که از پیرانت روی برون کپستان	نه ز کحل جامه بر خود جاک میل نقان
بر آن نه ام ناک چون پندم کن	که بروی سایه کل برک هم دامن کان
جانی تشنه آب نه کنی بی خوشی	مرا شمع جفاست بر کلو خوشتر از آن
چو می مرا پیشو ام شده کپکان و دنیا	کون کردم ز غم صندله در سر شکان
کمن خورشید من شمع چراغ کپ	که بر تابد من کمن خورشید با از آسمان
و بخت فخر عارض کانت تیر خط	مها و اکین چو چمن را در دخی کان
چین پس دولت بای که ناک بپشت	که آن عزت نمی باید که در سلک ککان

از بس که چشم دارم کاف ز در ده	از جام بسم چون که آواز در بر آید
یازم سر شک گلگون ز زخمی	آردی روان شود خون برک بپوشد
که نم ز آتش منی انکان که در تن	پیلونم بر پسترد و دم بپستر آید
ان که من بگویت کرد و خاکی	لیا اشیا که شمع با رویکر آید
بالین خواب راحت سازم پرست	شب بیا با بام پس کس که بر سر آید
از اوج نماز کم دود و دین کبر	مرا جند کل خوش آمدید باز خوشتر آید
ستان نشانی که تر بفر روی	لب تشنه باز کرد و در خود پیکند
بی عمل و تشنه باشد زانک چانه	خون کرد دل مرا می چشم پان

مرا که جگر سوز که ارپینه بر آید	و ده دیت کران بوی کباب جگر آید
نزدیک بر دهن رپه بر کس پندل	چون شکل تواند دور مراد نظر آید
من بنده او روی که بر بار کچم	در چشم من ز باره که خوشتر آید
از خون جگر که در دیده به چشم	ندان روز نه که غریبه خیال تو آید
بگذر بهرم غریکه تا غم پر	در پای تو زان پیش که غم بهر آید
چو پسته دمای تو کم چون کم نیت	کاری که بدست من در پیش آید
بر آن که کن کار و کربا می زین پس	باشد که ز صد ناله کی کار کر آید

ز خاکم جو خون کسای می بر آید	ز مرشخ برک و غای بر آید
جو آتش شود و سرکش مباد	که و در دل از مبتلای بر آید
می می تو ز باجم دست و پنجه	ز سر سو که آوند پای بر آید
گو که شش کن کان منم که گویت	بوش با خفا که ای بر آید
دوم پیش چون تنگ و مال کورم	که تو چون آشفای بر آید
طیب بایکی و شتریش کجای	چو در و مار و اوجای بر آید
بسی باید از دیده خون بخت جایی	که کام دل ز دل با سی بر آید

جو کل پسته بر غم خنجر جان برون آید	بهر ای و صد کار و اوان برون آید
نه از دیکه کس تب و دوع او کبیرش	که بر چار کان کجی پنهان برون آید
مبند ان ماه که محل کی کربند صدل	نشیام کار وانی را که در اوان آید
جو کیم بر کفار ان لیل کارد	مر افسره خون کریده کریان آید
رپسینه با نیا نشفت جان کی شن	خوشت از صاحب که با همان آید
من پدل چو از شوق خط و زحما بایم	ز خاکم جایی سپزه لاله و ریحان آید
نه از خنجر غای زان شمع جی کس کی	برای او بر و کز و می بین فغان آید

بجنگ غم دلم ز ناله شک می آید	که تا زلف تو دیرم جنگ می آید
بوی آشتی جان می دم پر خند	که آشتی تو ام بوی جنگ می آید
بهر عشق تو شستم ز کام دستمید	جو کام می بکام شک می آید
تر شحیت ز خون دل آب دیده ما	که با خیال لبست سرخ رنگ می آید
نیریزد ز ما بر لب ما قرب تو نام	بلی تو شای و از ماتنگ می آید
شدم ز شک دست بر ز خاکم خنجر	نخاکم از کف باب شک می آید
برآمد دست پر از خون لیل جان جانی	که غنچه و از بر و جاده شک می آید

پسینه که رغبت و مودت منده و آید	و لم یعم که سپینه کم فرو و آید
کریخت صبر و دوای پند زجر و تشنگ	که نارسیده ملک عدم فرو و آید
ملک زار من پس کس بر فلک کرد	جو ابر پرسم این بام هم فرو و آید
جو کعبه که کعبه پس را بود کوی توره	منه از قافله بروی هم فرو و آید
جسو در استم از دست دیگران آن	که بر سرم ز توشیح سپتم فرو و آید
زاد بر عشق تو باران قطره بر دل من	خندک محبت و چکان غم فرو و آید
حدیث خط و لبست که ز تم زنده بجا	زال خضر نوک قلم فرو و آید

چه شد یارب که آن پسر و دختران را	سوار جاک مسوی میدان را
در سر سویی سپاسی زیری رویان را	چه حاصل داد و خوان را که سلطان را
ز جام یک رقیق فزستیش از درام	تعلیل من دروغ آن پسران دیری را
نمی دانم چه شد که کشتن را کشتن	بجام نیز مرا که چکان دیری را
بهم و ای زاهد و پنهان بوسمان کاوا	که بکشت خدایان دیری را
سموم محرم عالم سوزد از لطف بی غم	در نیاتش باشد خشک نمایان را
جو صبح وصل او خواهد دیدن کتب	نحوه غم که بجزان بایان دیری را

در آن که میروم سر خط باشد ازین	نمی داند که دست ز سر صد بار یکبار پیش آمد
نیاید سر ز من پیش از آن نبوستان	که می گویند عاشق را با سپاس پیش آمد
بر صفت حال خود صد و پست آن که کزین	حمد از هم فرو زین و جوانی غیارش آمد
جنان پنج و شوم که غم بار بر کوش	که از در باز نشناختم که دیو پیش آمد
و لم یعم که عشق انکار دور و یکسان	ز غوی او که صد بار دیگرش انکار پیش آمد
در آن که از خفا ناله غمیدگان کس	که پیش آمد مرا با دیده خونبارش آمد
طریق عشق جانان طای اول می شود	به و اینم که اخین همه دشوارش آمد

دی دو نیم ساعه و آقبال بنده بود	کمان آفتاب سایه بهالم نمکده بود
سمر و قدش فلک زین سپید در بر	در نی زبان حشر نام سپید بود
بارنده همچو ابر از آن کشت جرم	کایام وصل بار جو برقی حجب بود
بر شمع گل کیش شل و شل	خندید بنجد و بجز جای خنده بود
وصلش بود در طایفه	ایر طایفه بر شمع کشتن زید زنده بود
آخر ز خون دیده روان است لولون	انج یاسک را که بی شیر کند بود
جای بنا خوشی غش عمر کورانه	خوش داشت خوشش را و در کورانه

دی که بود آن کاو کشش گزین بود	تیر مرغان در کان بر و ان پسته بود
یکدل اندر بر نپستم مردم نظاره را	کشش آن پروگان ز تیر مرغان پسته بود
شستما بود از یک جانما میا میا	پوششش چون فلان رسد کسی پسته بود
شد دلم صندرشان و با یک دوست	شاخ ریگانش کز یک کسیر پسته بود
او که شت ز ما و ما میم حیران کن	مرکب او شد و ما را با یکی پسته بود
خرمن تقوی و صبر لال پاستم	ز آتشش کز نعل پستم با شمشیر پسته بود
رقم باغ سرخس امان من بود	وان نوشکامه غنچه خندان من بود
چون ابرو عجب در بر سو کس پستم	کان پرورش دید که کریان من بود
نخستادون لاله مرا اندک چشش	و اغی غنچه غانده که بر جان من بود
از صیب غنچه کا لطافت می چکید	جز خون دل بکیده به امان من بود
مرغ چمن گرفت سرخود تقان	کش طافتش شیند تقان من بود
سرجانو و جاده تی بر بنداز	باغم ز رشک سوخت که با ناک من بود
جای بگو می سر به مادی زد و دست باز	
مرغ ن که کم که بخت بر زمان من بود	

سر شب از زلف تو حال من شیان بود	مردم از من خوشم که مرا شان بود
کمره شود از جابجند سر و پیر	بر قدرت از شاخ می در آب دزان بود
کیشم یک بوسه خونی دو شام از بوم	سره که تر جان کنی پستان وانی بود
چاره حیرانی خود ز بار عشق تو	بر که در پر پسم ز من صد بایران بود
هرت نه جانان در دل لاله زبان	کر دم دین من بر خوجسم که پستان بود
آتشش لپین برین بسوه خرقه هم	کر نه سیک در برم از آب مرغان بود
بیل خوشخوان جو وصف کل میراد کن	کشفه جای که خواند که خوش فانی بود
سر شبم در سیر نیال و لب میگون بود	دامن زمرگان و در کان ز دلم پر خون بود
چون سد پیکان تو بر پینه ام که بگذرد	از پیکیدن در دگر کشش می خون بود
ان غالی تو که از شکار است عایله	کمره اندک که بایر کشش در بامون بود
با غم بگذارد و شادی که از راه کن	عاشق غمخواره ام شادی نه خون بود
دو نماید از آفتکش لال در برم	آه ان حکم که دو و شش شمر که خون بود
سر کمانی کشیم غنچه بیسی و	خورد آب از جنبه پیرایه و خون بود
حسرت نکست جانی لاله اش	عقل محرم نیست که تا کنان من بود

مرا بگوئی تو خوسم که نایب باشد	درباره آن بجا نایب باشد
که بشتم دل صد باره در بخت	که پیش تیر تو از من نشاید
من آن هم که غمان کزیت تو کم کرد	مرا دم از تو همین نایب باشد
چه بچم ز تشنه دوزخ که گفت و اعطه	که آن زلفه شوق ز نایب باشد
نخوی تو بهر جا که سیاه کنند	حدیث یوسف مصری نایب باشد
پوشش رضای دل از من میسر دهن	که مرغ زنده با پی و دایب باشد
سیکست جایی و جایش همیشه خاکست	ندان پسگی که بر پستان نایب باشد

خوش که وصال تو میسر شده باشد	چشم بحال تو منور شده باشد
ریزم ز مهره اشک و مادم که بشوید	که غیر تو در دیده مصور شده باشد
بامیج بر بزم کم آنکه سپهر من	در پای تو با خاک برابر شده باشد
زین پیش کن سر کشی شیخ و رشید	زان لحظه که آنم بفلک بر شده باشد
شد قامت من عاقله در آن نگار و چشم	در عاقله آن جعد مغیر شده باشد
سر که بر تو فایده گری نمیدم	که نو و ز جفا عهد تو بگرفته باشد

جایی کن اندیشه که تغییر نیاید
در روز از دل انجیمت در شده باشد

ساقی چرا که میسر در اشعاب باشد	پر کن قبح که دور شد کایب باشد
در ده شراب ناب که جان دل جود	در بزم غم ز تشنه حرمان کباب باشد
از باوه خوشتر اگر کف نیست غیاد	آز که جام عیش تنی چون عباب باشد
عمری دعای باه و جلال تو کشته ایم	منت خدای را که دعا محتاج باشد
مهر افروغ عایتی نماید یکشت	وقت طلوع کوه که آفتاب باشد
مرفا نظرب که بنا کرد به بیست	سیلاب غم سپیده یک دم دایب باشد
جایی بکوشش شاه رساندن حدیث	که خود ز لطف نظم تو خوشاب باشد

جون بیدار ترن رکبان آه دل سپید	جنگش از نو در جوانی بکوشید
لیخ جانان شای جان طغی شد	آب روی کن من رخ آن گل کور شد
بس که چشم بخت در خست لاشاق	عاقبت ز لایح دل تشنه صوری شد
شد بخار از رشک طاهر در دل جان کز	زخم تیغیت مرعیه ریش لال چیده شد
که گویا لعل لب لبای شهر تبیل	تا نمودن دو ابرو در دل بپوشید
ناله جعد شک بر پیش دوزخ میجی تا	بر رخ جایی در اقبال دولت پست شد

دل نیال آن لب بیکون دست شد
ای عاقلان بخار که دیوانه دست شد

شوان بکج صبرش تن چیدن کرد یار	برخواست بارفته اهل نشست شد
از طرف باغ ناله بیل نی چید	سکین کرد ام کسی بایست شد
آنست نمود چکس رخ خود در آید	من بپست کشت تم و او چو پریش
بگذر دلار کرد پانش ز بود خویش	چون پی عاقبت سر جوت شد
از تاج سلطنت سر کار نش بند	این بس که ز برای تو چون کاکبت شد
جای شکست شیشه تقوی و کار او	در عاشقی دست همه زان شکست شد

ز طاق ابروی تو بخت طاقم ختم شد	سر شکس رخ ز صل تو ام دماو شد
بوقت کردیر ام ایلی چون مدد فرمای	ز پس که دیده من شکست خیت بی تم شد
قدم ج طلقه خاتم خمیده بود زخم	عینق شکس بر یو کمین خاتم شد
مزار زخم کمین بود بر دلم زبانه	شکاف تیغ تو آوز ایجای مرم شد
ز نیم خوی تو سوی تو گذرم بسیار	نه اکم شوقیت ی تو در و کم شد
سری بر او تو ام مانده بود مانند بگل	بشارتی بر قیام ده که انهم شد
ز راه زده پست دست قدم کشش	جو طور عشق و طاعت ترا پس شد

تا و امنان تازه کل از دست بروی شد	چون سنجده دلم به آتش بختیون شد
-----------------------------------	--------------------------------

کشم کمتم میل جان و شوم پر	فریاد که چون پشدم حرف زن شد
کجاست صبا ناری اندان چه میل	صد پست بکج پست نه خیر چون شد
از بس که مرا سوخت خط غایب پست	از دود دلم روی سو خالید کون شد
صد بار شد از عشق تو دم حال اگر کون	کجیا بختی که جان مال تو چون شد
جان سوخت غم عشق تو ام شاد باد	اکم کس مین و رطه ادا و مون شد
مرغ دل مای که کیسه داشت ی ریم	در دلم سرت تو شاد زبون شد

ساقیا اطراف بلخ از سبزه تر تازه شد	جام می در ده که دور عیش ترا تازه شد
گل بو جپ غری در میان آوردند	در سر کپس هوای ما غر ز تازه شد
بر زم کاشی از لاله جام مسل و دیده	افسر کل از لاله عقد کو مر تازه شد
بلبلای اجان بیوی بخت کل از گشت	تقریب سایل سوی صوبه تازه شد
سهرورد بر طوف جوی زین بر دستان	طلم نیز مر و رنگ در تازه شد
از دیاض کمرت آمد پیسم به حقیقه	جان عالم زان پیسم بود به پادشاه شد
قصه کوه بای علی خیل اکت امید	از حساب طلفت شاه عدل کس تازه شد
خسرو غازی خرقه دین سلطان حسن	الکسن غلی کران نارجه تازه شد
باد روری سروش غیر خدی و کور کرد	رسم غیر و زی دین غیر خدی و نظاره شد

آدم را پادشاهان کوپت شد	راه ز قمارم زمر بویست شد
تا تو خسته نم جهان پای را	ز سران گوی را بویست شد
هر چشم بدول من رودعا	محو تعویذش با بویست شد
ان میانم جو سویم خیال	شته جانم بایست شد
شیشه دراز بکمر هتش	درون صدخل ای پست شد
چشم من بایستم شبها کر	نوک مرغانم بایست شد
از خنجامی جلا کدش نشان	پیشان اصل سخن کوپت شد

بان خون دلم از دیده روان خواپت	چشمم از سر مرده خواب نشان خواپت
مت مقصود دولت که میر غمت	مگر به مقصود دولت خنای خواپت
بس که خون کفشان دفع تو بدول شد	مهر صحرای عدم لاله پستان خواپت
دید که کو دکت پری گفت ای کوی	فقه عالم و اشوب جهان خواپت
شکل لایبنا که شب شنای	در دلم ناله کد و در پست نای خواپت
خون منهای دگر بر که چون در کویت	کشت تا شتم بمرد بر تو کان خواپت
مکه دید از رخ تو زخم و خوشنمای را	گفت کین پر دگر باره جوان خواپت

که ام سر که برین آبت نازناک نشد	که ام دل که تیغ غمت بزرگ نشد
که ام پیر من ناز و دخت شاپگل	که در هوای تو چون چپ غنچه جاک نشد
بر ات چس چس حلی سقتی را	که حرف مهر تو در شش لوح مالک نشد
بهرم عشق مرا عینم هزار بار نشد	عجبت که ای کما هم هنوز پاک نشد
خوای پاک دلی سوگرمست و دوشی	که آب بادو نشد ما نور آتجاک نشد
که شست ناله کت از جانم عراک نشد	منو زله تش از جانم اردناک نشد
زفت فی سر ویت شبی که باقی	سر شک تا شک دنا تا ساک نشد

جواب بگو زنی که زه نبات شود	که کوزه قطره جگه جسته حیات شود
ز شک که که که که که لب لبیت	مرا دیده زخم و جگر زایت شود
از آن زلال تباکاب نیم خورده است	جو خضر سر که خورد این میز حیات شود
مريض عشق تو چون بایش خفا کرد	ایسر قید تو کی طالب نجات شود
رنگبده بود نشانی دلم و دینم	که بهر چون تویی ویر سو نجات شود
نمایم بعدم دل خوشم تر شد	جوان حریف که ناگه کشتات شود
چشمم بر راه تو مشر جاسم	که بکند ی سپرد او خاک پات شود

بهرم گشت جوان نازین سوار شود	مهر از چپه دشت خاک رکهار شود
پیشکار جور اندرون رود و آمو	پیش راه وی از دور تاشکار شود
جنان لشکر خشن تا گشت خاطر من	که یاد حسرت او بگویم فکار شود
رسید جان باب و دم نمی تو غم زد	که سر عشق می ترسم آشکار شود
بناک پات کزین پست تا می افروخت	اگر چه غالب فرموده ام غبار شود
پاد روی تو سر که بکلیستان کدزم	نکرید دیده من بر لب رشتوار شود
ز جام شوق تو باشد ام جانیت	مباد آنکه ازین باوه بوشیا شود

مهر جاشن ز دل ویرانیکه شود	سودای شمع از سر پروانکی شود
این دل که رفته رفته شد از غم جای	شبهار سد و سپهر کن بر آذکی شود
شد سوی گشت آن مودن سرش	در اشک و تا طرف خانه کی شود
انجا که می پاد لب او گشت ندوش	بی بای سوی غمره پستان کی شود
در باد که ز جاشنی باشد از لبش	چنان زده بر سپهر چانه کی شود
در این خیال می کشد بنه خیال او	او مرغ زیر گشت بهر دانه کی شود
جای اگر شمال لبی نیندیش	بخون صفت به عشق افکار کی شود

ز آن پیشتر که میکده از ماتمی شود	میسند جام را که ز صبا سیت می شود
پر کن بسو بهر چه توان می ده گشت	ز آن غم بخور که خانه کلا سیت می شود
خوش صریت یکله و کین می خدیت	سر کینه که پر کن اینجاست می شود
کما بشکست فت نه زبان می شود	تا بکند زور شمر و غوغا سیت می شود
شوان علاج عشق تو که غم چپ می شود	صد بار تها می به او سیت می شود
ز آن پس کما که گوین ز غم کینیت	کی تا بجز در این صحرای سیت می شود
جای لب است نظم تو که ز آنکه گشت	اگر کو شود عقد میرا سیت می شود

چنگ میم که آن بر حسابان من شود	را کم کرد و با من و آرام جان من شود
استخوانی شد ثم از لاغری من گشت	که گشت را بپای منی استخوان من شود
این چنین جولان کمان شسوار بود	جای آن در دگر باز از کف عنان من شود
آتش کفر من می ماه سپهر بزم بود	باشد آن مه و آفتاب نوزد من شود
ز آن لب شیرین تحریک سخن کز بزم بود	ما قیامت آن سخن در زبان من شود
که رسک خود خواندم آن سوی مردم شد	تیر کردون خواهد آنکه گشتان من شود
کشتن می را بپس سگانت کی سپد	گفتن روزی که خاک پستان من شود

جرمی که درخت با بحیرم فکاشت	بهتر ز طاعتی که حجب و ریگاشت
مردم ز بزم عیش بنم و در راه زده	بازم گشت و گیده ی حکم از قناعت
گو جام صاف و درین عشق بیاور	آنرا که دل عجبت اهل صفا گشت
چسبک امتحان شد و هم عیار زور	هر صفت که سر ز پریت کیما گشت
زین که گشت قضا و قدر در گشت	در میر هم که کار من آید بگشت
بر حرف چسبک پس نه انگشت اقراض	ان نیست کلک صنع که خط خاک گشت
جای زخوان زرق و جیگان کجاست	آزاده باز منت دهان بر گشت

طبع مردم سوی خوبان و گشت گشت	خاطر من بمان پستم زیش گشت
هر که اسپه گشتی شوقی و نه نوی پیش	خون کر شد دل مرغان بوش گشت
میگشتم همه جان پیش خان پسندگی	که بقلم ز حدت تیغ جفا پیش گشت
مهرم خلوت و صند درخت شان	منت جهر حین عاشق درویش گشت
مرخی بخش بکار بکر زیش مرا	تاکی از دست طیاران نمیش گشت
زخم بیکان تو برد و نه دل من رخ زاق	ای خوشاییش که از ردگی نمیش گشت
جای زارش دل من زخم خوش گشت	تا سر دهن و فایست رخ عیش گشت

کر دیار از لطف برقع پیشی گشت	مجله و لعل را به ام آردی گشت
من سپه گوی ز رشیدم نمی گشتی	گر و از من خم جوگان ز گوی گشت
خاک کویش بر نه باشد ز رحمت شفی	بعد قلمم سرق و رخ کن که گوی گشت
عشق بازی خوی شد یکین لم با با	این صید ابد خویان ز خوی گشت
دلت تو به خود هم دلی ز شک لک لک	تا تو چون تیر من کنی بچای گشت
چون صراحی پر بر آمد ز منتی	هم بنیان ز بهر یک جبهه کلای گشت
ب لوبند از رخ طای که طوطی زین	بی نویی در پیش لکنت و گوی گشت

بازم گشت شوق بوی تو گشت	خاطر خجسته ملک کوی تو گشت
دلگان ده اسپه از غم جبران نمی گشت	عشق همان کر شد بوی تو گشت
بوی تو یافت از کل نویست باغیان	چندین جهای خار بوی تو گشت
تنت جبر ز ما ز شد دل جور کن	کینا مده ز تنده ی غوی گشت
از جعد حلقه حلقه پنبیل مرا جود	چون طهرم بجلوه موی تو گشت
بس پر خرقه و بوش که در دور لعل تو	از سپه خاوه ز پر پوی تو گشت
آتش میلست جدا از حبس بوی تو	جایی که نار پس کل وی تو گشت

رخت ز غایب خط کرد و آفتاب کشید	خطت بر پستق بر من شاک کشید
مصور از لبر و فکشتای سوخت	ز شک لب هلالی بر آفتاب کشید
سک تو خواست برای قاده حلقه	برشته تر چشمم ز خنک کشید
بلاس میکند ز اهد و فکشتین شست	بساط زرقانی باقی نم شراب کشید
شبی خیال تو در اسکت این ماکت	کزین دو دیده زده اسخ نک کشید
زخو این از بویکشد دیده کرسست	جناز پاک از ان چشم نیم خواب کشید
زور و جبر غداست ناله ریح کن	که در سرق تو جای بی عدلیه کشید

خطت قوت از ان صل خدا کشید	خضر حاشی آب جوان کشید
بخونم نوشتت فرمان لب	تو احم پر ز خط فرمان کشید
نیارست چشم و لم از خودت	اجل کرم شسته جان کشید
پی مقام تو بپسزده صبا	بساط زمره در پستان کشید
شاله است ان مکر توین بو	دل به دروغ تو پنهان کشید
نه غصه است بر کعبه ان مکر کل	ز شرم تو ز در کریان کشید
همین تامل سایه از میر پس	که در میکده پادمان کشید

شب اولی سوخته آبی ز سرور کشید	صبح بشیند تا دم تنی سر کشید
من و جام می و شرک کرم سپهر افغان	که پنجاه مرا هست ان مرد کشید
دارم از دوست غبار کی چون کشید	در راه او ز جرد او من این گز کشید
ماه ده خط شود از شکت زینان کشید	که دوشید خط غایب پرورد کشید
زور باز از رخ خوب تو چون دید کشید	رقم حسن جراب بر لب کشید
مژده خواهد که کند قصه جبران قهر	کین همه جدول فوین رخ زرد کشید
بایا دل به رسم و در دانه غم عشق	که نشد مرده ان پس کلین کرد کشید

در داک عشق یار میر و انکی کشید	خط جنون بنتر فر انکی کشید
ایزد و شمع حسی فی ذوقت در اندل	بر ما زقم بصب پرو انکی کشید
ای من غلام حمت ان زنده با جبار	کو در و دروغ عشق برده انکی کشید
تنه من بنده خاطر ویران کج عشق	معجزه خاطر ی که یور انکی کشید
با کن درون یک خمیری که قناعت	زین شیشه کار قطره در انکی کشید
میکس کوی عاشقی از غافلان کشید	با و چوب زنت بهر غافل کشید
جای در آتش نای یاری فو بهیست	جند اکمل طبع دوست بهر پیکار کشید

سج شب بی تو نم که بگردن کشید	که بر دیم رقم از اشک جلگه کشید
کس حریف من بخوار شد بلی لب	گر گشت چشم قیح خون کشید
دل چو پرگار شد از دست تو گشت	پای از دایره عشق تو پیر کشید
کوهر یافت هم آوار خود اندر غمزدان	گو که ببار دل خویش بامون کشید
جان کس نیست یکم از جگر تو فرما و کشد	آنچه من کی شدم از عشق تو کشید
می کشد دل بوی لای که دلم جز بوی تو	کشیدت ترا دل بوی من کشید
مدتی که سپید جانی نشیند	طبع موزون جو بنو بوشن کشید

بکلیت بیمار این طبع نشاء کشید	نر کل بی روی و خرماله و زیاده کشید
که شد در دلم زلفت جگر که کشید	جود اتم کین که طبع نشاء کشید
اگر مقصود بی آزادی رسد و کشید	صبا بند از زبان سوختن کشید
جسمه از درون خست اگر شیرین باشد	ز که می خود روی در جگر کشید
نداید که را پنی در یاری و قهر کشید	در محنت سراغ عشاق نباء کشید
خواندن پس من ای عدم که گوی ترا	که شکلهای عشق از خدیت نباء کشید
کو بجای بدان که غم خویشم روی	خدا صریح دام افرا و زنیاء کشید

ماه من تا که از روی میان کشید	پیدلان را که در کشت جان کشید
چون نشسته زلف با دربان پس	که باز او جان سپرد و ان کشید
که بینه و صدفت آن چه در کبر کشید	جای قطره که مر از ابر و ان کشید
ان دو لب مست دو گان بگرار کشید	پینه اورا که در کمر کشید
در کوه که کشت بسوزد دل کر	شخ ان شوخ زده آه و فغان کشید
تا اشارت کند ابروی او چرخ فلک	بر دم تیسر بلای ز گان کشید
پیش اینسر دود لای حق سخن کشید	دشمن خویش کل یام خزان کشید

بر من از خوی تو سر چپ که پید آورد	چون رخ خوب تو پنم حد از یاد آورد
که از طبع و شکیبایی کشید	عمر صد و شصت به پند که یاد آورد
تا یکی عاشق و پخته بامید وصال	شادمان سوی درت آید و نشاء آورد
نقش شیرین زود از پند کشید	که خیال خشن ز خاطر فرما آورد
خاک با دایره حسن دره آن سر آورد	که که قمار می سپند و آزاد آورد
جز ویرانه غم با کند مرغ و دم	خجند از آن نیست که در شغل آورد
دل ان غره تو زیر کشید	صید رود چون جل آید سوی صیاد آورد

بگشاید دل بجز کی از دیده خون ریز	از شیشه تار دست بود با دهن چون
از شکستگان کوی تو پیش پیل خون دهان	بسند پیش ازین که بکوی تو خون بود
سر که در لاف سبب بر طرف رخ نهی	بس عقل خون فزون که تیرید جسون
ان کرم رو بختی سپرد که کمال عشق	پروانه بختش تشنه سوزان دهن
ماند پشنگ در اثر آه که در کن	که خود نشان تیشه اش از پستون
لفظان در بنشسته بایستد بوی شیر	عارف بخت و جوی می لاکر کون
جای حدیث شوق لبش گفت قبت	آمدی جو جام پر شود از سپهر برون

آینه از آتش غم با دل غمناک رود	گر بر ارم دم از ان دود بر طالع رود
بنده ام پاک روی را که دین دیگرین	تا نهد پاک زید چون پرو چاک رود
زیر سر پشنگ قنات سر سبزینگی	پروانی کو که دین را چغل نک رود
دیدم در آناه زمین فروش پندم غم	حیف باشد زین ای که بر خاک رود
لذت شع غمت یاد دهن کن شسته حرم	که نه با عهد دست و کفن جاک رود
سرفرازان جهان کرون سپیدمند	سر کجا قصه ان حلقه فتنه ک رود
جای زلف خوشتر از کفن لوح خیره	کین حرف نیست که از خنده ادراک رود

در بزم یادم جو با ان لطف لایم رود	سرور ابایی و صنوبر ز اول ز چایم رود
زاشک و آعم در زمین و آسمان کشتی	چون کخم کاف قاشی تن تا شایم رود
بر فلک نمکده جان چنان کند از دل	کوی از شوق لبش جوی سپیایم رود
سر که میراند حدیث لطف طوطی زبان	عاشقانه از لعل لبش شکست خایم رود
صید از صحرای بند آینه ای که بسوار	کرده صید خویش شهری بوی صحرایم رود
میشود و پنجره چنان بوشند از بخت	سر کجا بخون او در چرخ پریایم رود
بر درش گم کوی جای را کاران کشتی	زاکمه امروز آه ان پیکرین فرمایم رود

بر رخ زده دم زانکست ای که کلان شود	شده دم خون از غمت از پیشانی ان
کرده دم شد خنده از شع جفایت کزیت	جانم از زنده ان غم زان زخمه پروان
بر تن زاردم زمین شدی و نمک ای کشت	میزند در دامن آه و کبر و ن میروان
مایسان با ندوه و تو آسودگان	کوه کن در کوه و شیرین کشت ان
بوست بر غیر پوشد و در نیلی و توت	در جیم می بر شکی که عبون میروان
خوانده دهم کوی جو میرو و آب شست	لطف ان قدیم کبر و ن میروان
چون سخن در وصف ان زمان رود	نظم جایی را سخن در در کون میروان

ان ترک شوخ بن که پست است نمیرود	شده ای پسر کرده سوختن نمیرود
سر جایی که سده کمان روی نمند	با او مزار عاشق دیدار نمیرود
جانم ز تن رسیده بسودای خال و	مخ از قفس بریدی وانه نمیرود
از صبر رفته پیشش می کنم کله	با آتش نکایت پیکار نمیرود
عاشاک که شمع چهره فروزدیاج	کرد اندام که با دل پرده نمیرود
ز ابد بخلد مایل و عاشق کوی دو	بیل بیخ و جغد بر اند نمیرود
جای ملول شد زرقیان کوی نه	چنان شکست و برپ چانه نمیرود

دوستان باز هم عجب کاری شاد	دل بدام عشق خون خوری شاد
جان رسید از تن بگویش آرید	از قفس مرغی بگذاری شاد
ما با خود هم در راه عافیت	مزمز تالیع و حسیرداری شاد
در سیرم وصل محرم شد رقیب	دامن کل در کف خاری شاد
عقل شد منقون شکین طراش	پاوه در دام طری شاد
بشم پوشیدم خورشیدم خواب	خفته را بخت پداری شاد
عمر با جانی وفا و زید و صد	کارش را خراج کاری شاد

گر کار دل عاشق با کافر چرخ شد	بر آنگه بر بدخوی بی رسم چرخ شد
جایی که بود نامان خورشید کج این	جیست کران بالاسپایه برین شد
عشق تو بهر دو کین مرچند زند تو	مشکل که بستم من ترنگه کین شد
مرج که جگر برقی از آتش عشق تو	صد دشت در اشعل در زمین شد
مهراب حضور آمد مادر احم ابر	در وی زحای بیسند که چرخ شد
سر خط زخم آبی باشد که بین ناوک	پسپاره او بارم از رخ برین شد
بای جو سخن را انداز لعل کبریت	در دشتش از دیده در می بین شد

اگر در شب نه در بزم از بزم شد	ز جاک پسینه چون شمشیر بزم شد
جو در جانم زوی عشق و ان از ده شد	مبادا در بریم جلات عاکتر شد
نشت از درم پسند بخت که درم شد	مقدحبت که این تاج کرات شد
نخاکم شست کوی و لای اب قنود	که خواخوارند خون ریزین خوئی شد
جو پی تویم نورم ساعتهی آشتی کرد	ز قطره قطره خون کز سر مرده شد
بتراشا و م از عشت خطا بود آفت شد	که عشق تو در و کز نور دیان شد
بعد عافیت که درم هوای جان شد	چه در است که کران مردم ملاکیم شد

چشم از گریه جو در و در ط خون می شد	را از چنان لال ز دیده برون می شد
بجسم آن لعل نمکوت مراد عشق	مرحی منت ازین بخت کون می شد
بنی تو کم شد ارم در غم تو غم بیم	که بسر وقت من کم شد و چون می شد
کند دیده شد غشت بنون لال زان	پاره های جگر آلوده چون می شد
خلق گویند بکن صبر و لب راه به بند	چون کنم صبر که آتش به بون می شد
شعله آه من پاپ کی در کوه کوه	عرش را دم به دم تشنه بون می شد
جای این نوع که سرشته بیکسیت	آخر الامر بخیر خون می شد

ترا سر گذر در جانب کاش می شد	که عشق تو کل را جاک در دهن می شد
سرم و در از دست یاریت بر گردون	نیاید در میان این بارم اگر گردون می شد
چنین کرپینه برق آهنگر درون شود	عجب دارم که میده اشعه در حسن می شد
جو حاصل کرد از زخم چکان سینه رویش	جو هرگز تو ی زان بهرین رویش می شد
جنان مست می نازستان ترک نجاشه	که حذر می کنم از آن کال من می شد
لب نه جام پس در ده که شمع و تیره	اگر کلنی بخت از می روشن می شد
آموخت ای کز جاده مکن چای	که آموختن تو نیز و مرده آموخت می شد

روی تو آفتاب را ماند	بعل تو شد آفتاب را ماند
چون کشادی بان بخت بخت	روح در خوشاب را ماند
ز کس تو ز خوشاب نیر شده	ز کس تو ز خوشاب نیر شده
پار و پاره دلم به تشنه شوق	پارهای کباب را ماند
پیش لب تشنگان را طبیب	وعد با سر لب را ماند
شد کشت کتاب طاعت	زان کتاب شهاب را ماند
خطبران لب خوشت و زخم	رستم ناصواب را ماند
نقد عشق تو دول ویران	کنج کج خراب را ماند
نظم پر وین جو رشت و نه	شعر جاییه جوب را ماند

اگر ناز و فرب چشم سوخت چنان	عجب که چاکش از جهان فاکل گوی می شد
تختین تیر کاخ از کی فن بسپینه شیم	که دوقان مراد سپینه مار وین می شد
خط شکایت بر لب صفت مورینت	که ناکه وقت روشن ایشان در انکین می شد
کمن دور از زخم ای پاک دهن ننگ تو	که ترسم غمهای خون ترا بر پستین می شد
بیرن در کج و پا صبح زاده کد را شد	کجا در خاطرش اندیشه خلدیرین می شد

کمی گاهی سواره روی خود عالم بره شیار	که از خاک پسماندگویی برچین
اگر جای بر جبهه ز قیل روی ترا بحد	اندک شرمندگی بشهر و پیش رویین ماند

شد خیال از خط از دل از رخ حشون ماند	دو دزد از خانه پیر و نیت یک شون ماند
ناخوشی مایه مجنون از غم لیلی و یلی	بهر از باب از روی و پستان شون ماند
مست میراندی میان شادی بر شون ماند	بس عزیز اندک سر بر شون ماند
کرده بودی وعده تیری ده گشت	انچه چستی مراد دل از گشت شون ماند
در لطافت سر و کدشت از سر او مانده	ایک در قار شون از قامت کشت شون ماند
پاک شد لوح دل از شمشیر لکن جهان	ذوق یار ساده و جام می غش شون ماند
داشت جای این دینی به دو تو می پیرو	دولت عشق تو باقی با کد شمشیر ماند

یار رفت از چشم در دل خار خار ماند	بر جگر صد دروغ حسرت یاد کار ماند
روی کرد آلود و درون پاک بودم	که رسم مرکب نشان بر بکند از او ماند
که بر جبهه تن نموده شمع و شمع	عمر با شمع بر آتش را ماند
که در خارش زلف کویون شون ماند	عین نشان گشت کردی بر اندام ماند
سرو سن بگذشت بر طرف جگر شون ماند	شعله کلان از الفت شرم سارا ماند

ذوق مرهمیت محروم خندک سینه	زخم چکان پس که در جان نگار ماند
دور از آن لبای سیکو ماند جای کج	راحت می رفت و توشیش نگار ماند

مرا ز مایه سودا سپید سو ماند	که یار با من شیدا اچانک بود ماند
جو بافت عشق پلاس ز لبان لعل مارم	چونم که از لعل پس قبال تا بود ماند
صدای تیغ تو آمد به سرم زنده دلم	که ام چکر که در ده قان سر و دلم ماند
میرد عشق تو بنیاد من بر غل	چو شمع شمع درین پایه سر و دلم ماند
نشان جو ز دل به شمع آه سکر	که ز آتش که تو دیدی بغیر دلم ماند
از آن زمان که مرا قیامی بودی	تبیله در کم طاعت سجود ماند
چنان بچشم عزت تو خوار شد جای	که میج غصه اندو در دل سو دلم ماند

که بر پیش تو مرهمیج ره دوری ماند	روی مرهمیج ز قبال تو مرهمی ماند
خاند بود کوی طرب از وصل تو ام	شد خراب از غمت از آن کوی ماند
پسر که از روی میان تو جدا بودیم	شم از روی جو میو میو شد و ان میو ماند
چو چشم ز خیال خست آبادان	تا تو رفتی زلف لب درین جوی ماند
بنازده ترای کعبه مستور و جمال	که درین ره که تم تاب کد دوی ماند

پیر شکر من به دودی در دل من	خبر تنای جوانان کوی نامد
لب کشای گل عفت بخت چای	که دین مانع جرمین خوش کوی نامد

خاطر خوابان صید دل نایل نامد	با دل چپ صل عاشق را قابل نامد
هر دیار خوب و بد را بای نیست	بیشتر عشق باز این صبح صاحب نامد
عشق را باطل شناسد ز بهی نیست	و تشنه دوزی که شناسد غنی نامد
ماند صد شکل این راه و زنگار	کامل العقی که داند ملک نامد
جام صافی و بکران خورده و بخت	کاسه دردی نصیب از آن غفل نامد
قصه کوتبه جلد غرق بر آب نشاند	اکم داند راه و رسم چرخ نامد
با کشتن زام دل تشنه بگل	پیکر و آفتاب تنای در گل نامد

کسی کو شب یا لیل من چای کرده	دشمن ز ناله های زار من فکای کرده
غم من خورده از این شهر اندم که گویند	فلان دیوانه کشته کرد و بهر میکند
دشت بنا که بر میان هر دم در دم	ز محرومی دیدم روغین و شواری کرد
خوش تر دوزی که شمشیر چنان کوی نامد	که این پیکر کوی با جریا پیا پیا کرده
ارسل پس نیست کوی بهر از نزل کمان	که با آن روز بجران تو اکنون رسیده

بر غم من چنین کین چرخ کمر شای	به مقصود روی ز رخسار پدید نماید
سوزش فلان بکر دانی دیوانه می کرد	بگوشت خاک شد عاشق کی با صد غم
بکر و کوی تو صاحب هم پیداری کرد	تو خوش در پند راست بخت نامد

کرمی تر سم دشمن اندوه من کین	زینجا حکم که با من هیچ یاری نیست
چه حاصل اگر خون من در کوی اهل کین	چو اندوه دل غم خون من تکیه نامد
که این ویرانه بیکبار و کمر و شمشیر	سوادید در راه و دم قوه وی کی بود
ببنا آمد و در پستینه آتشین کرد	بس از خمری دم نوش کبریا آرد و نامد
چو آن موی که هر دم از وصال کین	از آن شیرین زبان شب جدا کرد نامد
سر شکست عمل بر آن ز خاطر آید کین	بشد هر که بر دوش بجران خلعت در نامد
نشان کفری اشک کرد و روی کین	از آن گم گشته در زیرین شای کین نامد

رپسید قاصد و درجی بشکست نامد	چه جای درج که روح در غم شای نامد
ز شب نشسته شامی که در صبح	بنام از سر کشته شد آفتاب آورد
خدا بود و غم فراتر کوی نامد	نشان اطفال سوی کسوز ز تاب آورد
تخن دست بکوم رشت پست نامد	نیاز نامه و دیش را جواب آید

غلام مقدم ام که تراب غمزه	نویده محبت آلوده تمام آورد
تفاوت خاد سر از شش پنج خیزانم	که نامه قصه مار حبس کون تاب آورد
شب از فسانه وصلت بروزی دم	اگر چه بخت مرا از فسانه خواب آورد
که دست پای غفلت ز آسمان جایی	بجوی خاک در شاه کا میا آورد
شنشی که جوراه مفر کوفه غمزه	بهم غنائی او پای در کار آورد

سحر نیم صبا مرده چپ آورد	مقدم کل سوی غنایب آورد
بید نیست که صد جان مرده پیتاند	ببین بشارت دولت که غمزه پیت آورد
که دست با دران پیرن که سوی حق	بدامن بمن چپ غنایب آورد
بلاست تیغ قرق چپ می داند	که این پسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چه بودم که بخت تیره مرا	رقیب تارال ندوده غمزه نصیب آورد
بینه در و سر غیش را از رخ طیب	کسی که بر سپر چار دل طیب آورد
غریب شد تو جای نه دست دوست	جز آنکه پیش تو این سر غریب آورد

می که پس خطش بر تیان گشت آورد	دل مراد و انشت خطم پیت آورد
غلام قاصد اویم که یک سواره زرد	رسید بر صحنه ندوده غمزه گشت آورد

کشا و ظره و بر سرش با پهلایت	سرازش عجب زان کشا و پیت آورد
سواوی دانه او خال مرغ جان مرا	ز شاخ سدره دین و کا و پیت آورد
پرسیدی غرنی خواج طعن من کت	که دل غمزه ان ششم نیم پیت آورد
زری که دست بی ده که خواهد انکار	زمانه رخصت نارنج ز پرت آورد
چشم و شور که با می شید پنج سال	که حید کام ز بحر طلب پیت آورد

با دین طرب که مارا مرده بود و پیت آورد	با دی اندر فی امید آمیش سازا آورد
عمره که کوی دانش خار می رخت غش	معج زه طوفان عشق را غمزه را پیت آورد
لذت غمزه می عشقت در دانه تان	آرزوی شادی ویش را دل شاد آورد
کوش برافسانه کرده من کین کوشت	لعل شیرین را با فسون ز دل فراد آورد
چو پستیم فیا در دست تو چشم لک	حیرت دیدارت از من قوت فیا آورد
بکی ای می خشت سر خم می توان	باطن مهور این پر ز غراب آباد آورد
جای زشت کردی پر مغان شدی پیت	شد مهر و مر که رنج خدمت اسپنا آورد

آمو چی ششم تو دل شیرین نرد	آید که وید کان ل شیرین چنین برد
کرده و تاب مهر تو خشنده شری	مرباره که آه بچرخ برین

د اعطاک و صف خلد می که شرم شد	پیش لب که نام می و انچه برود
در نیم بر سر جد پادشاه است	لیکن قصه را بر زاده خلوت نشین بود
تا بم بین از سجده دست روی از صبا	ترپسم که خاک بای تو ام زین بود
آتش هفت چرخ و نذر برق آهن	که نیم شمع زین جگر تیشین بود
جای خیال خال تو با خود بخاک بود	چون مورد آید یافت زیر زمین بود
کو صبا ناره بر و خوش ترام من بود	که سلام او رسد که یام من بود
در میان شوق او سر خط چون در زنگ	و صبر کین اشک لالا فام من بود
نام من کی تو اندر دقا صد پیش یار	چون نذر در سر کران یار که نام من بود
شد و لم چون فزون آمد آن سو دم	و ای من که عشو و مرشش نام من بود
از خدا خواهم دسوی در و عاجر بر و نام	تا چار من دقای صبح و شام من بود
شد ز جام صبر که عمیش من رخ طایب	شیر تی فرما کین غمی که نام من بود
ساقی بر من خیال آن لب آید جم کجاست	تا جو جامی جو عشرت ز جام من بود
نیک کی که از دنا پاشش بود	نباده کی که روزی پسندش
مرا طاقت دیدن و کجاست	که چو دشوم که کاشش بود

چون سر کند جلوه از طرف دم	خاک رنگ بر دنا پاشش بود
مراسوی سپرد سخی چون صبا	موا می قد خوش تریش بود
چو سپر نهاده افکند	که در دم جد استعاشش بود
چو نیکوست بودن که شاد بود	خوش آن کوزه به اشش بود
حیف نه جای بخود چون رود	که مرست شیخ پاشش بود
یاد چشم که غم از خاطر عکین میرود	که جان کا بود دل خون کند و دین بود
دل سپردم و بی نشود آرام دلم	که کتکین دوار از من یکین بود
من در آن غم که دل زوی بچشم مستام	او در اندیش که باز یو آیین بود
کرد و دعوی تو صد غصه دل شمی او	لب اصل تو یک سخت شیرین بود
کنکم گیر ز شوق که کنم تیر سپر	که غبار رست از چشم جانین بود
بگذر سوی جن از لطافت رخ تو	پرده گل بر و رونق پیرین بود
خون چون سپر زلف تو ستور شست	آه اگر بوی بلبلین کجاست سخن سین بود
پیل اسکم بر پیک و کی غفلت	که ترا شش پستم از دل پسکین بود
شد جان در عوض خاک درت چرتی	
سود جایست که آن و دین ببرد	

بهم از خاک بابت میگوید	تشنه ز آب حیات میگوید
سر که محراب باروان توید	علو با اصلوات میگوید
عقد زلف پرچ ترا	خود از مشکلات میگوید
زیر کعبه را متیسم درت	کافرو سمنات میگوید
زاده انور و خویشی نازد	صوفی از وار و درت میگوید
ست عشق تو در ده اردن	سید و تر بات میگوید
جای از تر بات بیت زبان	سخن نظریات میگوید
دل قدرت را بلباست میگوید	
سر که دیده شد عیار و درت	دید و ر اوقیات میگوید
در و خویشی تو سر که را گفتم	در و توفی ده است میگوید
لب تو خطاف زود میگویم	لب من جانم است میگوید
تیر من گفت در دولت حیات	تجه در دل مر است میگوید
قتل من کار تر میگویم	قتل تو عار است میگوید
ست امروز زلف او عمری	
جای این عمارت میگوید	

با تو اکسیر که بر با حسی میگوید	حیث نم آید که حدیث جوئی میگوید
پنجکس سر و دانت بخت خست	سر کسی عصبه دل خود حسی میگوید
بر سر خاک شیده ان تو مر لا جدا	شیخ در ان دل خوین کنی میگوید
شیخ را شعله زده شش با پ کز بوند	عالم پر و بر و بخشی میگوید
وصف رخسار و دقت اگر حسی	بیلی قصه پر و معنی میگوید
من بنام تو نوشتم ذکر زبان از بوند	کسی تیغ بر دم زدی میگوید
کشته جای از ان جوشت شیرین	کز شوق لب شیرین میگوید
با تو آمان که حدیثی جوئی میگویند	
من ز انم که کسی پیش تو گوید ختم	بر پیکین ال من حسی میگویند
عند لیسان پر و سر و باد از بند	اگر بالای تو در سر حسی میگویند
کشند خاطر من جزو مر جا کپان	سخنی عشو که حسی زدی میگویند
کو و غمهای ترا نمی آرد تیش صبر	منم امروز اگر کسی میگویند
با تو آمارک بدن آنا که ز گل آکنند	پیش یوسف حسی پر میگویند
سوز جای نشد ای شیخ سوزت شیرین	
اگر چه ان قصه صبر بخشی میگویند	

بهم از شعله شوق آبله پر خون زده	بهر باد پس تو جان نیمه زنج و زده
سربانی که خواب چشم بر خوست	دل نیمم غم از انعام می کلون زده
چون رود و شش خط سبز تو و خط ما	کین خرم بر ورق ما قلم همچون زده
جو مری را خیال لب و دهن ات را خیال	قتل با وقت جو بر روح در مکنون زده
پسز ما با کم از خاک زیر پایی	که بر او تو ز ما یکدم قدم افزون زده
رک رک ما ز تو لالان بود آن کیست	که نه در جنگ غمت نعره بدین توان زده
جای جهنت که غم غم عجب تو کردی	ان خواهر اگر در اشعار عربی خوان زده

ان کج کلید کل کلیدی شانه زده	اندک شک شانه آتش از دهان زده
تجالت نیست بر لبم این بل که جان	خیمه ز دود و درد درون بر کانه زده
شد در و فاشانه دل و چشم تو	از غره صده خدک بخار نشانه زده
اقبال ای پسر تو این پستان یافت	قبل کیست که بر سر برین آستان زده
جست ولی ز غم و سوز برین بود	عیار و پیشین که سر کج خانه زده
زود در طاع عشق و طرب ترانه	صدیغ آنک کرم دوم زبان ترانه زده

جای جو رخسار و تبر ز جگر	بهرم گد پسر زده غم پایی
شونی ز غم پس راه و دشواریان زده	ز لبان مده کلانک آفرین خیزد

یار کز پناه آستین برزد	بهر تاراج عقل و دین برزد
دست بر شکر فست حبیبم	گرچه دامن بقصد کین برزد
دماغ سودا خفا در دل کل	تا مرغ خان شهربان برزد
رخنه در قفس نیازم کرد	تا ما بدوی ناز چمن برزد
بنیت ان خط که خاتم جمعا	مور مشکین سپهر کین برزد
سخت عالم ز شعله آسم	علم از جان آتشین برزد
بنیت بر خاک چایسته ای لاله	دماغ او شعله از زمین برزد

ترا بوشک ترا ز برک بهین خیزد	چه مشک کرمی تا بر عقل و دین خیزد
اگر د آب شد کپش و عارض تو	بهر زمین که رسد سرو بهین خیزد
ز نایغ و صحن چمن بر غم گر صند	نعلال مهرش نام درخت کین خیزد
میرض عشق کبوی تو با غبار نشد	ز ضعف تن توانست کز زمین خیزد
اگر چه غم تو بخون فست عاشق تو فکلا	بوالله دماغ جفای تو از چمن خیزد
ز شوق فعل لیت خواست در دل کرم	بهر کرم دماغ سوز از آکین خیزد

بهرم گد پسر زده غم پایی	ز لبان مده کلانک آفرین خیزد
-------------------------	-----------------------------

جوست منی خمار شبانه بر خیزد	مرا رفتند و شود اندام بر خیزد
جو تیر چو تند در کان زید انش	مرا گشت تیرای شبانه بر خیزد
نشان من خیال پیا و کم یاد	برو خیال و بی از میان بر خیزد
زلف خون دلم پس گرفت و دوا	کیا و محشم از بام خانه بر خیزد
بوی بسیار معنقاده و برقع زلف	خوشن زمان گذشتن از بام بر خیزد
اثر ماند از آن برشت شعله	خپس جو سوخته شد کی با بر خیزد
کمان بر که جو کرد و ده جو با سیخک	سیخ با دی این استانه بر خیزد

باینه خیزد و آب شسته را و آلودگی	خونخو از کان شیخ پیر کبر شستن
خاکم پس از دوسو کی ریخته میدان	باشه سمنه و شیش از دوی بران
بانم نه ای پستی که شکای خیزد	ه اندم که دور ما پس خوابه پنهان
کر سایه بر ناک آینه آن کاه از غیب	ان خارش شام کل شو و پیر خیزد
سیرت کان شیخ آینه با صید خیزد	کشتن جو جان در بر کند که بر پنهان
چون دست نه در وصل و ده در شیب	ان که عاشق خویش را غم بجهان

کرده می شد در امت زیان چشم بانی نشان
آلوده با مناسک برانیده تا نادان دو

میچسپد با دجا و زیار یاد می	زان خرامان سرو خوش شام تا می
شاید کل می نماید از شتاب چرخ	نازکی ان کل خیار یاد می
کشیاید ترس مخور چشم از توبه	شیوه ان کرپس چار یاد می
میشود در پرده کل مردم بر غم	محنت محرومی دیدار یاد می
سوی پستان میروم گر گریه بایم	باز بر آن کریمای زیار یاد می
شعله ز آتش ان ای بی شکیل	چند از ان شوخ فراموشی یاد می
عمر خود گویند جای صرف کردی	چون کنم پیشی ای بخت یاد می

کشم از توبره دلم و دم کم زنده غم	زیر لب خنیده گفت پیش ده کم یاد
کشمش سرشته کارم شد از زلف	گفت کار کپر چنین باشد و درم یاد
کشمش بهر تو میرزم ز کانی شک	گفت یارب سر کز این بر کم می یاد
کشمش شده تا تم چون طلقه اشک و کین	گفت بر حرف و قیام شمس این تمام یاد
کشم از بجران نباشد تا م جانور تر	گفت بر جان محبان از این تمام یاد
کشمش دارم دی پر دوی بیکان تو	گفت یارب بچکس اوردی در مان یاد

کشم از عشق تو فانی نیست در عالم کی
گفت جای سر که عاشق نیست در عالم یاد

جز سر کوشش مراد واره را سکن مباد	بیل بی خان و مانرا جای بر کش مباد
بروش شبها سکانی جای بر کش مباد	و ده روزتین که دارم سبک مباد
دیگر از دیده رویش که بر اندم مباد	بجز بروی آن پری رو چشم من مباد
که چه مردم خاک کرد و درش صحت مباد	چنگ زین ز کله کردی بران دهن مباد
صد بار کوشش پیش آید بر کامی مرا	کزیم از کوی شمش روی بر کش مباد
که کاشتن اخله خاری بپا از مباد	خیر نوک شتر و مشکان من مباد
که بود روزی معاد ز کوه کوهان مباد	جایی که چاره را دران دود جان مباد
سر که خواهر سوی آن شمع پست مگر کند	اوستا است که اول قدم از سر کند
کاشان یک پل زین که مگر مباد	که کوی عایت آن پسر و من مگر کند
آه از آن شمع که بر سر پیرای مباد	چرخ سر روی من از ده دیگر کند
تا که آن که کز شمش روی بران مباد	تا به خیم رخ او پیش و آن تر کند
در جرجان به ایستاده که یکم	آب چشمم چه بر سر جسته بر کند
هم نشینا نغمی پیش نظر حال شو	طافتم قینت که آن در زبر ابر کند
او بخت شمع که جایی پسر خود کند	
من آن چشم که مباد از پسر مگر کند	

صبح ما ز تو چشم شام با هم کند	صبح و شام کوی عشق چنین کند
تا زین صبح ترا از کوه و نرجام	سر که کوی کینت آنچه کوی هم کند
کیت آنکه ز حال دل در هم شد کان	چرخ پی که بران سر و در هم کند
لذت زخم خندک تو ز اندام کرد	سر که در پینه اش زینت من کند
جو بیایم بر رخ افتاده که بایرا	بس که از دیده بر روی پیل ما کند
کمن زینت ماکوش که ایرای عینم	چیند باشد که بران خاطر من کند
که بود جای کند که در دوت جای را	جای آن دارد اگر از همه عالم کند
چون سواران خسرو خوانی کنی کند	باوی ز جانهای شتافتان سپاسی کند
یا و آن شکل و شایه طالع ال موز و را	سر که جاک سوار کی کلای کنی کند
ماندا شمش بر زبانه و جوش شمش	نام من هم بر زبانه شمش که کای کنی کند
مشکل آید و شمش در سر دی کای کنی کند	و ای بر مکی که ظالم پادشاهی کنی کند
مهم هم بختی زینم کش شمش	و ده باشد که ز خون کی کسای کنی کند
من که اگر یک روز و ده جان منین کند	و ای بر عالم اگر پادشاهی کنی کند
سر طرف کانیخ را نه جایی بی ضرر دل	
از عتب افکار کنان چون داد خواهی کنی کند	

تا تراشکل در پستان خستند	بهر مردم آفت جان خستند
قدسیان تصویر قدرت پوشد	شلیخ طوفی را خرامان خستند
ز بر رحمت قطره ای لطف خستند	کر و کر دند ان خندان خستند
تیر مرگانت ز جان چون بگذرد	کشتن کوک غمزه پیکان خستند
هر غلطیدن چاک پای تو	در اشک دم که غلطان خستند
سر کجا جولان کنان زدی نمید	عاشقان از دیده میدان خستند
خواست جای گزبان نه نظر	ان درون بایش بشیان خستند

مقه صفت نه چو بر جان ساخته اند	کام سرخپسته در آن تهنه همان ساخته
مر لاف که نمان بود پس خپوده	حد بر صورت خوب تو عیان ساخته
نبرد بر خفا اندیشه شد گلک خیال	شکل بطبع تو ز پارتاران ساخته
شوقی دواز که شمه آرد و بهم	شبه عالم و آشوب جهان ساخته اند
ان بلاست نهایت که در روضه	تجاشا که عشاق روان ساخته اند
محت بهر دهر چشمت شربت شوق	در آمدن وقت بهمان ساخته اند
تا بر راه طبت می دهان ره نبرد	کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
بس که جای صفت حسن تو یکو گوید	عشق زان بخشش در زبان ساخته

خجسته سجده کنان گل نویسم خبری	ز بیمم چه معجزش شام بهان ری رسد
ز غم دم بوی او که مرا زده ان طایار	به خواله الهی شود ز نو آن بگری رسد
ز لال اصل خود بشان زو لم شرقت	که مباد از تشنه من توانست شری رسد
بجد نخمای جیای تو چه با خودم که نمودن	ز و لم کی کرده که ز زلفای آن گری رسد
همه را همیشه نظاره تو میرسد خوش	که کنی چشم عنایت تو بدست نظری رسد
مشم قدم زده طلب مرغ دل بر عجب	که بدست مجلسی تو احو تو قیامی گری رسد
شب جامی ز طلمات جبر تو تیره شود	ز قریح صبح وصال این شب تیره رسد

خواست مرسو فکوی مشه جوی است	بر غنچه از ترک شد خوی من پدید
با و عنبر به جرات شد که مشکین است	که نه از صحر اعدا لشکری است
اشک خوین بر رخ زده مشکاف است	ز آنجه در شبها شمای بروی است
شع او را داده اند آب زلال زده	جان دیکه نیستم چون بر کوی است
ز آسمان سپید پدید ای که آید برین	که درخت بد مدکان بر سوی است
ای خوش ان طاعت که گشتی چون دم نهاد	اینکسان دیوانه زوید و جوی است
محو جامی سر ز بیم جان خست	مرغباری که ز غم سب تو سوی است

تدبیر بیان کین پرده های بزرگ پرده	مدد عیش عاشقانین پرده پرده
آن فنون خوانان که در شبها با فنون	پیش از آن فنون آن فنون
نوع و صفت حسن بلی را بخند نگاه باز	کوشوار از دانه های سنگ بچون
چیت دانی خفته های بخت بخت	بلیان پیشان کجای نمای بخت
در دلی ز پیکان دلی بخت که راه دین	بر خیالت هر دم از آنکس بگردد
از خیال دود و دود و دود و دود	طاقتی که بر روی چو پستان
کس خال خال آیت به از جای نیست	دیگر آن غل غل سخن را که به موزون

وقت آن شد که ملک حسین حال بکشد	شست پیوند مهر از مهره گل بکشد
حاصل آن سپید و درمی که بکشد	رنگهای نیمه فیروزه گل بکشد
چون در برب مرده شد حاج لطف	نسبت لایحه عالم از قائل بکشد
سک خشم سستی آمد و شکار بکشد	فرخ آن ساعت که بخت از آن بکشد
کمی تواند روهال نهاده و آن تصور بکشد	کرم غل و دهم جنگ از دهن بکشد
کرم در قطع موافق تیز بخت بکشد	ره روان بید از قطع مبارک بکشد

بکشد و مرغ دل بایم ازین بزرگشیا
کرم زین متش بد شو گل بکشد

پس که جهان تو خون عشق تم بختند	پشت پرده شسته در کوی تو بختند
صد هزار درن صورت از قلاب خال	بختند از تو تو بختند ترکم بختند
هر چه در عالم می پس نمی نامد تو	شکل تو گویی نه از ارکان عالم بختند
نفس ندان گاه تصویر باب و دین	در دمان بخت بر عهد بخت بختند
بی بس میگون تو پستان شرب محل	از قاصد خورنده از شرکائی بختند
پسین ریش از فراق زکالت بختند	خنگ در روی کبر بالای هر بختند
از دل می بپایان دود بکشد	چون در آن دیرانه شمع بختند

آن کیست که شهری مهر و مهر او بید	منقون شده و کپس پستان او بید
ز آن پیش که شمع خورشید زده کرد	مرغان اولی بخت پروانه او بید
ندانم که بچه پستان بخت بخت	جانما کپان لب پستان او بید
کپس که شمشیر دهم از دهن او بید	جاده بکشان در کاشانه او بید
جشان نشسته و دهن دروغ بخت	کین مرده مکان بخت بخت او بید
ز آنجا بختی نهنگ کاشن بخت	موسی او بکشد بخت که در شانه او بید

افسانه جای شمع و خواجه که بخت
در خواست بخت بخت زلف او بید

بساط ز کشت شاهی چشمان دارد	تن بر من مائش بویا دارد
کبش ز قطع گل بکین علی عیسی	ز گرد باش خورشید منکا دارد
بست رحمت قبال و سر غرضو	که ز نسیم پیلی او بار درخا دارد
بپسک سر نه و آسوده زین زرد و کا	که بر تلج کران پسک پادشاه دارد
حضور دل که شکر لک جت مال بیت	کنج می که بی جت و چو کد دارد
کسی که بر جک عشق بود ز روس	یک عیار به حاجت بیکما دارد
به پشت زده جای دو کون را و غور	ز خضر چشم خجالت ریش پاد دارد
بوقت کل جوی تو زده کی کشم کرد	ز قهقهه قدم خاری ز سر و انجم کرد
چنان بر شمع کرد و روشن ان شمع	که هم سایه اگر خواهم چسب از دورم کرد
بدل تیرم من نمانده و در شکفت و تو	ز جاک دل مبادا شعله در پرستم کرد
بسوی من ره آمد شیداران شود	ز پس کر که بر شتاب که در گم کرد
ز آب چشم و دود و دل دید از محروم	که کاه این کاه ان شین جو چشم کرد
غلام نیست از کف عشق توین مندیگا	که پذیرد ضعف و عجز من ان تو چشم کرد
نه پنداری ز پند و نیست کم بالیدم چه	
که آنکس اندر کوه راه افغان و شیشه و نم کرد	

کلی

کسی شربت طاق کربا پند	کتاب آرد و کرمین ز کشت پند
جای تو مبدایشی ای دعا شوق	میخواهد که فردا دست پیش از پند
نیزد محبت را کسی نیاکانم	که چون مردم چشم مرا چشم نپند
نیار و کشت که شمع رویت دلچسپ	ز بس پرده از جان شقان پند
که آموشی و چشم تو پند از خط و	که خود در کشته پیش غره خید و کشت پند
نیاید انگار اخته و بر لب خجسته کرد	اگر در دیده و بر لب چشم کرد پند
به پای ز دست جای جوید بر خطا	جویند و ز سره اش کوی زور پند
وقت کن ان کو که کرم منزه و	کشته ان غره را از خاک شتری
میز شمع قوت در باغ با سوس	پند از ان موی بای بر که خجسته
مردم چشم خیال خجسته و کرم	که خیال ان موی خاشاک شتری
کس نیاید ز دست زول و کشت	آدمی انک از این موی پند
کی شود باک از کیمیا و کرم کشته	کس ز کیمیا کیم صبا بای دیگر
از قو قو ان شد قوین و کرم	بر دل من می و کوی در کیم
زنده شو جای که جانبا از ان تن خجسته	
از قو قو و ی جانبا از ان صبح خجسته	

انگرم از دیده بوی آن رخ گلک شکست	لا اله الا الله من از خاک و زان خون بکشد
چرخ کیه غم و اندیشه یس زنده	و اندیشه شک که از دیده بچون بکشد
و از دم از شک بکشد که در غم و خون	خواه دانه بدرون خود و بدرون بکشد
در درون مایه غم کرده و اگر خاک کند	و بدرون سپیده اندوه و بدرون بکشد
چون شود گرم ز خسار و تو مکار چشمن	خون بخت ز چمن سر کرده و بکشد
بیخالی ز دندان تو گریه می جیب	که ز نوک مرده ام تو نوی کنون بکشد
خون به چیت بر این غم نه کشته بانی	قطره می که ترا از لب میگون بکشد
ای از روی جان من که گفت و گو کند	بر عاشقان چست در آرزو بست
غما پیسته و قدیم علی میرز	بر طالبان وصل و جنت و جنت
که در غم او ویر و ویر می کشین	بر آفتاب سپیده شکو بست
در زلف تو جمال که ز نیست شاد را	چندین سال تک پیسته و آرم بست
چرخ پستی نشان دهد ز دینان کر	بر خدا که قدرت پستی بر بست
جان شد ز شک و روی نیم تازه ای	روی حق پیوسته و آرم بست
بسی کینست و که غم کل می بر بست	
جای که جو غم باده دل و غم و بست	

عاشق سپیده بر تو چکان فرو خورد	مانده ز یکست که باران فرو خورد
چشم کن که چپ صبر و فروم	تا کی کسی بدل غم بجران فرو خورد
بند درون غم تو بود که	نوامید که از لب میگون فرو خورد
سازی عرق بدین زبان چه پاک	ز آن شح جیات که دمان فرو خورد
خوار چه چشم شک نشان شمشاد	البیس که غم نام غم باران فرو خورد
بانه شقیق اول شده و پستک پاره	ز آن خون که ز غم حال استکان فرو خورد
شبهای بجز برین جای نماند	خون که ز در و وصل تو خپان فرو خورد
این همه خون ز لب وصل تو دل بخت	انگین شوان چنین خوردن که نماند
شیخ شد که بودی شکر کم و است	از غم و در و راحت باوه افزون فرو خورد
خون کل حسرت نیار و بار و بار	خار مر که غم که آب را شک گلگون فرو خورد
دل پرست از غم شیشه باده و در	همچو آن پر دل که ز غم اندر شوق فرو خورد
پس از شکم غم می یارم و بستم	که چه مر شب میج او بر اوج که نماند
کی کشم مردم زین و در و در و در	تشنه کوی دای می رسچون می خورد
جو تو حسرت و دل جایی نمی پیوست	
پس که کسی رسد بر جام میجون فرو خورد	

جونی از ناله پیشم قصه جویان فدیروز	ملم کرده در شمع خون غم از ناله
ز بس درین شاکستگان غم از ناله	عجب بنود که چون بر تو ملک بانی
جنان پر شد از سپید ز پیکانهای	گر که تیش در آن کاک نمک چکان
جو هم عشق او بر جانم از سر سودان	که بر خوان کدایی کوکب چکان
چه نیت که گریه اش بجهان خط	مرا در آن دل فرو باز و مرا در آن
طایک پس کی کی زین شب با انصاف	اگر دمن فشار و خوش تر کمان
خشم شک یزیم که زین شب	ز نوک جاک و صد کور سلطان

مر شب رفت بس که دلم زار نبالد	از ناله زارم در و دیوار نبالد
بی روی تو آلد دل ازین سپید بک	چون مرغ قفس از غم کلد از نبالد
آه از دل سخت تو که کیه کجی کوش	که عاشق آل بوشه صد بار نبالد
افغان دلم آید از آن طربش بک	چون ناله می که شب تار نبالد
گر که در کی ز عشق ناله عجبی میت	گر که بود و دیار ازین بار نبالد
بیل که کل مرده رسد میت	خوش منت که از سر نشمار نبالد

جایی مکن از باران کستی کرد	یاد آن بود که کستی یار نبالد
----------------------------	------------------------------

سرو من در سایه پیل من می پرورد	میزه تر و تر خوار پستری می پرورد
باغبان که چندان رخسار و خطا	ز آن کل و حیان که بلف من
مایه شش شک نمازه از خوابل	دشمن خود در آن خوشی شستن می پرورد
مر کیم غم که سر بر زده خاک می	عشق تو از آب چشم من می پرورد
از کی گلشت شیرین لاله از پتون	کر و شش دور آن خون کوهن می پرورد
قوت مجنون غم بود در دای بی پس	و که مسکین طبع ز رخ و رخ می پرورد
کوش کن کشتار جای که در دست	می که از دجاک شیرین و سخن می پرورد

عیدت و چون کل مرگی خندان می	مادری عین خن بی سرو کل خا
خلق شده در جنت و جو سرو که	عید من کل با و رو بناید می
تاج خن و دل خورم کو پستی جان	تار تشن می آورم آبی بر روی کار خود
مکس کج خلقی ماسطری و شسته	عشاق را هم حالتی با ناله می زار خود
بی روی او سپر و دهان و دهان	کاشمند او بی جان ره جانب گذر خود
چون کل در ازم پر من یک کاش	بودی بکل کشت جری از من می

مائی که از دجسوی که نغمه پایا	مر خطی که یوسف غم بادل کاش
-------------------------------	----------------------------

خیز آتی که فروغ صبح شد ماه و شب	نزد شب را ساخت که دو چرخ کمال
صبح کافوری بحال از سما کی فر بار	پنجه کاغذ را با نازنین کیسید
دی که کرد از دشت ملی دیای بر سر بار	ساخت از سر که خار را پیش پاورد
جون که بیان بر کج پیسم در یک نگاه	مغلس از از شایب پیام و در
چرخ حکایت پذیری ملک نشانی	قطع خاک از نو و کیسای میورید
بود زور و رخسار پستان ملک نشانی	چشم حیرت بین کشا آفتاب و در
بنی که آید تاب و صبا بن مردم بگذران	سبز پوشان چمن را با جامه و در
بر فروز آتش که کل می شد بر نوا	باغ دی را این کل سختی را کرد
جای امر و زان می که کز خور که کس	اغل که در که به باشد لیل ساغید
یک بر یا و شمشاد می که در باران و در	ساخت بر شش بود را قنادن کوید
شاه بود افغانی که با دشمن فیض و در	غره جاده و جانشینی و در مشید

ماه نور شکر جام آید نازش ام عید	یعنی از جام طرب لی باش ام عید
کر و یکبار و در عید از نو جام و در	می پرستان هر خوشند شب و در
خوان کم خواران ماه روز و در	با و باقی مجلس زمان و در
عید بر کس کشاد از حلقه و در	را به و معذور و در می و در

میرپندنی که ماه روز و در	از لب مطرب که شش شام عید
کشته بود دم خشک چون با ناز سالک	ساخت ساقی از ده ام و در شام عید
وام کمالی بیوم عید و در	طوق شست گردن کل کرم و در

چون شمع غم تو خامه غم بر کاغذ	کر و در از اشک مرغ خامه غم بر کاغذ
وصف صفت تن و رنگ مرغ من و در	ساخت از نو یاسم و در ورق و در
با خود آورد و در لم ناز شو قند از ل	آفتابان که غم و در کبر و در
شاخ اقبال من و در و در و در	قاصد که و در و در و در
آه من و در تو با غم و در	ناو کی کز پی روشن بود و در
ست صفت شوا و در و در و در	خانه زنده است و در و در
مکر و جانی صفت و در و در و در	شد و در و در و در و در

می و پیش هم چون و در و در	می و پیش هم چون و در و در
با و در و در و در و در	با و در و در و در و در
می و در و در و در و در	می و در و در و در و در
یوسف و در و در و در و در	یوسف و در و در و در و در

خاندان آینه شد بر کلستان زان	کشتن باغ و طواف حبت نیست
سرفه کرد و چرخ بر کپانی	زان شمیم گل و بوی منت نیست
شور عشق نمک خوان و خجالی را	مکس از ای که طعم خفت نیست

حلقه ز کاکوشت کرد و پای پیسم	قامتم چون حلقه شد زین شکست خدایم
بست زین حلقه است راه خلاصی	بر دل مرجان بر پیکان ز انجاری
انجمن که حلقه بود و کوشش سر سرتی	از خیالش نیست غالی چشم برباط
ز کوفت انجمنش شینا کوشش	سیم کوفتای کنی برین دامن از حدی
تا تر از دیده ام از حلقه بر بالایم	سیم بر بالای زور نرم ام خدایم
در غ بران سکان شد حلقه کویت	نی نمی از حلقه ای خویش دایم بر جگر
نظم جامی را به وصف حلقه در کوشش	کر چه بنود در خوران طاعت در کوشش

ز در شک قدت ای سر و سمن	بصد پاره ولی دارد صنوبر
بیاض خدایا که شای کلیست	توان شای کلی ای شمع و لبر
نمال پستی و ما بشم دایم	که آریت باب دیده در بر
بر کشتی و تخیری کیست	چو پستی ال کسی آمد اکبر

کمی نیست زان لبس پیش حاد	شراب پس پس آب کوثر
تخا اهد زین بر واه راجع	از ان در نرم جو وینور دشا
خوشت از ما و تو چو پستی جانی	ولی اکنون بدید از تو خوشتر

بختم که کیش شمع ای شکم	تخا اهد شقای تو ان پیر
خدا مان بکرم کشتی کجاست	خدا را سپرو من بن کفکند
رقیب احوال در دم نیک داند	سک کویت از ان صد با تیر
نبش کرد و کل در خور دیدم	مغیر شایان عید معشر
کمی تششیل الی الی و کله پی	مشو مرطف مرغ شای دیگر
برخ تشش خال او شبیدی	ز دی ای شک آخر سک بر زر
چه خوش باشد بیزم عیش	ای اندر جام و لب در برابر

لا زده چون عید ارکی شیرین	کر دلب پشم دانت پر شر
ماه زده که نوری شکر جاک	مینست زده ماه من رماده غار
مردمان در روزه و عشاق را	مردم از دیده او عید
روزه داران من مرشتاق عید	با وجود او بر و انت در نظر

سرفراز شام بای بیست	کشتید روزی از خون بسک
<p>کند کل چون خست خود را تصور منی آرد و در آشت از غمت سرور تواضع میکنم پیش کانت کشت از لب را مر جانای باد جو کویم جرعه جاست حق هست بپستم سر که چند پیاده تو شد اگر کزین چون موی چایچه</p>	<p>از آن دار و در کل پنجه ای پر بر پیش لب آن کله را بستر نشاید از زبردستان کبر که پس درج و تاب است از کبر ترق آید آری حق بود مرا بدندان کسیر و آشت تیر خشان در اشک همچون پسته</p>
<p>شد سعید از شفق بر نام ز بار آسکار چرخ با که کون پای کشد در بخت شم عشرت تاب می رویه بکای یکده تشنه دلم ساقی بر سره برشان شیشه صاف را نباشد که خالی در حال در زمزم زده ای از می و شاپوش</p>	<p>یعنی آب شوق کو نام ز رخالی هاد تیشی زده چنین فرخنده مای کینار ای که در می است پس تنی درین کج شنگ شد کشت ای حباب لطیفانی یاد رند و آشتام در این کله نا بکار محبوب بر خندا مارا بحال کندار</p>

سرفراز در حق زده بای بیست	خجسته پای می گیر و بپشت بر برار
<p>بر کند و جسد دور از بار و مهر و مروت چون هوا و بیدارم در یک کند بعد ادا گر بفرود ای آرزوی شیرین آگشت زده این بلبل را و غایبستان پدید بیکه وقت لیح آمد به ندای ساربان رنجر سردم از شوق بغیر چون شتران کج پشت هم کرده جو کرد و نا قدر ارباب</p>	<p>دارم از اشک سیکر کون و بلبلون کز سیل چشم و جگر دارم که شود دیا و جلاد کی شادی بنزد آب و جبهه دارم که نیست جز در آب انال غار و کج نایکی باشد دل ز بعد و دماغم زیر پا می کشد به روی زده تم طوفانی غبار کر شد و با بار دای دل به انال غار</p>
<p>کل شست و عید خوشی نمود و خوشی در بهار آن پیشی دل زدم و خندان می نماید لاله و عشرت تمام گشتم آزاده دارم که گیرم بر کج کشت می دورن نشان از غیا و حسم که از باران آب صافی بیکند در جوی کاربان</p>	<p>خامه بعد از شست و شستن در و اخطار خفته ال و حلال و سپید استار این بهار د اغمای حسنت و دوری کبر دل و چار ای خوشی زدم کار زوی خویش گیرم چون ال و صفا بر و امن صحرای بهار شاه کل آن کشید به خط و چار</p>

ان بی فکر کند بر شمشیر بای کدو	بجز با تو پس کی را گل صبر برآورد بر زانو
امده اند ز کجا میسرند ان غیرت دور	همو خوشید و زو شمشیر بر تیغ نور
میخیزد ز سپهر پرده اجل الطول	تا نه سبزه گمان خضر صبر ای طهور
کجاست یاد ز کج کج کراغیا طلسم	تا دهد حاصل ان کجج بر صانع صبور
سر کجایا پیشش همه دست و توپ	بمد و خواند او نیند چه نزدیک و چه دور
سر جغای کج که صبر بر ان است	سختی آنست که فی او شو ان به جود
خند و شوق شمشیر برده ز خود جانی ما	با و آه و درین خوب گران تو هم دور
خطبت بر کج ویت ز شمشیر ز مسطور	که با و آنست چشم به از جلال تو دور
بکج چشمن سلیمان تو می آب غاتم	بکج دقام تو صف کشیده و میکن دور
خمار چشم تو درم ز جام صولبت	بکج ادب به پیش پای بر من مخور
تو در میان و برای تو شمشیری کردان	بکج بگردن من بجز از شعل نور
بجو کشیده و نه ان ز شمشیر شکر است	ز ذوق در دشت ان بر منده شکر
بر در طاعت شاه کج شمشیر	ز جام پستی میزم صفا شمشیر
سپهر و تیر سلطان به صحرای کج	سرای کج ز صفا صلال تو دور

صدای تو بت جاده و سیال او باد	درین تیر پیش نگار خور و تا دم صور
ز و خطایر همیشم ز سر صد صغیر	که درین داکمه حادثه اندام کمید
قدسیان بود از پسته عشره کج	تو درین غمکه و چون غمزه کان زده سپر
دو کان و در میان تو مقصود دست	عیش ابد چه انداخته و در جوتیر
بکسل ز دل بر از جان گرانیت لادن	دل ان شاه جان ده که در نیت کجیر
تج بانیست که کجس رخ او پند	جرم آینه بود که در بند و عکس نیر
خم دیرینه می پرست کج پستی	سردم فیض کج میرسد ز باطن نیر
با و حاصل بر دقت ایام ز دل	مدعی کج خور و کج بر و از غصه سپر
جانیان را که در پرده معنی نیست	زیر این پرده کج کار کسی نیست
کج فعلی و منور ز شکر کج و شیر	کج سپهر و جانت بهشت تو سپر
نی ملک تو او که با جان سپر	پرو و کشت ز رخ جلالت کج غیر
بست تیر و دم سپر از کج و بطینیل	بمن شد نظرت چون کجی از لیلی تیر
ره فلان طرقت شد کجی کج از جان	وای ما که نه مدد کار بود عت سپر
کج کج بر سپر کجی تو ز خانه ابراستر	زیر جملوی من ان زدم تیر و سپر

جذب عشق تو ام صبر و خرد بر من نه	گر کنم خجندی بر من دیوانه کیر
چند کیم رغبت او کین شمع درو	شوان شمش جفا شست از لعل جگر
جای ایسبر کوی تو جان بکفت دست	گرچه این تخته بود پیش کان تو غیر
عاشق می دلم غیب و اسپر	کارم از دست رفت و چه کنم
آب جویان سپرد فاشست	گرچه بادش کشید و نه غیر
ما پاد تو نه به ما نسیم	روزه حسدن یکند آفتیر
هر دم از آشک بر رخ زدم	شع شوق تو یکم تحسیر
به عجب که تو او کین می نیست	نیست پس از جان و شین کیر
اورد و غم بر پس ترا می مید	که شمع کیر از کان چسک تیر
جای آفت بر جانی شد	سودگی دارد و شش نصیر
شد زان نشانی شپته اسپر	رب سحر حیل کل سپر
صبر اندک غم فراوانست	انچه دارم من تقیل و کثیر
پیر من شم اوده کن است	سپت نفیتم ز فیض باطن سپر
بشای ز چشم و طاقت خدی	که نه تا بسیم ز پیش غیر

و عهد بود با دوان کنن	بر من خسته کار شک کیر
بنده جای اگر کشد پشت	تخته جان بطلست و نه میر
نیت بر لب زار گشت پنهان	کخته تخته التفسیر و حیر
جیدست و دوا ده هر کسی غم تاشای	مارا نباشد عسیر تو دور و آفتشای
صد لوب پیشاید مرا خاطر نایباید	نیز ساجد بشاید مراد چون شایباید
نی زده مرا ده خانه فی جای در کاشانه	هر خطه چون دیوانه که دم جویای
یکد اخت از غم جان بخت جندان تو اکم	فی این برکت سوی من مرده و زوای
از منج پرستی بر تان تو ای شایباید	حکوم فو نام بجان خود مدارای
ای مانشه دل می جفاست سر و سما	کوی می خدای سیکه از قدر مایای
جای تو خواجه تو دانی را که در پیش من	مجنون تو ای جان چهل خود دلازی
ای ز شکیں مرده ات بر سر دلی بند	مشته جان از بر روی تو چون دکر
زلف تو یارب جبر نفیرت که نه دلی	هر زمان دیوانه سیکه رو خود مند
چون رهبر سپکین دلم را زان جدم غم	مرحی صد خانه و مر طاعت جدم بندگی
که چه غور نشید و نه راه به شد شل	بر زمین لایه نه بجای چون تو نه نه کی

استیاج تو را مطرب و او پند سنج یکم	خوش نمی آید که در کم کوش بر بندگی
عقب سو گندم از می و او وقت گل	و ده که می باید شکستن باز کند ای
دل گرفت از خانه جاسیه روی چاک	تا بی مشق و بی کرم یک چند و کر

ز نمی نشت ترا سرف سپاه و کر	زلف کم چشم تو سر کشته و او خواه کر
اگر بگویم که ز دست غمت کنم خیر	که نیست جز تو درین ملک پادشاه و کر
جو جان و بیم ز غم خیزم غار زوید	ز جود او کل پادشاهان کیاه و کر
کمی که بر سپرد او تو شطرب چشم	مکن چشم خدا را که ز برادر و کر
اگر چنین زده از سپیده شعله آتش آه	جهان بوزم اگر بشیم آه و کر
حسین شوق فغان ز تو چون کنم روشن	که جز خدا نیست نه درم برین کواه و کر
کشتن تیغ تناعل کیست بجای را	چون او از آن که شو کشته و کناه و کر

ای ترا دامن ز کعبه که ببار پاک تر	غنچه دارم سر دم از شوکت کربان پاک تر
بود خاک پستان از خوار غیر پاک	شد زشت و شوی ز چشم کون پاک تر
نیستی صد پیکر از خون زینت کس خد	نیستی شوقی از تو و عاشق کجای پاک تر
تو دل از غنا کی خوش و مان و بد تر	چند آن دارم که باشم از غنا پاک تر

می آید در او نشان از روز عید عاتیه	سرگی زنت که کلین او پستار آید
یاد عمر سپرد آن کور و یاد او بود	سروانند از او کلار اگر پچی پسند
بجوان می صد کل سستی بدون رقص	رو و خواهد بود کار و غار بر لای راز

خط خفته است و لبها شکسته	و علم تران شسته خون و دیده خونیز
دلی ز بخت زلفت زمر موی	که آید جبین زلف و لای ز
ز شکل قامت شکسته سیخه	تر اگر سیل قل بهت جزینر
تو جبین بود و دور آفت چشم	ز دور و دهشتانان پیر میر
خوشم با محنت عشق تو آری	بود بیخ محبت راحت آیمز
الا ای ماه تبی زری که چون حور	نشاید که در دوریت نظر تر
چون سوز است جای مست شقت	تو بار خوار زشتان شش تر

تیر زده شهاب دل شک بینداز	زین پیش میان دل جان جنگ بینداز
وقت غم و دردست الی ما زشت	ره جانب این شکسته شک بینداز
سختی الیش کوه پیش قیان	در صفت مرغان حرم پیک بینداز
بر عارض من سیم میفر آخط میکن	در آینه صاف و لای یک بینداز

سرجند بقانون بود نامدارم	چنگ تو ام از چنگ خود این بیک
من شسته ام از آب وضو دست خود	در کوزه و در کبزی کلک مینداز
جای بقدرش شعر ترا هست شدنگ	این زخمه شوق را نمک مینداز

دل از قید حسیراغان می خرد گیر	تو مرغ زیری از دام دیو و دگیر
قبول صحبت یاران اگر نه باری	یکی بگو شنم صحبتان بگریز
بست ز بجد عشق ای بهتر این خرا	که ذکر باب کن گرفت و کوی چگیر
کز چنین زخمدانگی زایل صفا	اگر صفای دلی داری خپ بگر
مهر است فانی حیات باقی را	بجنت دوسه روز از غم بگریز
بویقت خالصتی در قبول در دکان	نه ز تبول کن ایصال ز زو بگریز
خیر مایه بر نیک و بد تو بی حای	خلاصی از همه می بایست روز بگریز

زهی مهر از رخت شرمند و دینز	زخیل عشق تو پستان سپینز
ز دست عشق تو داد از که خوام	که دانه دروغ شقت پادشیز
مکن بی محبتی مارا کت کار	چو کشتن می توانی بی گنیز
سز نشستی می بصد ناز و کرشم	سز دی سوی شتا فان که نیز

کمر بستگی ملاک جان من شد	خدا را بر شکن طوف کلاهینز
چو خوشنما شد کوی مرآت	خدا پیشش و مسجد خافت نیز
قدم کی می بر جشم چایم	که کم میداریش از خاک ره نیز

پیشیم و بدل داغ جوان منوز	ماندن از کار و طالب طمان منوز
سته دندان کشا در ده حرام من	کام طلب از لب تنگ دهان منوز
تن شده میوی و پوسته سینه دم	مویه کمان از چشم بوی میامان منوز
مرد و صد پال را مرده تو جان	لب کشاده بان مرده پیمان منوز
نک تو ام دست من کی بکایت	کرد تو نمایانت ما دعاس منوز
لب ز رخ پسته ام غم خوش انوز	نشر ریشش تند تیز زبان منوز
جای که جز نماند خطم ترار و سینه	سخر طبع تواند سحر پان منوز

رفتی و من ملازم این در کسم منوز	ز آب مرده بکوی تو یاد کلم منوز
راندی جو برق محل خود که من جوار	در کیه و فغان دلی محلم منوز
بگست چون ز نام شتر شتر میا	دست از دوال محل تو بکلم منوز
ای گشته دلی ش جنای تو ام دهم	با من و دل میباش که بکلم منوز

من غم بپسرم از شوق تیغ تو	تو تیغ ناکشید و بی بسلم من
فرود چشم غرقه بخون زیر خاک من	سپت فرق مشا هده قاعم من
بای ناده چشم بلاق نرینش	بسی بشکل بروی تو ایام من

آمد بهار و گل رخ من در چشم منور	خندید باغ و چشم من از گریه منور
شایخ شکوفه از خطره ی برت یک	باشد ز آه سر دوش صد خطره
آمد درخت گل بر احب نایده	چون آن خیال ز آه نایده بر منور
از سر و گل جو و جگر گشت کم من	زان پسره کله از دلم خبر منور
اما دبو ی کیت جو آن خوید گل	دامن شان کرده پستان کله
کشا نظر بلاله و کرس که غایت	چشم و چراغ مردم صاحب نظر منور
خانی پیش خنده زمان درین و گل	بای جو لاله غرقه بخون بکر منور

ویده جز خاک درت خوب نپند	تشنه در دوا تو خراب نپند
چشم قلاب تو بر کش غطر ما	چون قمر زلف تو قلاب نپند
سر زمان لایک کوئی شایست	سیری بخت اجباب نپند
مر که در کوی تو پهلوی پسر خار مند	راحت از پسر مخاب نپند

نیکو از نیست کل ز خون عشق من	کر مر کشتی باک ای زنده کی
شوم نواب شده سازم ز صیبت	چون سود از خون با کلمه کشت
خشن چون ران که به پای پسر	شد جهانی بر سر و خاک و جانی

ای تر از گل سیرب شای	برق از برگ سمن پسر من
نیت بر هیچ دیون رست و نیت	نیت در هیچ قیامین بی
زین حد ناز و ناله که بر آید	نیت کن از تو سبب نیت
نکشت غرقه خالت که از سوی جمن	باب از گل و از لب و نیت
نرسید کی که بشیر و	کر نیا شد زیر شش کشتی
منه از دست کان کمال نام برت	که ندیده دم تو مارک کشتی
نار کی خشت و صفت کند جانی	را که خشتن جوان نیت

ای دانت ز لب زان شیرین	خنده شیرین سخن زان شیرین
زنده یاب تو لاف سخن طوطی را	کر جبهت از شیرین سخن شیرین
در دل شکست چون شیرین	لیک مرده و فغانه و فغان شیرین
که م دل که جده شد از شور غم عشق تو	جان شیرین کی بگره جان شیرین

گلک تصویر را که خود زنی شد نو	صورتی از تو کشیدن زن شیرین
نی شکری که چو پیر تا بعدم نیزیت	میت از قد تو ای سرور و ان شیرین
جانی از وصف است که شکریه عجب	کشد نماید از انش و ان شیرین تر

خوشا کل دست از نایبان من بر سر	بساط سبز زیر پا می و تبر و در بر
ز چاری نهاده سربیا لیک پیر من	می چار پریشا مد کس پیر من
عالمی از شمع جمع نو خیزان باغ آمد	که از شعله تشنه ای من بر سر
معاویت پسر کلک می از چرخ	کش آوردت شاخ گل طبع خوش
تیشه سر بخت دست و درم بلف کوفه	نی قاش پستاده سو پیش شرف
درخت کوفه باران حس بر قف نون	نماده و چمنای وصل برودن بر سر
توانی پیچ مرغان کو خوش بخت	که جانی آمدت بدل لطف سخن بر سر

ای سپید و تر اسپنل نیکن بر سر	عقلم از پیر بودی دلد و دل
ست پینل چون شاخ ریاحین نیکن	آمده کاکلت از شل ریاحین بر سر
تا ترا دیده ام از پس جانی نیکن	کسی شمشیر تو چشم جهان بین بر سر
شاه دوران اگر این کل و شمایل نهد	شحت جانت دهنه و فیه نیکن بر سر

سر شب هم بکشد شعله یی لیل بود	شعله از شعله یی لیل بر سر
سین و دندان پشم بهار و چوین	کایه ان بر سرم از خوانین بین بر سر
جانی از چشم بخوان فلک از بهار	دندان از زشتی پر دین بر سر

عمر است نور چشم جهان بین بیت	نی نور ماند چشم جهان کلک است
بر خاک ره جو پای شاه و جهان	خوشید اوج گل که کس پیر است
اردی جد است حرم سر تار و دین	آب بار قیام مدم و از من جد است
یکجا که دامن بی خوان و مان قیام	با من دین متام نم چه است یار
چون تیره شد ز ظلمت جهان چشم بود	کس چهره صبح دولت علی ضاعت یار
کستم بوجه و راست به بند شدین	یاری نباشد اینک به بند ز رست یار
جانی تو وصل چو پستی از بار و اوراق	که کاشتی خواهی بجز این خواست یار

لعل الحسد که بعد از شمشیر دور بود	میکنم بار و در دیده دیدار تو باز
خرد بر خم زخم پیش تو ای رشت	که تر از چهره بود و بار و دیدار تو باز
تا شد از عشق تو سرشته کارم روشن	چو شمع منری نیست بجز نور که از
با وجود و خم ابروی تو ام میس خواند	از اهد چرخ از شوق و غراب نماز

یک بر شرح و غایت نازی نین	که تمام آب پیش تو بکاک نیاز
فی بوجید بره از الف تمامت تو	مگر که اگر اک حقیقت کند از حق نما
جایی از شوق مستم تو نوی کرد	هر عشاق در دست بود سوی جاد

خدا مان بگذرای پسر و صرافان	چو سایه پسر و از ایزد امان
بنارم چشم شرفت را که با من	کند صد ناز پیش از بیک ناز
ز غم گشتی مسوز این هم جیانت	کز آتش شمع را گویند کداز
رقبت گشته شد محسوس	خشت اشک را بس از آغاز
نساز ولی تو ما را هیچ جاره	پاچار کار کا ز جاره پیاز
چو پر کشا و مرغ جان بر دین	بیام قهر شیرین کرد پرواز
جدا شد از تو جای می دلیلد	گشت بر نیاید هرگز آواز

از خزان برک رزان ریز این کج	یا دکن از برگ ریز عسری جهانم
شد ز افشان خوش چنانک می سازد	زابر بر دین که کرد بر سر پرسم
بغ شبدلی برک و گون هم خوش گنج	بی که آتشک یک از بیغ آتشکیز
سبزه موقوف بهار آمد بر گنج	خمشکان بیغ و از آتشکیز پیش

او دمن کربش از فیان ره دور نش	خانه ام بر تو متساب ز چند مرکز
نور طاعت که دل ز جسد ابروی تو	پیشتر محسوس ز پسند مرکز
عالمی من هو فی صافیت که در دست	خود جز من می نب ز پسند مرکز

یا با دوست که ز من یاد نکردی گز	دلشاد و مر اشاد نکردی مرکز
کردم آباد بعد نوح بک چشم	جایین شنبلیله با نکردی مرکز
گوشتی پیچید ز ماله زکشت کرد	یا تو خود که شش بغیر با نکردی مرکز
بار بار از لب خود عشق شیشه ریخای	نگار جان کنن فریاد نکردی مرکز
یا شمی پیس نامت شب شای لیکن	کار بر قاعده او نکردی مرکز
چیس ز شاد همین پیکر اطلال	چرخ چرخ خودم ارشاد نکردی مرکز
بنده جای کنند از تو جز این آردی	کند زین بخش از او نکردی مرکز

رفت خلق صبر و موشی لایک	کاروان جوشد روان شطرت فواد
تا بود جان تن از وی غرض خالت پیش	چون دیدی آب و و اندر مغ سلیک
از دم شوق تو خیزد و دردم قریب	آری ار کل کل و از پسنگ طاحله
یک نفس خودم بر ارم می تو یکس کنم	تو مرا جانی ولی جان بر نمی آید قیس

چون هم که بودی اندر ضعف و عجز	از رخ کبیر شاهی با دیو و بان کس
که تو فریاد من را قهقش شو ایستد	ای هم فریادم از تو نوبه را دم کس
بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق	که بود در خانه کس بی من کس

عید شد که پیش یاری عیدی دادم	عید ما و عیدی ما دیدن روی کس
پرده گشتی که منم پس از عید تو	عید شد آن وعده را که یکدیگر کس
صدق اخبر و شست شد از جای خود	همه صبح از صحرای ما باز دور کس
عیدم دم دیدن مرید ما دیدار تو	همه عید ما مبارکیت عید کس
ما سپید جگر خوشی محرم بزم وصال	نزار با کل غمدم و بیک کفر کس
سخت جان منی که گریه می نمود	و و خیزد لا جرم هر جا شد تشنگی کس
میرسد فریاد جایی بی خورشید ماه	ای زمانه بمان روزی بفریاد کس

آن دور رخ را جامع آیات پنداری	خوب رویان کرده از انجاست کس
حال ملک پند که زمر تو میدارم	نشست خواهم گفت ازین حد کس
پاس انفاس هست میگویند شوق	جان فدای راه دانی کس
فرع عمر داشت که بیا وقت او	کز خیال برویت محنت کس

کریانی تو ویران شد بجهت	حکم از دست منم قهر عشت را کس
بالاس خست براید غلظت شایسته	رشت باشد جانی منی چای کس
کم نشو و آواره چای کس	آنچه رسوایی کس

دین ره خست منم کس	چون پستی تنگ کس
حریف کج خلوت خانه تو	دل شاد و جان کس
طراوت آستین دلی خستید	و ما توفیق الایات کس
جراحت کشم بر جگر کس	فروغ جاپس از شمع کس
مرکز دولت شامش کس	فرغ از دولت شام کس
زیر و زان کرباس تو بخت کس	جگر پسته و خون کس
جو جایی که نه که ماه آستینم	زشت سفید دست کس

کر روی بروم خاک کس	و چشم تر منم خای کس
آبی برم اندم که شوی از حد فارغ	ان خط اگر نیندای کس
مر و زجد از تو کس	که دیگرش در و جدای کس
کشتی که در کن بلای کس	سره قدم آشوب بلای کس

چون جبه تو بر دهن غایب پای	از پیل رخ غایب سایه بکجک پس
موش را بر باجی و سر و صبر تو ان کرد	که صبر هم از دل بر باجی بکجک پس
جایی که آن شوخ صند دایه وصل	زان خوان کرم عرک ای بکجک پس

ای اوج گل یارب را پس	وان ماه شب فردا به تابا پس
از ما که ده ایم چه دریا که گریه بشم	ان در تاب و کو دریا باب را پس
کو که گم حدیث زنده ان پاک باز	یار دروغ و عده غلاب را پس
احباب از وقتش زوید و نور	ان نور بخشید و حباب را پس
دل را بین بگو و گمان پیش بر پیش	ان بت پرست کوثر عرب را پس
جان که تخم ریزد زویش پیش بوی	از حال طوطی ان شکتاب را پس
جایی خواب دید که مهر کنار کوک	تغیر خواب عاشق بی خواب را پس

جام حش کن ز باوه کلنگ پس	تا ز من که از زنده بک پس
جلو شایه کل بن حشر ز جلد ناز	موجب ناکر معان شب تنگ پس
نام من باینکست بجایه کونم	قصه نام کو قاعده تنگ پس
مکدستان ترا کام دل غیبت	سیر این کج حشر زان تنگ پس

عاشق کام طلب از غم دور و دور	مطرب بزم شین راضف بکجک پس
با و یاران تواند ره عشق سپرد	قطع این مرطاب از مارکی بکجک پس
جایی مید و وصل بزم است ترا	راه می بین و هم بزمین و درنگ پس

قدش شیم ویم تخی و تخی تو شین	کو باخت شد بین و دل عشق تو شین
ملوی زنده و جل نده صبر با بکل	سروی بغایت مقدر الاوشن و شین
پیش بدی بام و سپهر است لب	صدوی و شان صلف جو صافی لاکش
زان لب بزم عاشقان و حدیثی	ساقی دیکس سودا و جان مطرب یکس
می پند از زلف دو با طرف رویش	اشما و در چن و خطا مشکلی می زویش
خوش آمد که جو هم زان ضمیر بوی غم	دو یاکما و از کج حشر و جبار بوی
جایی صلا ی با ده که زمره کوی با ده	بر سر سپیدی با ده تا چنان بوی

شاد کجا بیری می سرو قبا پوش	در واکه تو می ای و من میر و دم زویش
من لذت دید ارجه و ام که نوزت	انده و زید و منم آشفته و درویش
هر چند بدون نیستی ز خاطر شکم	پیش می که چون کان شست مشک در اویش
اکوش تو یک کج حشر بخت سپید	کشن که تو اندک و ان حال بنا کوش

گویم خنجر با تو اگر چست که کرد و	بچایم طلیعت تو همین لحظه و نوش
خواهی که خدای در دو جهان پس تو در	نیمه تو در این خسته دلاکتش
بای ز نبات غرض از چشمت	خواهی چشمت در کشش وای ز قوتش

قحان را بلی بنشان بی دم و کوشش	که جلاش رخ تراش اندیشه پیش زوش
شوند مرد و سر و زنی مرده و دانی	تبی زین تو دانی از بصیرت موش
نیز بر بدن وی از لبه بهیت نور	نه در دونه ای از شعله بخت جوش
کمی که در سخن آید و پس کند سماع	که کاش ازین جادیان زود تر شود شام
و که خوشش شود حاصل از تیرش	ز با پیر پیوه قیود کردن دوش
نگاه دار خدایا به دم جاسیجی را	ز شمر زرق ریای پیشکان زرقش
بکوشش سوشن سان ز جرم سیکده اش	صدای تو به پستان و بالک نشا

نمای من نشان بر ناکوشش	پس بیل و ما را کردی هم آغوشش
در اشکم شد از نعل بیت نعل	نش در دیده جا کردم تو در گوشش
سرف در کوشش نعل است	جهان نعلی که از زبان می برده شوش
مرا بر سره طبعیت اما	از آن خونی که در دل میزد جوشش

ز نعلت که گزینم در یوز و کاسی	بلو تو نعلی که گزینم کاسی
جو خوشی که کنی نعل تویدی	که کردی نعل شیرین را فواشش
ز نعلت جان خدای رنگ جاسی	ز خون دل شرب نعلی نوشش

انگشتی نیکو نیند و پسینش	شش شایع کل باشد نعلت زین و شش
از گوشتی طالع چون نعلی پندش	کین چنین شد لباس سایه دروشش
جان هدایت با دانی اربانی طبعش	تاریخ پر کرد و خود سایه بر خاک و شش
یک ریش ایم قتل در زلف مبارکش	وای جان اگر سپینم بار ویکشش
سوشم شبها بیچن شمع پیش روی	سیجک سوز درون من نیا بهوشش
عاشق ثابت قدم ناپس بود و کوی دست	رو کرد و نه اگر شمشیر بر سرشش
سخت پای را آتش شوق و برادرسا	همچنان بوی دانی می آید از خاکشش

آن خسته کرد که جان فست مرورشش	مستای گویا و در یک پیش زورشش
نازینی که گزینم و نیت از نیتش	کی بود طاعت خج و در تابشش
که جز در شش او میرود و صبرش	سکجا رفت خدایا بسلامتشش
بهری با دهران و نیتش مردم را	که بنیاد از سد تیب کل و کشش

ماند و پسر گل بسیل فاعل در بلخ	حارث کاشی تو زم تدران کش
چون میرم پسر داه ویم در کشید	که جو آید بهر خاک من کشید
شعبان را از غمهای بدی چای	که بدیدست کمی سرکز از کش

که بشکام کند وضع از کج کش	سر زنجیر ز خط این ویران کش
سر داورین که از رفت قدر	پایه بر نام فلک می کشند و کش
نیست وجه من مخور جز این حق کن	وای من که نیست از کرم و مار کش
بند و پسر فلک که در اطلال پلک	کار مایه شکست و اگر ز کش
خیرستان عجب مرده کند با و کش	سرای تخت و پست من کش
مکمل کن پس از صحبت منی تپان	شد انعام پس بیزیت عیت و کش
طبع کویان من را طوطی شکرت	که ز تو آید دل من بود و کش
جای شکار و لایز خوشی قیس	جود آن چشمن دالطف معانی کش
حرفه فانی ستر روان کن که کش	شرف مدتی در کمال کش

من کل جو خرم داد جان و ده کش	مدد کن ای جلی از میرم زرد و کش
ز دیده درویش کار و دم دل در کش	نمونه من نیم ترسم که پند کش

چه قدستان اقبال سگ تو هم دیدن	کم فلک ره ساعت که نیم کش
دل دردم بدست کنونی بین کش	که باین کاران پسند لاشه کش
نشد که من شش میدان بوابی کرد	که با بد و وران دولت که کش
تو و کله از خویشی ای خیانت و سروری	که آب روی صد کله از رخ کش
جو مغان ترمان دید زبان ست و کش	که این خیره خندان که باز و کش

کسی که شد نظیر شکل ان سر و با کش	در سپید صبر و از طاقت و از کش
بلا جان من شد ازان بد و کش	چه سازم جاره که ظاهر کم کش
ز دوران لب لبیزی نیزه زدیک کش	که گیر سپیده نور پسته کش
خیاشن ز دیده جای اردل کش	تو احم مردمان دیده در کش
ز رشک نالی میرم کم کش	حمید و زم باغ جود و جاکر کش
مرازه که که کوشش نم بملو کش	رقیان پیس از کش
نمودی رخ کن رخ از سر و شوقی کش	جو میل جان کل دیده شوان کش

آن لاله رخ که باشد از دوق ما کش	از دیده و رفت لیکن بر کش
سروی نازکی بود از باغ لطف کش	که پیرس تو سوجی کند از کش

خرم کی پستان بخت بعد غری	نابود و پیر طبعی تاج کرد غرضش
انرا که این شمس و دوران ریاید از	شکل که هیچ خطری سکه گنج غرضش
زان کم شده اند از غم با من نشان که گوید	جایی بخت که گیس کرد و غرضش
دل داره برون شد کی باشد از شب غم	که با و بی یاری بی نور شد چراغش
ز غم آن که شغل جسدش شد هیچ غرضش	کی خواب رخت آید بر بستر غرضش

و کم که شوق است و او شربت باغش	بهر خط تو شد مسموم باغش
چه جای سخن لم را بیستی از لب تو	جو د و داده این جام ساقی غرضش
که ام شیشه دل که کند زلف تو	که عقلش نه زد و مرد و زنی غرضش
چو سکه ساسن خاک است زان آن بخت	کجا رسد ز غم بشم عاشقان غرضش
خوشامریق صوفی که محتسب مردم	کشد پال از چوب و صراحی غرضش
اگر چه در همه غرضش نیافت هم	بس آن که یافته ام جوهری غرضش
جو دانه جای از آن بشم آموخته سخن	سرد و گرم غزالان است شد غرضش

فرمان میرود از شوق و صد پیل آیدش	بخون غلطان که کهای بشم تکیه شش
ز من در کن بدست بشارت می آید	پنهان کرد و او از من زده امانش

جو سودی که شدم از صفت کانی غرضش	که پنجم خوشش و در غرضش بود باغش
شدم بی و ز نوی زانرا که نامبر مرئی	که بنده در میان خود در بر و باغش
جوان و شوق و نو و کامت با و خوش	کجا در دل کند چایند پیران که باغش
خشن و پسته میانیست کرد و بیرون	نشانده تخم آن چکان پیرانه از باغش
بخون دیده صورت است شرح حال غرضش	که می گوید بان سلطان خواب صورتش

شیخ غم چون که با سلام بر آمدش	نیست جز زرق وریا قاعده پیداش
خوشش و آفت سر داشتند لیکن	ز آواز و توقیت از آوازش
جز قبولی عاشق نبود کام و سیه	کی کند در دل عاشق سبیل و شش
و ام تو و بر نایب است خدای پند	که شد طایر فرخنده و در دوشش
چند ای چه خدایت که در طایر نیست	ی بروی و پس نیز حیات زبانش
که بر از طایر خواند و شویایم نیست	نامکم پس نیست بدون نطقش
مگر که بر خشتاد شک گوید با سیه	ی شکار و در و در و آید از باغش

پسیده دم که شد از خانه غم غرضش	سزار و شده شد خاک ره بر باغش
جو کند جامه ز قلم خانه را از غرضش	فروغ صبح و در از صفای آیدش

جو کک کل کر بو در کلا بست زشت	مزار کو نه عسرق بر عذار کل شش
شش جو نشسته خام و مزار ناپس عذر	کر که کپ بخت بر شرفه شش
مرست جشم و بر دانه زشم زدم	جبه جای اکبر و دیز ناخن آرد شش
کناست پستریک یکم بکام دل ترش	شد این پستک ایهای سخت ناگش
رقیب کو کشت زک که بایسته پدل	زبشتم اشک نشان و ده صد شش
رخت کر خط مشکین شد بر من خوش شش	مانا در جفا که ری خوشی و تعیش
قفا و اندر کشاکش از چشم و روی شش	شیخ شمره که کلاما بر دو متعیش
ستاع جان غیر اسی زدن کر و دنی است	فرست از لب پیلوی کانم فی کمال شش
منجم حکم فتح اباب شک ما ز تمیز و	روان شک پیچ و فرجی جبه دلبای شش
لکر کردیانت کر شود چون بیم و جلقه	بودان حلقه در تن کی نژاد از علقه شش
ایت مهر سلیمانست و بروی اعظم عظم	اجازت و دونه را آما بر پیم شش
خادی پاکبوی عاشقی مای ز خود کدور	نمرد و مهر که است کپ کل کر شش و شش
آرزو دارم که درم خاک راه سو شش	یک می ترسم ز من کوی رسد بر دوش
کی بمسد اسوی من چند چون میه اردوش	اکو شش شش که افتد ناکسان بوی شش

ای بسا خون پستان کشته در شش	آید ان کا غر برون شش پسته دی و در
باز تر سپیدم که از آرد از ان کشت شش	خوابستم که با پس از بزرگ کل پایش
وای من روزی که پشتم پر شش	سرکش پنم قبا پوشید و پوشش شش
تا شود و سوز و درون در دندان شش	ای صبا با او حدیث شعله آتم بوی
ریز خون بای و بر خاک ان کافکش	شاید ان بر خاک در جی خدا را ای کل
سوی جو من که ری شک کل شش	شوخ کاتاج داران بپسند خاک شش
ای پس که پنم از دور کا کاشش	مکن پستم که خواهم بیلوی او شش
بر من زمین که باشد آیت سپ شش	فرموده طالب من جو اروه خاک یاد
صد که در سپنج روی آما بر پیم شش	مدرکس بهر ان خط میر در رسد شش
کر خون کی کفان پند و کوشش	در کاپستان جوی برگ و نا جوید
چون باد شاه ظاهر پروای و دوش	من داوود و جبره هم زن کر زینت
کر نیج سوسیه و دیگر فغان و شش	بای ز کوی پستی ریست زشت کوی
مگر شتی که کوب پیم شش	مهر من کاشش بودی کل دوش
کنون پیستم از جان چند شش	بیان و ادون اگر که بدم تقشیر

شدم شد روشن از دوشی ایسان	گر روزم تیره از زلف میباش
بشکل و پاک خویشم	رقیب بارش کن عیوبش
سند برزایان قنوت شوق	گر می پسندم ازینا بی گناش
مسوز از باد و شب گرانست	و گر ز چیت خوب باشد گاش
جست که کرد چایب و عوی عشق	دو چشم خویشان نیک کوشش

تا مگر جان پدید بماند خوش	ورنه از قسای لفظ امان خوش
نقطه و جوی که می آید و ران خوش	نشان خال و خط و بختان خوش
مردمان هر دم بخواند و خوش	بر پیاپی دیده و من خوش
چون پرستان نام و در محلی نام	گاه خواندن محرم و نام خوش
سویس را لاله شد خادوم و لاله	یکستان می بوسم از کزمان خوش
مید و دیوی از آن برک کل خندان مرا	بای آن دانه اگر کردی گمان خوش
دوستان گویند جای نام و ندانم	و در جهان حسد زیادت از خوش

رو چونند بکمال شوق و شادان	بر سر قتل و صبر و دین سپاس
دل در پیوسته خونی و غم ای و پستی	تا پس بکام دل زنده را و سادان

طاقت خود زینیت یا بسا و دیده کن	تا پیای بر سرست جریب یا سازش
خوادمم که زدم دی بی تو بهشت و عدا	یا دو بگذرد و صحنه یا آه سازش
چون جفت خال از پی حیدر منم	کنشم که بر زنی اسپر باد سازش
از جویسم کرده در رخت اهل قن	مرکبای تو کشم شسته با سازش
بر پس بجای از روی تن و تیریش کن	تغ و کزین که ماعدت کما سازش

دل من که پس شد پیش	از آن شوق در صدد پیش
ال زوی که در پیش شکل است	سر کشی عجب در به پیش
رقیب نام از وی جدا نشد	خدا یار زیشان چه پیش
شب تیره و کسیر بسکین	در آن غم که خود را پیش
خوشتران که یک در غم	نباشد اگر پشیمان پیش
بر چند سپاسم رخ آید و	که روزی بران شد پیش
از آن کشت پکار بای خوش	که باد در دوشش شد پیش

تا کی کشم بصورت و جان نیت خویش	هر دم کسی که بر دهنم از رخت خویش
بر فرق کرد و در دنگال درت خویشم	جستید تاج او و پشیمانیت خویش

کل نیست آن شاخ خشت آن کشتیت	کشتن باغبان در شک تو ز درخت
دارم بارشیشه و خواب بکجا	در بر کرمش پیک زدهای خیش
تشیع خرقه زو یک لخت زنده	رسوای عشق و پسر لخت شوش
نجای لب که صاحب پیچ و طبلان	در وجه قتل با ده ندرت شوش
بای شب عشق شود مستون ما	تا آنکه شود ایم درین شهرت شوش
مدار آینه و صفا بر ابرویش	بدستش زنده طره بر شوش
بنده ام می بس است لب تو	که بر کرده ام از خون دیده سحرش
رقیب گفت ترا بد کمرشاشه ام	نموده اقبالش ساخت کمرش
بیار باش عزت جو جای نیت مرا	بر آستان دولت نهاده ام شوش
کران پری کندونی الشل بر و صده	فرشته و شش کند زبانی او شوش
جو دست پای و اعط جوت دست	آه آن جرم و کس از دانه نعل شوش
جو هم عشق تو دیوانه ساخت جایی	شکت کلک و بر آتش نهاد شوش
مردم ایم بردست با دیده خوابش	تا طفیل بکران جاییم دیدار شوش
تکلیفین بخت بی قبال دیده دخت	دهی سحرمان آورم در گوشه بارش

زیمت بشواده و دنا دیدن اذن شوش	چون کنم پیش گردیم قصد شوش
بزم و صلت به کاکانت ز شوش	چون شکم بای ده در سایه ز شوش
ای ز نو عا شقال چیس ترا باز کردم	تا کیم سوزی بهای گری باز ز شوش
ز خدک خود جوئی دور احسان شوش	تا و حکم بزم برون اردو لک شوش
کار جایی عشق خوابت و سرو جایی	در بی نگار او و محبت آن کده شوش
ز آن میان گم کرده ام سرش شوش	که شمع بخیم زلف چون سرش شوش
و جشیزیت اهل کویا نخت	شیرانی شیرین دایه انت شیر شوش
شش بد چن که در حجاب عورتی شکت	پیش رویست بر زمین زده ز شوش
تیر آمد بر دلم من کم شسته شوش	مانده ام باشد کوی ز قهای شوش
مدم یاران تو خوشی مشرت با وصال	مانده شماس این غمانه و لکیر شوش
خوایتم غریبیت خد تعیر و فا	مجنان شمرنده ام پیش از تعیر شوش
بنده بای پرست هم چون فلان برده	رحمی شاه جوان بر غلام پر شوش
مرد خیال تو شبها و کج خانه شوش	سرو و پنودی و آه عاشقانه شوش
بخون می طهر از ناله های خود شوش	کسی کرد جو من قص بر اند شوش

خیال نال تو بروم من حیث بجاک	چنانکه زده است نوروی خوش
ز شمع بخت و دان دور و دربار خال	بیسنگ غاره کن طالع آب و زلال
سخن مبتاعه مستیای و اعط	من و فزون بخت تو و فناء خوش
خوشم شعله این در شمع شب	هر چه شمع سپیدی است از باد خوش
بر آستانه تو خاک شد سپید جای	چی کشی قدم از خاک پستار خوش

چند فزودم چراغ آفتابم خوش	بزم حراوه فروغ از رخ پیاپی خوش
بی روی از حد که نشست تیغ بیکش	در و سپهر عاشقان دور کن زده خوش
هر که بیم دناست بشم شاید جوی	بیک شدم دیده بشی الف خوش
شیخ سحر خیز بابت دهنی شرب جوی	ساخت دمای قبح در و مخرجه خوش
و کر قدرت در حق گفت بیا که بلند	سره خجالت کشید زنده گواه خوش
دل سحر و درت مرتبه قرب یافت	بنده ز خدمت شود و خاک شایه خوش
رو می گوی تو خواست دای از پس در	دور از خاک و روی گنوا خوش

کشتی مرا ز بحر رخ جانفرای خوش	ای خدای رسیدی پس از خدا خوش
ز اهر که با کوشه غراب بیکند	کر چند ابروی تو نمائید جای خوش

حیثیت بر زمین کس پای خوش کن	از پرده های دیده من برای خوش
کوته ما برشته غم حبه ایرا	سیکته رموی بخش زلف و دمای خوش
دور از رخ تو مانده دلم فی سر و عشق	مسل چو گل ندیده فشا و از نوای خوش
از خویشش رشتنا حدی که گشته ام	تا دیده ام مکان ترا آشنای خوش
تو پا و شاه چینی و جای کدایت	ای پا و شاه درستی بر کدای خوش

چون بخواری خواستی اند از مژگان خوش	کاشکی بزمی وادی را دل بوی خوش
آب رویم از خاک پای تست ای سر و زار	کسین پنجم در همه عالم آب و روی خوش
با تو وصل ما صیر بشد که از رخ جفا	خون ماییزی و آینه زنی بجا خوش
چون شکل بروی تست پیش خون بلویم	کرده ام پیوسته دلها جای و بلیه خوش
آب رویم از خاک پای تست ای سر و زار	کسین پنجم در همه عالم آب و روی خوش
تا رخت از صفای آینه می در رخ خلق	بر نگیرد از هم سر ز آینه زانوی خوش
کر که چون بوی بیانت باشد اندر لاج	کیمیا نم شسته جان زرق زانوی خوش
قتل غمی ز منس را بدست خود خوش	زخت و دور و از اسرار و باری خوش

بنمای رخ و رشک پری خازینش	باروی جهان ماه همه روی زمینش
---------------------------	------------------------------

با بدلت جان کن ای جان صلح	دل بردی و جان نزن کنون در پیانش
ای بوته صد ره و لم از او خجده	یا عاشق ال بوته خود بایز باش
پوپسته جفا خوش بود مکه و فاسم	که بر سر مهرای کی بر سپکین باش
جون من تو شدم من لم شش تو پستم	خواهی تو جده اشو رخ خواه عین باش
یا حم و حین شستی ولت دیدار	زاهد تو بود در طلب خلدیر باش
جای قدم از تخت جرم پینه برید	بر تر نو در کوی بتان پاک شین باش
ولا ملازم زندان در کشت پیش	میر و میر پد از صاف و در و خوش
کمن تقی پسر شش خبر	جریده و از منی می سپا دهوش باش
خواب ساده خدایان کج کلام من	روای دیب تو در بند شش شش باش
دو کون غنچه من کی شد ای خوبه	تو در شمار و جار و جوش باش
جغم زخمت صورت ابل حسی را	بوجان در دم بود کان تنی حسی باش
منم ز جام می شیش غرق بحر حیات	تو باند خشک زبان ربان باش
خلاصی ز خود و از خلق بایست جای	ز جام پر فرات هر در کشت باش
پی و فایار بخین پر حم و سپکین باش	در دمنده ان تو ایم از مال عامل باش

مهر خنده

اشو خنده و فای ماه عیس بشو	آفتاب بی زوالی شمع منفس باش
پای بر جاجو پدوم در دوی قد تو	سرمه مانک شش کل نوی گریا باش
دانه خال تو ام بروی کندم کون است	کو مر از من پستی پستی باش
سپاربان محل یسینی بیرون بود	منع حبس کن کی تو ان کا در باش
چند روزی بر دیارم اقامت سازد	ای علی مرست کنی می پستی باش
فی سیر جانی ل جای از عشق بتان	پیش من حیران شده شش باش
ای که در بر پاک من لعل شش	مان در شمع شمع تو کا بطریق انص
بدر کشت است آه و ناله ناله	تو بویسته و فقه تو پسن انص
که صاحب فصوص فیدی لب تر	در حکمت سپح شستی هزار ص
بی نهایت است بحث سلا و پاکت	کس نیست بود تو از و مطلق انص
کفستی جغم زخمت پد پد کربت	اصاحب فرقت ایاک و انص
کم جام غصه که زخمت می خورم	قدت کم تعب رخی ص انص
تبع تو بهر کسپ ان نص طست	جای بگو ز کشت از شفق انص
جو خست زنت که درم و جی کسپ انص	بر پستان ان دست نهم پد انص

دوبای مردون خود یک کمر بایم	ز دوری تو و نزدیکی قیاب غماص
تراز قیل سپیر کند خویش جرم	شکار پرند زار و زبید خوف قصاص
بیست و جوی تو در خون شسته زدم	در آرزوی کس غوطه خور و غواص
صفای مشرب ز دانه ای اهراب طلب	عوام را چه است ز ذوق حال غناص
نیافت صورت صوفی چهل صاحب ق	نشد بصفت قلاب ز زنا بیاس
ز شوق ما زینش لایس کن جای	کرین پیرو دشت و زمره بر ملکات
سپاتی بد و زخم صفایک اوجام	تا بایم که کدورت خود کید و دغا
باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف	اگر قصای عام بود کشتای غماص
بر خضم جو ریش کش تیغ اشعاع	در کیش شوق غمزه تامل از قصاص
لطف عجم دوست مرا خاص خویش	و نه مرا چه که زلف لاف قصاص
مکی کن بکام صبر و توکل درین سفر	خواجه اینج دعا و شاد و غمناص
بر کوشش شمع غمزه پستان بود کن	ایت از زمان نیست فی ابد بر قصاص
جای قیله جله ان خف دل بر نه	اذا خلاص منه حال و لا غماص
گی کرم کا کان کو خرم لعلت را عرض	اعل تو مقصود بالذات و جو عرض

در شمع

نیت مردن که اشد غم خون صید تو	بلکه یکدست بکین صید به تیر جان غماص
تن مرخص شوق تیرت بکمر بر سرش	چون بدست تیر جان غماص
کشته تو جسم امیری انسان ترخت	زین سخن امید میدارم کم ز غماص
عشق تو آید بلا آرامم غم عشق صید	لا بلو که قطع لایعیری غماص
ی کرم غم غزل بل باب خویش تو	نیت زان ملو اما مل نصیب غماص
نیت فی جو عرض جانجی کان بود	اعل جانان جو صید جان شاد غماص
جو عرض تو بدست بر تو زاهد مرخص	بپول سپرد جان و جیت ز غماص
نام فیض دیاوه خاصه کعب یار	مدام فیض سپان و ان کعب فیاض
ز جو سری کوفتش شوق نیافت	حکیم با جبهت جو امر و اعراض
گرفت پیشخت خویش سهری عجب	اگر ز غصه پر شمع ی بر و غماص
تو خود و محالیه در و سپید ریش کن	که عجزت طیب از علاج این غماص
بطوف روضه رضایک د بهیتم تر	ریا صفت جید از تو خوش غماص
خیال لعل و رخت بت در سخن جان	جو از مسوده می بره این غماص
خال مشکین چیت برنج کرد ب غماص	بر خلاف عادت اشتهاست پیش غماص

زبان خطی که گوی در سر زبان باشد	موجب شربت نشد یا قوت را بر خط
راه عشقت که در تویم سر زینش	چون شکم کند خوشتر از هرگز خط
عشق بازی با تو بود کار سر زینش	در سر پرواز شهبازان بی آید خط
خری خدای کنی کار جز میان کن من	جان من نشیند لایزال ای خط
گر زینده ام ز سر زینت های من	در روی بگذر و سوی تو ای خط
خداست جای خدایان ای خط	چون شکم دی پرده در پشم ای خط
کم کرده ایم راه برون شد زین بر	ای رنگای کم شد کان بدنا ای خط
خند و دم در دست مهر که عشق بود	خوشتر است ره روی که نهد پایت خط
خو در میانم از در صدق و صدا کی	بر روی خلق پیستد ام بواجب خط
کی خواهد شکست و فلک از خلق شد	که بگذرد و بخاطرش ای کان خط
منصوب به خلاصی خود پازیش زان	که دست بر دهنم شود غالی ای خط
حالی جز انشا جان خنده آورد	یعنی که جای خنده بود در جان خط
باشد مقام عزت و دشت تمامش	جای برین پایا منته پای ای خط
بر آب یکشد رخت از شک آب خط	بر لب سر که نمی که پیر بر آب خط

از خط شد آفتاب روی تو کشید	از شکم کرد و دایره آفتاب خط
باشد و بان شک تو از سر خط	و آن لب بگرد نقطه زلف آفتاب خط
سپه کنم و غیر تو نه سپه نشین	از شکم شد بر ورق اصواب خط
چون بر ما شمرده و می از خورشید	کی شمس ایام بی خط حساب خط
از دل بر در حرف غمت و عدالت	شسته نشد لوح بلوغ شریک خط
جای پای و آن لب خون دیده خط	آینه کم که دید بر لب جام شراب خط
از لب یکگون تو پدید کار از خط	لغت می ست و دانه پیش از خط
ای مید ما صفا از تو میو میو ای خط	غیر از میو میو از تو امیدوار از خط
بایت به پیشین جعد شکایت شد	در نه از طوف جرم با و لب از خط
خاک بایت گزیند جای ای خط	بر صفا کوئی و شهبازان خاک از خط
که نه بدو میو میو چون من زده خط	از صفا کوئی و شهبازان خاک از خط
من خفت خود لکد که بر آه ای خط	در نه از آه زدن موران از خط
دیدم چو آب جای کشت از آن خط	از فروغ صبر شب زنده و از از خط
حدیث ماه رخت شد مقام در خط	شید قصد زلفت در از از خط

بوقت روی تو یک پست که بزم بدم	شوکت او ز رحمت ای بر صبح
مراسم این که شوم قطع و شرب	غیبه در سوک علم لایق
میدرخشیم عقارت که بر دستانت	زنت شایع بجای پسین مزاج
مر از پیش بر افکن جو قصد جان کنی	که نیست روی ترا جزو چو من برقع
گرفت رخ زمین سیل بکچ کریم	علی لوان برقع من سیل یلع
کنج میگردم شمار دست صفت ما	بخوار معنی جمیع تالین جبع

یار قصد قتل من ارد قتی اطلع	میکس ز شام اهل ترسد من از دور و کار
بر همه مسایک اطلال شبان شبست	بسن که بر دوزن شد از شکل احم شعاع
زین دجیم خفته شان شاد و ز دل	آری ای سر کل جاور لایقین شعاع
عزم میدارن کن از لطف غریب کاش	که سر خود کرده ام چه تو کوی اخراج
پدر پیکانی جان بادل خصومت میکند	بر سر کالاجه چپ است از خیر ازان
تا نماید آن دمان کشف حجاب زکنا	جز جو رکعت شوق نیست بر غیب لطف
دل بخون کرد و جای را جو کرد آغازه	جو صوفی کرم از یک تن آمد و من

خفتی جو کشت و خندان بطرف باغ	ماه دلی ز خجسته جو لاله باغ و باغ
------------------------------	-----------------------------------

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز سر کی	آهی بر آمد ز دل و تشن زلم بیدار
بیشیده در غنچه صفت پیرن با	تا بوی و جو کل نشو و عمل سر باغ
حاجت بهر حال عیال ای ریشیق	کاشب سر از سپینه من می باغ
هر جا کی لایق تو روز زین کن	لیکن سرم یک ای نیست کار باغ
فصل بهار پسته جان فیضین ال	جای و در عشق و عشق جان باغ
کایسید بر سرم نغمه ای می دهن	چون بر کلخ می نشیند مرا کلان

سرباز تشنه خوار تو سوزم	رو داد فکر سرفست تو دودم باغ
سوزم از تشنگ جو سوز کوی غیبت	سکین باغ غمی سوز و دودم باغ
سایه بر عارض کل یک قلم باغ	بر کل و لاله ز پر جریب سایه باغ
بویسم کل باغ خوش بند بوی	غنچه غیبت دل من گشت باغ
پای برداشتم از من هر فعل کرده	تا چای تو شستم تی زانو ی باغ
بوی پر نیست از با و صبا می بستم	کبریا کل چوب من باغ
جانی ز لطفی بان است جو تشنه کپس	کشته طوطی شکر شکن از لاله باغ

کی بدوئی بسان روی جو سه و اده باغ	باید شبایه خود را که در و باغ
-----------------------------------	-------------------------------

میر و باد آتش کال از خفت تو	همچو آن رده و کوه در شب پیش دارد چراغ
شیخ رخسار ترا کردید عوی فرمان	از زبان فاشده آتش بن کند دارد چراغ
از شکاف سپید بر دل می گذران	خانه ویران می ز نورم دارد چراغ
ساقی مانع نمود ای شیخ بشین کوش	تا که این بزم از فروغ صبحک دارد چراغ
وقت پیر میر ما خوشی که در شب باقی	از می روشش کج فاشد دارد چراغ
شعاع های ماه جامی بیت خردیام بجز	مگر پس آری بر شمای پیر دارد چراغ
کشم بجزم تو بزم جام می بخت	مطرب نه این ترا که می نوش داشت
خالی زده پستی بخود میج بر پستی	بر صد قیاس سخن کو که هند خاک و پستی
آیا بود که صفت غالی مبار پسد	چون بر بساط وصل نذر اعلی بخت
بشاس قدح عیش کی بکیر نه ز تو	هری نه او پرورش این کون صند
پای تو بر زمین از لطافت و جنت است	آنرا که دیده نوش مست شد می سر
عمر تو کج و در تنفس زوی کی کسیر	کجی چنین تنفس کن رایگان قفس
جامی چنین که می کشد زون خاک است	خواهد رسید حاجت الامیر بر پست
شد عمر زاهدان و تو به از می شاد	قل لکم ان یتوا یعلم لکم فایده

جرعه کرب اغراض صفا یزد و خاک	خاک آن بر خوان دباب ریاده و شرب
کجه خرفان بخور صفا را و دکان	کوهر مقصود را و لهای پاک و صند
شده پستی بر د ارکف خفا و شرب	چون بزم در نوشتن کیم بکیم
غمزه خون ریز بر او چون شیخ لایم کشد	صحنه شش به چنان نود و شرب
آدمان رخ و دود قمری ال کوش	تا جو مشکین خفا و زمان شایسته
کافه شای تو به تابان شمعون	مگر که چون می شد هم جاد و شرب
باد صاف و صفت باد و نوشان در	یا قیاس شلپ تنفس بخت امانت
دم به دم که خون ال لایم از شکاف جسد	چون نوشد دست از بن بجز نیای صفا
شاید معنی لدون پرده غمت کی است	در لباس صورت فاشد دست جلد و صفا
درین عاشقش ای زاهد کج بود چو چند	ماترک دین گشتن نخو نیم کار گشت
پیش ازین تاب و دست بخت شمعون	روی خود بجای ماه و صفا
مگر از سر میانت یک سر بر می برد	که جگر خستل در کل و جنت بر شرب
باز گشت از کجبه شیخ شربهای حقیقان	جام می بر کف کوی خیر و شرب
سر بر پای تو ام کی بستان شرب	مگر که کیم که کن که کیم کیم کیم

صورت آرزوی من ز کز پناست نه	نیست آینه در پیش چرخ پناست
چست این فکری که ز کز چرخ پناست	بیریدند بود ای سر زلف توان
جلو چرخ زینان که جبار بخت	چکاپش اشوان دشت عشق توان
با حمد و ی زینان بخت هم در دین	شرب عشق و شربت از دل من
شیخ مصطفی و آینه مقصود بخت	یار پیاپی این پند زینان و عا
زان دینان که مست از روی می چرخ	فکر جای که بگرید بود روی شکاف

عیدی مکل و پیریت عشق	که در کون و مکان پس نیست بخت
حقیقت واحدت و وحدت او	بود هر دو محقق در محقق
وای که این اختلاف اعتبار است	کسی باشد معتقد که مطلق
مجر و یا پیش از اطلاق قیاس	اگر جالب است کسی را که عشق
چه بندی از تعاریف شوق شوم	ترا صد در سادین عشق
کنند مردم پیاپی بخت عشق	ولی عاشق سین و در و معدن
بخت جان جانی را خلاصی	ز قید قفس بند جام مدون

راه روی خوش بخت ز پناستی	کار و لین شیط در راه قیاس عشق
--------------------------	-------------------------------

طالب صحبت زندان شود توفیق آید	از خدا خواه که اصدوی التوفیق
چون بخت ز کس که نماند و پنا	در سق طفت خود کمال در عشق
چست آن شسته که او بخت خود بخت	یعنی ی فرو بردن ای زین جانی
بجز این بخت که حاصل از وقت	که بد است پس بیان ره بر و کوفت
لعل یارب تو ز شسته بیلی است کلا	کوهر شکم پر تو توان یک عقیق
مرعاشه زینتی ام هر یک کینه	بادی و جام عشق کون که زینت عشق

چون تو در شهرهای دینان و جلاق	که با ششم پس که تو بخت و عاشق
اگر باروی کوه و آتش را بخت	چه عجب کرد و در عشق هر بخت عشق
دل من پس رفت بخت هر دو	عشق را شرط خستین بود در کایان
چوب جان هر حسی می ارم از	نیست بر صبح دین قصه مرثا بهشت
کشم از عشق تو چار که کینه	کین مرض را شوان بخت طریقی تو مانا
عای از صدق و وفادار که بخت	در میان ای در رفیقان ز نانی

ای خرم از روی بخت و بخت عشق	در سر زنی ز آرزو کالت مار و عشق
هر چند ز خوشی می چسبید و ک	مارا که جان سپید بخت و در عشق

محل عین پینه ویران کشاد	مرکاروان غم که سپید تویش
فرقی میان رفت و عاید نمانده اند	این خوش عشق کار بود و این کار عشق
گر که کین زبانی هر آید جای طعن	والله که گوشت شود زیر بار عشق
سر که خدک غریبه کشای شست ناز	باشد مای سدره فروز رخ کار عشق
جای در رنج دل زنگار عاقبت	دلی بقدر خوش گذران زنگار عشق

بود عین سرشگی که ریزم از غم عشق	حیثم اهل محبت کین غم عشق
منور صبح و جوهر آتش عظم	نکشته بود که بودم جو صبح صدم عشق
مزن ز کرب باخته کاب و دیده و ما	رغبت ز باران شوی شویم عشق
تیرک عشق منور چند یکند ما	بچند او نشود دست همه حکم عشق
سپاه هوش و خرد را که رفته را و کز	کان بهر که شود ملک دل سلم عشق
دل که جای ریا بود و زرق شکر خد	که جبهه گاه بتان شد عین عشق
جای هست یا محبت تر غریبت	کشاده پر بر روی فضا ی عالم عشق

ای سر عقل خطت بر خط فرمان عشق	کوی الی نطره ات در خرم کاش عشق
منشی حیران نوشت بر ملک نشان	مهر زده از دوزخ دل صاحب عشق

رفت بهر دای زمره امپیشک	تشنه منورم بخون یک پایا عشق
چو کشتی بر دست ساخت مرا بر بند	از به فرق منت که کیوان عشق
با که چند ارباب پسند یار	شده لی و از بهر اسپند عشق
جا که کین پینه ام بر تنم زین روزند	بر جگر روشن شود آتش نمان عشق
نامه که چیده شد کفایت جای رو	ست فانی لبت از خون عشق

مروغ که خورده لی تو دل ز نمان عشق	بخشاده از کمره ام شتر فراق
بر چون خورم از کمره ام میوه دل	هکشت در راه ما بهر خبر فراق
در بلخ عشق سروی اگر است و سوسن	ان ناک که با بود و این خبر فراق
لا غرتم پسند وصل چون رسید	این شربت دوشه در پست فراق
بر خواست ز آب دیده ما طرباب	زو خیمه در نوا می ما شکر فراق
مردم بهر بود و فرجه که فاقست	از غمت وصال با پرور فراق
بایک محبت نامه وصل از و کمن	این پسر گشت نام تو در دفتر فراق

روزگار ساخت چون شب ترانه عشق	چند سوزم از فراق و از فراق عشق
آنگه از نامه کلام که شرب میرو	آب حشمت با بای آه نامه از فراق

وصل جان شایدم روزی تو پیش من	یکده روز را چنان غم دیده ایم خواه از غم
مست و در پی پیرپایان زان کای	ناز پرورد وصال خردا که از ذوق
نگاهی مگر شکر دم در فراقی می	خود و کیست تا پیرون بر ما از ذوق
روز وصل را در غایت ایستاد	چون وصال این خشت خوش آمد زوق
و صوری کرب جایی بود پیر جاکو	اگر دش کردن پاوشن از جوق

در کمال دست بستم به عشاق شتاق	لب لب جانی و من بند جانی شتاق
تو میروی جهان و جهانیان قانع	پستاره بر سر دست جهانیان شتاق
پیا پاک تشریف معذرت پیستم	جو میزبان تو کنی بهمان شتاق
پام و کاش تو کار زوی جانست	و لم جو کوش و کوشی زین شتاق
برین شیشه افتاده کی کینه ساید	همای پیده نباشد پیش شتاق
منم بخانه خو غایب زنگان درت	مسافری بدقات و پستان شتاق
بخوابگاه سگانت کشید جانی خست	چو آن غریب که آید بخان شتاق

ای ذات تو از صفات پاک	کنه تو چون در سدا پاک
هم از تو زین شمع بخشم	هم از تو بخت قهر پاک

آدم تو شد مگر کم از من	پدرت مقام نده خاک
از بهر تو سر پید و دم رخ	و احسن سکون ز دنیاک
پرورده و در صفت است	همچون گل و لاله خار و نمناک
دیده کرد و دور است	ارواح تدبیرش که شرک
را میست پر از غلظت و رشق	انجاسم زان سپه پاک
بی برت عنایت تو	شوان شد ازین رفته خاک
یار بکمال شک و رده	بر کسوت جان سدا ز خاک
کز جام صف او غم و صدمت	در بزم بسر دان جالاک
ان باد و هوا که کن چایست	کز دست سپیش کند پاک

ز دیشک خنده صحت بران شیمک	یا غزال الهی یا غلی سیمک
تا شدی غامدین لطف جمال لبنتا	مستق شد و تغیر انسان ریمک
چون ی پنهان شوی بی تو پنهانی	و آنکه مردم را جو شیمی بشم با چون کرد
شد اخلاص مرا سر که گریای پاک تر	که زنی صد نوبت زینک بنای پاک
موجب تنگست نام ناز عشق ترا	کاشن نام مرا کند شع اعلیٰ پاک
دل کی دارم من دلیر کی آن خست کو	آنگویم قصه دل پیش اسب پاک

ارنگک جای چرا که با او سر کرد	دور خورشید حالت کردنی دور
چون توانا که کنی سویم دل جان یک	هم خود جویند از من کاهلیا شکر
سوشم صدا بار تا کی پسینیش را	سازنی زمرگان بر جت زینا لیاک
بر سر با جون زهر میخان پسکنی فی	روی زو خود بران ایم چون زرباک
در وجودان و بان و ایم شک بر خند	زیر آن لب بخت فرمای بود شک
تا نماند ایم بطوف کوی تو شب شود	تیر زخم من چشم دیده بان شک
کرد و در چرخ زکر و انهای حال تو	در سر خیزد سپیما از آن شک
خواه جای پیش از خورشید خری پیش	ساخت کرد و در نیم پروین شک
جو جزو لایحری است از شک	بلکه نه جان شکش تجزو لایح
تعبیت سپید ز آه زکو مرغان	مزار بار من و زخم ده ام یک
غمت مباد ترشح کند ز پینه من	ز فرقه کاش هم در پیش یک تاوک
منع خادیکر دون کج تو اند کرد	نمان ز ما رشتت کجایت شک
من آن نیم که شوم تا کج جو دوت	که م پید بشل از تو غم زنا ک
پیر صبح نوشتت کرد و رض تو	بشکنا بک که الحس و الله شک

بشوی لی تو این عمل دین جاسیت	که سر عشق دین نمی شود درک
دم شد جزو جزو اش پید او تو درک	بود سوخته اند و غمت را جزو شک
ز تو سرشته کارم شد روی پنهانی	از این معنی دارم خبر سر شک
ز با یکی میات که سر ویت لایم	ز نیما فی دانت زیر لب زیت ک
چه فکر کن آنک که شد غمت سپید لیل	همه فیض انست که کسب لایا ک
کس کجا کی را با خطاه فی ای خواجه	که در کار جهان کویم و در شوق شک
اگر بر بار کم پسکی سدا پاسبان	بعد تعظیم حرمت و از عشق تاج شک
قدس علی بود جای اگر بر یاد او فردا	کنی در پای طوبی با طوبی شک
سر دانت کشته در رک	اقل معین را آنچند در شک
از روی دلالت دارم پیش	صحنی بایون شام بهار ک
صدق رانی ماست اگر کرد	حرف و فایت از لوح دل ک
بر آب چشم می خندی می ری	المرایبکی و الور و شک
طغی فادان لیکن سر پسته	از دم عشقت پیران شک

دین پس گمانت گفتم کین در	دار افتاد می بندم نیک
دل شد مجاور خج که چاشنی	هر اوقات پس پی و نیک

دل غن جان بخار و بکریش و نیک	هم جو و بگو که چون شمش آه در خاک
چار پر سیگ بکنای یا صمد بان	کا شاده ام ز بحر تو در پست در خاک
آلوده کرد و اینم از خون لاله شریک	و اچیز که خاک نیست این و عشق و نیک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو	آخر بر پیکر که سیرم این ز در خاک
بویت شنید غنچه گل هم که یکسند	این طایفه پاره پاره و آن جامه جاک نیک
که پر شو و جهان هم از ما غنچه لاله	و اندست نظر طوطا ای سواک
گفتم که جای از غم عشق تو مرو گفت	که چو او مرا ز سیر در مرید جاک

جان میدهم پا و غمت میرم جاک	طوبی لمن بویت و فی قلب سواک
پاک تو ز پرده عزت تر اندید	خزیدید پای پاک خوشایید پای پاک
مرتب بخت و جوی خیالت بود که	آب دوید و تا سکه فلک تا سماک
ز آه کج او سوز دل من که او ز درو	پیشینه جاک کرد و من ز شوی پیشینه جاک

ز آتش شمع ناپسیده عشق تو طبعم	دیدم از سر زش که و کج باک
خاطر از رنج بفریاد و تم	باد سعادت که اگر من باک
جای که او جان بخت بدل درو	بگذشت یاد که ز غم لعل ای در خاک

جانی عشق چون بود از آتشی طبع پاک	در من مشوق اگر آلاش شیشه در و پاک
عاشق بعد چون شد مشوق و در کجایان	از شش خان که پاشد که اگر پاک
صفت با کیز که لازم بود و در شیشه	که بود و مراجع کرد و در شیشه طبع پاک
شوق غالب عشق مستویست برین	رسمان کی می جویم رفت مستطیع پاک
باک خود هم ز که ای در پرده غمتیم	کم تو ای فی قباب لغو عشق لاله پاک
ز پست ثابت سر شایه تا به چشم بودی	که جاید بر سر من قصه تیغ پاک
تا که کنایه ای که در غم عاقبت کار کند	در دل سپیدم این لاله ای در خاک

یک سو من ز نشان که از جاک پاک	بجای عیش زنده درین سراج پاک
بچسب و غمت مشاطه که آید	ز خوشه کمر و صلیح و تارک پاک
که من ز و این پیر جهان زار هم هست	کس کشاید جگر کس که در جاک پاک
کین ز هستی ای که بخت خواست	ز پست کن بی خردان شیشه غمناک پاک

کلی که بر کلم از درخت طور سخت	توقع از سپهر فاشاک بکلی فاشاک
دشمن آن قدر اراک شد که توان کرد	به وقت نظر سپهر عشق را اراک
قدم ز در یک شترهای از طاست غیر	اگر دید بر پیدای نظم غیر پاک
یاده پاکست و صبح پاک و در فغان پاک	عمر اگر در دره پاکان شود دم فرغ پاک
بریا طعنه من پس در فغان را که بود	ساخت محبتش و صفتش این پاک
رفت که کوی تو صد سرگرستی شغ فید	پردگی که که تنه پای پیدان پاک
کر نیا و خجسته دره امن کل فغانست	رخ برشته بخواب کرپان پاک
دوی بنا که روم درو صفت قصه کمان	تا به منزل نورشید زین بر فغان پاک
هر یکجا از لب گل که پست در ترا	شهرت ز در دست سیخاشه پاک
پسایه بر ترمت جای کفای سر و بند	بختش از ضرر و عجب که کند پای پاک
دراست جامه جان زلفت پاک	پسای از روی جان چشم پاک
زخمت از لوح دل هست اگر چند	ز لوح آب و گل شد نقش زین پاک
پیک زلفت در برده ای صد دل زده	تعالی از عجب پستی جا پاک
خفای بر شیبایم بود	اگر میان بریده در زمین پاک

کلی از در

کلی از در و زرم خاک بر سپهر	کلی از شوق عالم روی بر خاک
ز حضرت یاده و دیوار گویم	الایا یاج پیلی برین پاک
زبانای گمگشتی سرچشمه پیر	تو شای نازکی و غار فاشاک
ز جویان لب آید جان فاشاک	الایا لیت شری این پاک
بهتر جیتی وصل تو بر مریم	تعالی از عجب جستی و ای پاک
کسان از محراب دل زوید خیز	و قلبی کان تسلیمین بیواک
غیم مندا اگر کرد و بهیر	نغمه ای لایطیب العیش کو پاک
خفای غم تو مریوی کزانی	سوی قلب متبسم پاک
شدم خاک رده و او کشید	ز من شای فاشاک پاک
بقصد قتل مای یک شای شای	کریم ای یکین اسد فاشاک
بر ارم از عقب کوچ کرده خود کوک	زند جاز و حیم چرخه شای پاک
کجا بنیجه او سپهر بر آن رده	که کام زن جازده است بر شای پاک
ز آفتاب خورشید و زمانه ام شایه	اگر کو و کفر با مریون فلک زین پاک
دلفریک ساخته پای و زلفی ز نعلین	ملوک بر ملک و ریش بلوک پاک

طریق حبس همان خوشی بی	بهره نمره زمان و اعطای کار و کج
کلف ده سرشت که چرخ اند	کروست که شش رخ و پنج شش
کون باطله در شش دو و دل جای	مبا و گل تر اخون فرو با گل و گل
فاح صبح الصبا و صبح الیک	باوه دروه که صبح شد ز یک
جام روشن پاتایا بسیم	یکم از طفت شب تاریک
نغمه که کم شود سرشت	جون روزه زان سخن یک
پیش مندی چشم خیزوت	کشته ترکان زبون و تاریک
پیش عشق از عبارت و اعط	معنی گشت و لفظ و یک
جز تو در دل کیسے نیاید جای	صاحب ملک راجه جای
جایی از حیرت تو در کم کرد	یا ولی لایق خیر یک
درین قریب ز کار کون مینا رنگ	بر انجمنه از باب حمت یک
نمایا و خج متعجب یکت جمو کال	از ان نشسته جان یک
کسی که کام درین جو نیز نی کام	بکام میرسد آخره لی کام
میدان غنای که درون و معز و سر	کشتیکین تو و اهر کف شکل یک

میط و در ملک کربت جاف تا فافت	بود جو ایره سیم بر دل مائیک
رکس نی ششم بی این شش	یرون پسران بویس و ویدیک
شیر غمت نوای خوش که در کشته	در ای کل جای سو عجب از رنگ
ای که خون چرخه دل ارم از انده	جمو کل چند و دو و باشی جون لاله ویک
جنگ من از این بخت از انت که تو	با هر صلی کتی از این خشت جنگ
سز لطف تو بدست در کان می نم	وده که سرشت اقبال و رفت جنگ
گیر نقش خط سپید تو بر و زدن	نشو و پاک بشستی رخ آینه یک
عاقبت وادی حیرت و پامان آمد	کر چه شد بار کی صبر در ان با ویرانک
کره صیا و اول خوست شکار و ل	جوانی است در روی تو و غره یک
جایی شد و راجام دل ز شگفت	که در آمد لیسر کوی تو شش یک
زنی رنگ بر من یک رنگ	و تو اندوه من که دم پس یک
مرا درج کفیلین من که درام	ز یک کانه بی و بر یک
زیتیت چهره مقصود و پسته	مبا و ان خون بی زردی یک
حذر زان چشم و در کان کی ل	دلیران کن کرینه از صف یک

قدمم شد جو تک و درمید	که آمد تازی از رخ تو در شک
رقیب بکشتن من تک و دارد	پیک تیغم خلاصی ده از تنک
باز قامت خوشست تک جان	نیاییز زنی مرغ خوشش تک

مکن مسموم رضت یوزم از غفل	سنگم از رخ تو پود تا نامم
که دست باو بندم و عقد زلف تو	کی شود و سواد و سیان شکی بکند
شد رقیب او و به و جایش بگرفت	پیدا نخواست ز جان غم نعم الدل
مختب قول علی اما و کوی بی	نیت مطرب را و اقطعا قبولی
در دم ز میان که حکم شد ساس عشق	کی بطلد فان غم و پیل و یاب غفل
دل محفلت نام شد حیرت و جوی تو	بر دست مرچندی جویم می هم
مست از وصف دنت اگر شوی دم	کلزخان را غنچه سنان کنی تا بفر

قتل من خواهد یک سوغم و یک سو	پیش دوستی کن که بنود و شپیل
فیض عشق را بخت نیست	خالی از حکمت بود با و درن جیل
قصه ما ابدی است از سجده و دریا	که بنا شد نیت خالص حاصل ز غفل
میکنم هر دم جو کل سپهر با قبا	تا قبار او دیدم ان ندانم تا کز غفل

نیگو از پستم از صدق را دست نقد	کی شد مرا حق با حق کویان غفل
دل که شد مای غم عشقت محفلت	ای زیست با می جنت مستی کن غفل
یافت جای خوشی بخانه سر جام	شدی شمع از لب لعل تو که شمع غفل

معل تخش تو لا چس و فای سال	جشم خویش تو لایزال عاف غفل
بعد عمری است از عهده کوی دهم	غمزه شوخ تو گوید که کین لا غفل
قصه تو غایت جودت و جفا بجز	غیر به ابک یا غایت قصه ای غفل
بود صد غفلت و سرخ غم و بر جمل	صبر عشق تو کرد ان همه پست غفل
مشراب عشق و با شد و غم و غفل	بجز از رخ تو من شک نشد غفل
که به مر جا و دم آید و این شکر کرد	قبل عشق مراشت که بود و ازل
در سخن کشتن تو دینیت دیوان جان	شعر احوال بود آب جود و ز غفل

اول بیخ من در دست شد غفل	دسته انداختی غفل
چندان هم شایکی بود از اشتیاق	شد غم و اندوه تو غم الدل
بوسه از لعل تو کردم سوال	چند لعل من و غفل
بوسه گرفتیم که نه خد غفلت	یکدیگر و دست نامیده غفل

با دو قضا طاعت جل پادام	پیش رخت قبل قصار اهل
خاص کمال خاصیت شکیست	عام کام لاغرام بودل اصل
جای میدم زلف ترویت	کشمش لایک و طول لایل

برون ای از شتاب غنچه ای گل	که از شوق جالست خست بیل
جو کرد و موعود دید از نزدیک	نیاید دیگر از عاشق تخیل
بکشت باغ رستم تباریم	و می چون لاریوش باغ و گل
مرا شوق تو گریانید چندان	که شد پر خون ز شکم بن گل
زین پس نایدم از قیاد ترخان	در اطراف بمن افتاد قتل
جدا از این سپردم قد و سبیل	ندیدم تدبیر و زلف پس
خو مطرب لب بیت از نظم جا	را نه از صراحی با یک خنجر

حق قصاب جهان چون سایه افال	اما دیت الی بی کیف مایل
و جو دیار و نورشیدنی حکیمیت	اگر چه پیش از ویشد این سخن شکل
لقب نهند بی قصاب را سایه	جو از حرارت شوق خود شود لایل
یکم شود و دم گفت مادرش وار	مباش همچو وی از غنای سخن حاصل

فرخ مسر روی زمین بود	میان نشان جو شود فی الشکسی حایل
و جو قابل شط رکال سایست	و کرد ذات نباشد بر پیشکس
مقبول فعل و دو صند ناشی از نیش	که است جمله شوق و صفات مثال
ز روی کثرت باطن کج مکش لعل	بود همیشه قبول تا شورش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که ویش لعل	بود دماره در عیان نور و فاعل
خداست در دو جهان سیاه و ابل	و ماسواه نیال ز خرق باطل

ز طعمه شیخ شهر پسر لایل	المر لا يزال وعدو الما جیل
تخمیر کرد سپهر مغازا و کرد برود	بوی کفله شود و ازین خود خیل
مخمر خون گل صفای سینه زدم	این تهر بر جالت با سپهر و جیل
ایمن صدق و پسر مروت نکال	از طبع مخمر فلفله غل و جیل
ساقی پاک که در کدورت که برت	تاست منزل ده صافی کف و جیل
ان جام می پاک که از لوح اعتبار	ساز و غبار پستی موم و جیل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می	آمار غلستی کف می ز جیل
جای بزم پسر معان و جرات	کمپسته دل منور ز پند آب و جیل
مستی زوین تر از باد و از جاک کست	یا طالب الوعد و جیل و جیل

مسلمانان بوسانم باره بان شمع کین	که هم کام از لبش منبت اوم بر سر کین
اگر تن در فراق او در غمت پیو و د	و که دل بر وصال او نم کونست
دوای عشق گویند از سفر نیز و چه دهم	که در دل در آن مدهو چاه و شمع کین
اگر فی آب بر تشنه ای باران کن	ز برق که در تم جوشی هم با دم عمل
بان در کرنا یه جگونه در برم چون شد	ز آب دیده دریا با میان او دما یل
سکسکی شتی امید در کرد آب غم مارا	تو ای ناصح مرن پیکم طاعت مانی
شراب خوشه لی را بشت او دای	که دست از نیا غم جای کونست لعل

آمدی می ز رشک خودم مده و خجل	که برده پای تو چون سپرد و شد او دکل
خون شد از رشک که نوشش چشم	که بشویم کاش ز پامی بخونایه دل
میل پیل زده ام می کنی اری باشد	طبع ارباب که در جانبیل مایل
جاده و تکین بر ایسج کنده می مرید	چون بسر وقت که ایان می پستیل
جان نران با کتر آمد که کبیر و کروی	و هشتن اچون کند در تن کانی نزل
این قدر لطف پسین جانبیل کی که می	بسر تربت جبنون کدر از محصل
تا غلام تو شد ای پند و خوبان پیای	قاصی عشق باز او می و بست

سخت زانما بند امر و فعل	مر اباری چنین پسند بر دل
نیشت یک کون باز غمت	که شد راه از رشک عشقان گل
نیای رهن و نه رای چون	میاد اگاه پسین که در مشک
حبیبی را حل و القلب با غم	در و سی و اسب و الدح یل
تن زهر ای او با خسر دم	ولی بان میسر و منزل نزل
الای باو شکیبایی کز کن	عجی کمال نازل و امر حل
بگو با و لب بر من نشینم	کرای نوشین آب شیرین شال
ز نرج ره مبادت حج سبب	یکاست مرجه خدای باه حاصل
سحر که چون شود غم جلیت	نباش زار شکیبایی غافل
پاکتر در و غم پستم شاه	نجاک و خون و مرغ نیم میل
توی دیشی طرف دست پا	کج محنت و غم زمره فاق

کل مانی اگون جسم او نیال	او کلو پس فی مرایا او ظلال
لاح فی کل السوی شمس لندی	لادن حیران فی تیب الضلال
کیت آدم کل پس نور طریل	چیت عالم معج حیران لیل

کلیس کی پشت از نو قطع	موج رنگی پشد از بحر اتصال
عین تو بحسب روان کنسج	چون دوی اینجا حال بحال
رو روان عشق را بسنگ کج	سیرگی را بر دگر کوشت حال
آن کی در جلد ذرات جهان	دیدم تا باین آفتاب فی زوال
وان در کز این پستی میان	دیدم پست و رات میان حال
وان در کز حسی که آن کج	دیدم حسی را حساب بحال
خرم از عشق که با سلطان عشق	می خرامد و نیایات او سال
کلیسی همیشه اگر دود و دود	باب یکونان شیرین حال
و زلال لب پر آشوب او	کشفه با شش را رخی با لال
لب نه از لب بجزی که کرد	کوهر از قشش روی اش حال
خلعت کوتم عرض شد لب	نقطه اقامه مرا و ز حال
گفت و کوتا چند جای لب بربند	حالی با میجو و دایره حال
کرد و درون سپینه داری کو مری	چون صدف و قشیر یک رنگ و دل

موج کیت برین قه زین غلغالی	کس شاد است و دود قاعه با لالی
موج اگر بر منحنی طوطی	کوه وادی شود از نور خورشید لالی

یا دوری کیست محل و نیست	باک ز دور رسک دنیا و دور کمال
پیش منم ز غلغالی و ز کرم خنده زان	گفت گای عاشق شوریده و کایت لحال
کشمش و چشم از شوق تو قفس کن	کعبه عمری و بود عادت عمر است حال
گفت جای بختا امان چار	تا یمن و چرخ غبار سیاه باغ بال
و ز رامت او نیست جای و برایش	در کمن نزل اگر دوشن یا اطلال

سروست قلمت تو زیب تا آن حال	سحر تا قدم لطیف تر از یک حال
روح مقدس است که سلطان تشریف	تشریف و او دخیل استی ز عالم شمال
فی نور اقدس است که از موطی بطون	مجنونه در جویس ترن طربس حال
ان نور پاک ظاهر و شخص مطهر است	باشند میان ظاهر و مظهر و دی حال
فرقی بجز تقسید و اطلاق یا شمن	شوان میان ظاهر و مظهر و دی حال
زانت برم سجود که آن نور لم یزل	لا یح بود و لایح حبال و لایزال
غیر از تو کیت مقصد جای و طلبش	یا مقصدی هم و سیطی به حال

ای بخت کب شیرین بخت فلول	فهم سروست پیش سرور و لعل
پیش باب کرم شرط ادب نیست	عاجت مامده و تند و حاجت بی لعل

گر چشم از تو بخواهی دنیای عجیب	عشرت عیش همان نیست بخیر و بخت
روشنان دیده که در آینه طاعت تو	پر تو چو لعل دیدنش خطه خال
صفت لطف تو که یزدی لطف سخن	سخن از پس تو را نیم چو پیش تعال
چون شایدم بوصف زشت از تو زبان	بمن عافی که نه در ارتقا حین تعال
دیدن رخ کن زاده و فغانی بیس	یا بشی وصل کل ای بسبیل شوره خال

میر سی خندان دی کوی باجم بطل	چشمی که مبادی چو آب شایخی خال
از ملال بجز تو چشم خونبارم چو ی	بر لب ایچ دخی نشین می دفع ملال
پیش رویت خطاب کوی تاب آس	سبز بوستان از تو کرده در بخت خال
کرده ام در ره نشانای تو محو از وجود	سرفی آرام بر آوردن گزین فعال
چون شوم از حرف سودای خالی گان	نفس پیسته در سواد دیده چو خال
شع نجیب است و شش نشین دوزخ	ساخت آتش کبره آن شعله سیک خال
جای از نشیر بلبلان دارد سوال چو	صل نویسی بقی داند جواب این خال

سایه یازین منزه فصل ملویم ملول	سپا غری ده که بشویم ز دل فصل
شکل عشق جوصل می شود چندی نیم	کوشش مراک برافسانه با هم فصل

مهر از کوی زبات بر آمد پستی	لاح از ناصیه شمس تو انوار قبول
کشش عاشق در سینه به چه پیر کند	که گشت زشت ارادت بقا امت قبول
گفت این پست از سر معانی که است	واقف جمله مرتب به نفع و جد قبول
در راه شمت افکاک شو موت خواه	تا شود غایت مامول تو مقبول قبول
شع شمت طلب سپید شمع سلا	جامی و ز او به نیستی و کج قبول

گر بر شتم تیغ محبت قتل	ایس قلی ای سواک سیل
بیت از کن فاک تو دور	که کند دیده روشن زده سیل
صد دم که بخت بجای	نوم از دست چو پیل
همه چیزی بود کبیل از تو	لیکن ز صبر و شک غیر میل
آتش پای تو دیرین و دمی	همه در است کانیات و میل
که جمالت ز خال سواد و شاه	صد سی کم شتر خوان میل
دل حای نبک ز پست	یکل ای بن العیسی میل

دوستان چند کنم باز بهاری دل	کس کوش را به باد بکوت ری دل
ای که بر زاری ای کی نکار پای	کوش بر سپید من به شون زاری دل

کوی تو منزل است کجای کن گذر	که نیاید برین پای ز پیداری دل
دست جگر خدی گذر و صبر کجاست	که برین ده قصه صعب کشیداری دل
خوانده ام قصه عشاقی نیست درد	بر صفت کاری دلدار و نادان دل
که بر وصلت ز سپهر و طلب بیدار	نیت مطلب جز اینم طلبکار دل
عمر باشد که دل می زین غم خور	که گذر با تو در شمع جگر خور دل

دیدم ترا و رفت ز دست شیار دل	آری ز دست دیده خراب است کمال دل
هر نفس ز زو که نشاندم ز قدر تو	هر باغ جان زدا و بری شیر پا دل
ز یکت جستم متو که ز کرد و شد	تیر و گان کشید بقصد شکار دل
دل داشت ز تشنگم چکان پشیمان	هم با و کار تیر تو هم یاد کار دل
دل اوست که ز گریه و تشنگی چاره ای	از جور و زور کار و بوی غنک دل
تو هم کسپار نه شده بروی قرار تو	با و چنین بنوع و اول قرار دل
جای اودن پرده دل ساخت جای تو	یقینی درون پرده تو بی راز قرار دل

ان ماه رو که جستم منت و چراغ دل	روا که سوختم ز قشع و غشع دل
خاطر من که خیر بود ز غمش	عشرت کجا توان که باشد فروغ دل

کم گشت باشا فی غمش دل ز برم	آورده زلف و کوی اکنون سپهر دل
تا بپایه ام خیال طعنه ز شرم	یگان و لاله می دهد از باغ و ریح دل
هر خنجر کان پینه ز پیکان و دید	مار اشکست صد گل است ز باغ دل
عزیت بر که ز سپهرم عیانم	باش که بوی وصل و ز دروغ دل
بای بد آن میکند که آید خیال دوست	شراب کج پینه فرو ز دروغ دل

چو گویم که ز غمت چون می طبل دل	جو صد غم ز خون می طبل دل
زده می طعنه پستی بر دلم	بپین کرد دست تو چون می طبل دل
ز مرغی کانت اندر و امه بیار	مرا در زلفت از خون می طبل دل
جو زن مای که پروان شد از آب	ز نرم وصل پروان می طبل دل
که ز یک طبع آید عشق و چوشت	که لیلی را با و محبت می طبل دل
نخستین جنبش ز شیش و شیش	هر یار از آن اکنون می طبل دل
پای سپهری می بود ز بخشش	که امروزش در کون می طبل دل

ز زنجیر بارید که خیر بر کلزار کل	داد پست از اجرت کاپستان کل
غمه بر یک طرب که تو گشت ای تنی	کرد و با بباری یک پیکان کل

کپسل زودمان طرب جنگش غنم	بر سر مرشخ داره مطرب طیار کل
غنچه را داجن شد اکرم عری کلر فاکو	یکم زانجی نل کل کونر شاکر کل
ز آب صافی شد ششی شاخ کل کاره	سکهای پستیر اینخت لک کل
ز استلا و جوطو مار حجب ول تاب	کلپس کل روی بود پام و طومار کل
در است باز و یست پنداری کل کج کشت	شده ان زار هم بهیاج هم طار کل
در قایل مازده پرشخ زمره کون باد	همو جترعل سلطان کلک مقدار کل
خامه جانی که شد در وصف کل غنی بنیر	خاست زان صدی کل کل کل کل کل

دوشش و روز و صبح با و صبا جام کل	گفت نشین می قبح چون لاله در بام کل
عشرت امروز با فردا میند ارایی کل	نیت چندان فرستی زانرا تا آجا کل
نفره پستانه داره و همو مابیل و	ما ز جام کلخی پیتیم و از جام کل
شک شدی آن کل غلام قبا به شمعین	جون قبا ی غنچه دیدم شکبندم کل
در قایل شاخ کلن آن سپه رویا و دیدم	و ده که بر دوارم من آن شاخ فی ارام کل
مرص کرپس بر کبب آن هم در جوت	و روز شب چشم علی در بر و انام کل
وام شد در دور کل جانی های نفس و	دل ز بهر اکون که و کل راوی و کل

فی نهاده سوی پستان شاد و غنای	میره و آب روان سرزند و پای کل
تا خشت بر از نیم شسته سوزن و غنای	تا صبا دوزد قبا ی طلف بر پای کل
جله کل ابو جیسری و روی ناکه	نیت بی چری که میل شیدن شیدای کل
وقت کل کل کی کیزد و لیزد پست	پشمن ن روزی که پنی غار بار جانی کل
بر نم پستان از پادای کل فی کل	بر نم باغ از پستان روزی بزم نای کل
لب لب جوی های کل این غنچه و	ای که چون آب روانی لب جوی کل
و غنیم کل چند جانی که گردانار و	چون تو باشد دنج بر دل کل گند و

من بنده خیمه و سلطان ششم	که در شمع تو را میبدم ترا چشم
بجو رشتدم و دما شای تعذرت	بهر خدای پریشان من بگو کل
بر جام استقیه و سپید جانی است	کرنا و کل جفاست و در خیر چشم
سرکشکان با و یزیدای عشق را	همو توره نو و دب و نزل عدم
شد سپیدم شکاف زنگنه و	و نه شکاف تشن لیزد غم
روزی که ی و شت قصه انار اعل	تقل عمارت غنای تو و وقت

عیر است جرو خوار خال کانتیت	
جانی که آب خفزه نوشد ز جام بسم	

خوام از بخت پس رفتن پیش تو	تا کنم شمع غمت بر لوح خاک خودم
بر سر سیم رمان باو زنی ز راهم	تا کنم داری ز مهر و دل لکد کوبم
گر خم مجرای آب بروی تو پیش	پشت طاعت گم کند یک بریدی
از مهره خواب و دل خون آب آید	خدا تو هم شد درین بین ما و هم
بیزخون پاک و کعبه کویت کرینت	چرخ چون درو مندان تشنه یک
روی کز پندیدم و در پشت چش	فرش کن شمع مرا بر خدا از بزم
شک شد بر جای ز بخت شد و	وقت آن که در درو بهر حال

با غم دور تو گمدم و مدم	شکر که انشک قدمم انجم
صبر کنم و محنت و غم دور	کم صبر عاشق می محبم
پیش دانت به دست خضر	بالباب حق بهانم
تر نشو و زانک تر خست	دور به و چشمه خورشید و هم
می کند از مهر خلعت منع ما	بذخیر انکشت عین انجم
با و صبا طلقه زانک کشاد	حلقه عشاق بر آید هم
کشفه جای که تجوین است	چینه اند طیب انجم

ای ز روی تو ماه جاره دم	قیمت یوسف از تو نخده دم
خاک پای مسافران دست	تاج فوق جاده انجم
سربندی نیافت در دوت	سرکه تها در سیریزم
سرخیم ز نظر مانت	کمر بنی تیغ بر پدم
بر تو سوز و دم شد روشن	تاز و آتش ز پیم
گرمست قتل باقت ضا کرد	مکذرای جان و حقنای گرم
شد ز شوق دبان تو چای	آرزو مندی کنای عدم

نمی رسید ترا دردم از خدای پیام	علیک الف صلاوة الف انجم
فرود آمد تو روی تو نور و سپهر	شکایت بهر چمن تو قدر تمام
بجسته اگر کشای زان بوشین	بهشتیان چه کنند از دین شک شام
شباب اگر کشای زان بوشین	که طاعت تو که ام است و آفتاب کد
دخوان عام بر کس که شد بهر حال	بقدر مرتبه خویش تن به خاص و عام
که ام دل که در آید باقی و امان	بست بند و بلفن حال چس کال

زیف نام تو جای درام بهر کس است
 بی نصیب بود خاک را در کس کرام

ساریت سر عشق در اعیان علی الدوام	کمالی در فی الدوام و الشیخ فی مقام
کس را جو تاب مطوت دیدار تو دیند	در برده سوی اعلی نظری که نسیم
مکن ز شکسای عدم کشیده خست	واجب جلوه گاه میان ناداه کام
در حیرت که آن ترشش غریب چست	بر لوح صورت مرده شود خاص جام
هر یک نخست لیک ز غایت آن دگر	بر درشته ز جلق احکام خویش گام
باده نماند جام خسان سده مد	در جام مکس را ده و در باد کس جام
تویی گفت و گوی که آغاز نایه بود	جمعیت و جوی که انجام ملام
بای معاد و مبداء انا و قوت پس	ما در میان گذشت سو سو مدام
ز غمش کام چشم ترا دوشنم	بجهد اندک باری نیست کام
بر روی ماه که درون کوکب	که آینه ماهی بر گوشه بام
جو بر باد است نوشم می گل	لبالب کرد و از خون بکام
حمای سپیده باشد کثیر عید	کسی که مشک کرد و منی کام
ببخش مایه ولی ماه در غم روز	ایده سروی ولی سپهر گل نام
مکو عشقت ز کی بود دست و تنگ	نذار و عشق ما احوال در انجام
سکت را که شش می نام بود	که رشی بر زبانست که که این نام

مایل عبادت تو بود و طبع پستیتم	محبول محبت تو نظرت پیستم
بعد از وجود جو سر فرو دو بان تو	چون نمی جزو لایحیبری کند یکم
ما را بعد تو به مجال غم که شد	سر با مسافریت برین آستان تم
در میم که هر دانه آن تست لب	بالای آن حور حست و لطف بر میم
نال تو کشیده است ز کلاک پر صغ	در بر کشیده حلقه زلف تو اش جویم
جان فانیات خطرات نیکان	بدر زوم وقف بهر می و شسته میم
تا زمره قدم شدت تحف جدا	جای نشسته بر سر است دلی دیم
خبر مقدم میستی نفسی داد پیسم	که توان کرد بجا که دشمن تسلیم
تا شد آن ماه ساقز سر عشرت ناز	ما بعد حسرت و در دیم درین شهر پیسم
یاد را با من بخت عیدی حدیث	آه اگر یار فراموش کند عهد پیسم
میل جوهر و سپهر ز غافلان شمع زیت	کسی و کشیده لطف و کرم از قطع کرم
رخ پر زانگه من خاک در دست است	بر سر که می توان خاک برادر و پیسم
غیبت را چه کنم و حنف که در غفلت	مست با گوی خندان و سپی پیسم
دست بر دم گشتم شعر و زانگه ش	گفت با کسی خوش خون قدم از میم

کرد و بدوی صفت تو پیسم	کنم یا دخت دگر خیم
چون خیم خط تو در پیشتر	دستم در صفی پیسم
چند پر پیسم رخ کو مرویل	کرده از شکستین پیسم
گر کشیدی جرف پیسم بان	جوشد آب تبار پیسم
مجاوب بیات اگر گذری	بر سر خاک شکستگان پیسم
نیکو شمر را شود روشن	سیریحی العفام وی پیسم
جای از خاندان یک کجیت	این بود مقتضای طبع پیسم

ای دل دست برده بشکلی خط خودم	کیب ریا دکن بدو انکشت کاغذم
تمیخت من را روشنی شود اگر	روزی کنی عزیز یک لفظ خودم
کردم سپهر جو نام جهان را دست تو	گر خط دگش تو پندارم پیغمدم
تشنه و آردگر بنهی اره ام مضیق	یابی در اتحاد و جوفت شد دم
ششم کتاب عشق تبه چرخ و باز	خط تو می بر دبر پر پیس ابجدم
دل زده خیال زنده قلب که بخت	دیو اگر دسوی تو راه شد اهدم
جای پیشگی کن این شایه پیغم	تجدید یافت از تخران مجددم

اگر زنده شوق است منم و منم	ناید زنده زشت زین سپهر کو با کردم
پس و ده بود در غم و در دگر کجیت	هرگز من بیال نسیم بود و نخواهم
از کوه زردم زدم چهره اگر انک	در لطف جگر خون کشد کوزم
رو میال من بوی جان بود پیش	جوده ای تو دیدم ز سر در و تو کردم
کلبای تهن را خط را با تو هست	ای شمع کلان زه تبر پس دم زدم
که تو ز نشینی من این پس که نشیند	دو زری که شوم خاک بد امان تو کردم
جای بویست غری گشت و لایند	مضمون غزل که بسودای تو فر دم

معاذ الله از آن شبها که بود از جبهه	تو با اعیان بخوردی می دین خون می تو کردم
بروی من و آن مردم جو ساعی غنچه	من بر نسیم چون ای کیه خوین می تو کردم
پری را چون رو ابا شد که کرد و دیو	من بآن غمای حسین دیو از نیکو کردم
نسوزی چنین چهرم که شد و این	ز جان غصه منم سو و دل از تو کردم
جو جان و دل غریز با کر شان کن	جوش خ کل لطیفی بر جود پیش تو کردم
که بخت تیا از مرده من مال و سیت	بس از مردن برت کرا و دیا و صفا کردم
بیزم عیش از جام شوقم بر جود و اس	تجاشی وی خواری جو جای سر بر آوردم

مهر میزدی و میسوخت سپای خودم	کذا بزم پرسم تو بر خاک بودم
بجای هر کمن روی من از خاک در خود	کیرن همان دوست که صد رو بختی
زیر لب دی حکمت من پس می	سخت بدین که پس خودی من
خاستم از سر جان بر سر کوی تو شینم	کاستم دل دین در چشم عشق تو دم
تو تو که در دلم خون است و غنچه	بخت است ز تو با چکلی لب کشودم
روی خوبت حکمت محسوس که کند	تا آینه دل صورت اختیار زدوم
دوش منی جوشد از جام غمت ساقی را	من به حسری غم عشق تو سر ددم

نادیده رخت عمری بود ای تو در زندگ	فارغ ز تو چون چشم اکنون که رخت
تاساخت مرا در دل منخ تو منزل	ولی از من در کس هم اندامه بر ددم
هر جا که بر می رنوخ است ای فی	دم ساز شدم با وی و عشق تو نایم
سرخا نمی کردل تو هم گشت ای کلخ	ز ان خار کتم سوزن ز خاک درت چدم
از غمت شدم موی که شدت دی	کز آتش شوق تو بر پیشین چدم
تو که بعد معصود می بیستی بنو در من	کمر و بنوا و دم گرد تو که دیرم
فوق ذکر است این را اشعار و چ	مگر زنی گشت این ز من ز شینم

نیام سو می تو میزد سوز و شوق بودم	که با اختیار هم دیدت طاعت نمی دم
تا که در حق کاران تو اندیشه قتی	بخی و کپستی را که با آن تیرم یارم
ز شوق ان لب و نشین زید و آشوب	عشق لب میرزم سر شک لعل می بارم
از ان لب نیم جانانیت و در چاه	ز تاب بر لبم کانییت را با تو بدارم
مکش ای عقل اصلح کار کز کز	ز سودای پری رویی سر دیوانی دارم
حق تو بر پستان سرو قد است ای کلام	حقم بیکر کردن ماه روی تست پندارم
سوی تو خواندم اگر کوی تو در لکشت	که من آخیا بدم عشق بدو کی گشارم

جوخاک شوم که کز می سوی مزارم	بوی جگر سوخت بیایی ز مزارم
چون رختی هست از شمع بر جان پوشش	ان خاک سحر کوی تو سپارم
هر کشتن ان فی شکند صد گل شادی	ز ان غنچه که سپید ز پیکان دهم
سرم کتم ز خون جگر خاک درت گل	تا روز دل بنی غیبه برارم
فی ایق شرمیم و فی درخورد	یار لب من لعل حجب ان بر کارم
ارو تو محب زن جو زدم که بیکه ز	یکر نشود بر خاک عشق جیارم
هم لطف تو ز منو در جانی رسیده	ور ز من فی ال کچیم در جشارم

جو آتم دست رس نو که روزی پیشگاه	روم باری بخت ز برای تو شوم
من ربا و غسری بندم از کاشانی	تو باشی جان که نوازی از کاشانی
بیس از من و نیکو که زیارتی می می	مخوام خرام آن گاه و اندک می
جو عشق نوار آرد و جوانی عشق	خدا از من نعل سحرش زینتم
ز تاب بجز یارای وصل و ده پیش	برای می زار مانده جان کن تیرم
چون بجا بجان در اندام او ای بد	چو سوای قصه خوان افسانه خوانم
کو جا که پستی یا سلطان وقت	سک کوی تو ام آخر کن من شوم

نویده اندت می دست مر روزم	تو فانی و من از شط اریزورم
جراغ عیش من ز شاد و مهر تو مرد	پایا که ز شوق رخت برانورم
بسوزن مرده ان شسته کی شمشاد شک	که دیده روز ملاقات رخت دوم
شوم ز وصل چون روزی که شاد	ز بجز تو نشود و شکلی شب دوم
جو بر سعادت وصلت نمی شود و فرود	صود طالع معود بخت میزدوم
بجو هم عشق تو بخون صفت خلاصی داد	ز عقل صفت آموز و دانش آموزم
مکو که نظم تو باری می سیتی داد	که من ای سخن از لب تو آموزم

ز جبر الکر از خاک مران کوی بنیاد	ز دوی الکر بنیاد کشت آب روزم
چنان بر مهر او فرسید و کرد و پند	که کرد و پند و در اندام او فرسیدم
بچس و در هر که یزد و خون من و دنیا	بماند سازم از او دست در و پند
عشق پیچیدم طبع عشق و سر	ز کفر قبیح سودای دینی و دوزخم
نیز و هم ز پندش جهان و یار و نام	ز نیل لب مر و کوی من و طبع فانی کنم
چو فریادم از آن پیوسته باشد که فریاد	کز آن شمشاد که بود و پیشم روزم
کو بیدای مگو و یار کنان و خبر بیا	حلا و بعد از آن روی شبم با کینه

ایمین کرد و ده دل غرق آب و شوم	رخت سپیدی از صبح غم با کشتن
صورت جان نوازی طبع کمال شوم	ز آنکه من با لب فانی از کشتن و شوم
تا آمد پس زینل و پشیمان یار و نام	دل یکبار از نظر بطلان و شوم
سودا که بخود یکبار از کشتن	ز آنکه شمع من بود بر پرسم کل شوم
و مگر ترش می بندی و من ز کشتن	بر دل نکار آید و او یک زان شوم
وقف کردم چو حسن بر شمع و کشتن	صورت وصلت شود و حال زین شوم
آفتاب جمجمه ای دست و پند	کز جام غم نور و دست بر و دیگر شوم

من غایبانه عاشق ای بی چشم	بی دست نظر بجای از دوشم
شد شوق تو زبون تماشای هر گز	بالا گرفت از چشمت ناخاک شدم
غش میکنم پا لب نعل بگوش	از جام دوری زسد باد پیشم
وصلت هیچ شمعش زیر شمع در	صد بار چهره که بخون شدم
چشم اهل سینه که زجر منم	از جام نیم خور تو که جرجم
جای ز زبون تو که هر کسب شیت	فاشاک لبت که پیو ده دار شدم
این پس مرا که شد صدف در شاموار	کوشش زان که کوختم که شدم

نیای منی سپید خورشیدم	ز دل حرف شمع شدم
بسی که نام تو بودم ز زده	بیتان سر روی شدم
ده عالم کشتی از زنده و خمر	چین زدن شمع قاشم
زود که دردم پرده من زده	پاتام در قهصای تو باشم
شد در پیکان صدرم ج	خوش از نا احوالی تو باشم

مرا گفتی یک من بش چای
سک تو که نباشم بس به باشم

شدم دیوانه ای که پری پیکر ز تو شدم	کسوف من غصه جون دیوانه ای شدم
روایتی دای خود را با نیا ربایت شد	که بنده جای خرمای دور و دور شدم
تو امم جفاست چو چرخ کز زمان	که از دست دل تحت تو آمد ای شدم
دور می میکنی رخسار ز زده اشک کلام	کسوف من جفت آن دعوی من بیکم
جو جنگ از سر کم صد تیر شرت زده	اگر بخت کند سر شسته وصل تو حکم
شیدم بجه خود از جنگ شدم سکون	شد از سر کوشای شتر سوئی تو شدم
مده پند من ای زده که جای نیک شای	که من نامم شمع ای ز نام کون شدم

سینه شگافم سر کای صبا تان	باشد خور وین دگر یکلف با دی شدم
چشم زده باغ نشان ایدم آه و فغان	طبع ملاجوم جان پیشدیده با شدم
بپوشم غم بپوشد پردردم تو شدم	بپوشم صد بیکش اگر تو ایدم شدم
زینسان که آید دم بد من چرخ شدم	مشکل صد از سر جگر شستی بوی شدم
بنو زبان کویا مر خبر زان جون را	اگر شش از جنت سر که دون بند شدم
جانم ز جانان یکسکه چون دو جانان شدم	آتشته جانان یکسکه شش و جانان شدم

جای صفت در شمع فرو دای خرمی شدم
دستی من ده ای سپید پیر آیدر شدم

بنمای پادشاه پستی را دم که جوئی گم	چون چه بیم خون چین را ری دست او دم
فراغ و لاله فروغ ای شیخ مجاهدین	کیونجهای آپس شبها چو غلغل
چون مرغ طرب نام تو من طیرم بنگار	عیسی ای که ناکست مرغی کز آب و گم
تو بار در پستی دل خود را از طرف غلت	ناله کمان و شیشه میسفی در ای محلم
عزیزت چهار تو ام در شش تقو کن	یزیر که غیسر شش تو بنو دشمنای غلم
جست با بنای لب اعدا و لایق و	آن کین نشسته خوشی که ده زلف غلم
کفای گای کپسل از شرکین دست پیون	کر شش تیر جان بکشد مرغی دست کج گم
در افیالم کس نیست که کید عالم	پیش آن ماه که از دوری او می عالم
پای صبر جانندان سر و کمر و کوشش	چون شو و شب روم و دیده بلبل عالم
عسج کوزا ز کمن مردم و کل نیز کمن	بسیل باغ تو ام از همه باغ عالم
ست بر ترک گلی تو مرا در رویه	و ده که باغ و چمن تشکده شد عالم
ان دروغ و زلف از موی بان سپید	زاکلین بخته دقیق و من پیکین عالم
فرود و صل و دم با در رخ پرده بخت	مده اله که پس خوب بر که عالم
لطفاً بگوشت کمین بنده بای چای	
رفت پرچم برین گوشت بای عالم	

ایچین و لاله شید که روشن تو دم	جاش لاله که بودی تو سر ز سپتم
دارم از جگر تو کویخت کمر اچسا	فیش را چون دغا شاک کویخت گم
تار پییدی تنای و از پناه تو کی	و ده بودی بر سر راه نو بودی غم
جان فدا که که گای کجا خدای دست	از چین کز غم دانه و ده تو بکشت گم
شد جان غلام از صفت جو که در کوی	میج میزی نشود و ده و بجز پر غم
روی که کوی عدم کرده ام ای سپید	یا و کانی حق جند پاشان غم
قادی از پر شش بر خداسوی آن	تاج و زنجیر ان از پس بران گم
سن که نزدیک از چش زار و شام	چون میرم گندیا دور ان غم
جایا آنچ من از جام شش که دم تو	چه عجب از که باشد خبر از غم
ای که دیدی باغ آن میر جان شکم	یار پییدی لب کو ی بست پیتم غم
چو شو و کر که از کوی کوی کوی	جشم تو بود ز غم و دقت سر غم
کردم از سره ان نیت که پنم رخ او	باری ان جشم که پنم رخ تو بود غم
و کوی شش تو ام که برم ره باقا	سربانای که انجا سپید ایشا غم
روزم از شب تیر و شب تیر زده بود	میج دشمن چین و ده ز مبادا غم
ای اعلی و درم شربت مرکی بخت ان	لایکی خون جگر نوشم و جان چند غم

جای پایس که گنم در دلفین شرح	جای آن دانه اگر خون یکدگر خشم
نیشین لای که پشخت داری گنم	باطره تمشیح که داری گنم
در لاکه دزد و رستایم بی عفتا	از نور طاعت تو صفت کا عاظم
تا دیده ام که پیش چار سینگی	سردم زدم سانه چار داری گنم
زنی بر صند و صند تو آناه جان و جانم	پیا کوی تو زدم و چشم فراق بجانم
غم فراق ندانم بکمر پیش تو گویم	که چون رخ تو پیش منم و ز کار زبانم
خجش شب فراخیم که آن سکره را	بیده خاک برویم ز کرب و شام
اگر ز کوی تو خاری غلبه پای سکت	بوزن مژه پرده گنم بیده شام
زجرم عشق تو که کی شنده که بشنم	که من نشینم زار پیش زین شوم
منان نیم که شماری مرا ز ملک فدا مان	میدانم است که داری که تیر کاف
میرسد عید و گشته آغم	که کند غنچه تو قربانم
تبع از گشتم درخ هار	که بر آه و دین و سپهر نام
تقل عشاق را به حاجت شیخ	روی غیب که جان بر آسمانم

میج باز دیکه غنی ماند	ای تو رویه که زنده می مانم
عید تو خواست ولی از عید	عید خندان من ز تو که یانم
مرده عید و دوده عید	مهربانی تو عید رسید انم
جایی ان رخ عید و عید شد	عید اورا خیمه بر من و نم
گل شمسیم که کمرت از شکلا که گنم	پایه منور شد نه خاک دست بونم
از باره دل تن من جد جگره و دین	هر چه خیر کردی به شکل بود پگونم
رو از خراب عید کرد من آب دیده	منان که از سواد عید و پستونم
چاکم جوهر دل است منور شود شسته	کین جوهر دلان کده و از آتشش و نم
آه لای میم بر تن شو سپاس	شوقین شید پرده و از رطوبت و نم
ناصح چرخ عیشم شد گشته ادا دم	باکی تبرک فغان بر سر دی و نم
ی پر سپید که جای باد و عشق تو	من چو دم ندانم هم خود بگو که جو نم
ای تو جو غنچه خون اودم	بیکر بر شکلا که گنم
زادم کشتن ایچین حسدا	در چیت که با سیه زبونم
زنجیر کشتن خیال است	انداخت بر رطوبت و نم

ایست ترا بوب رویه	آن گشت عشق رسوخم
هر لحظه چو پرسم که بوی	هم خود بسکره بین که جوغم
یا لب بجای پر پس عالم	ایتج بکش بریز خوغم
مر شب مرغ آه ناله بجای	ایست نوا ای از غوغم

خدا دم وقت کلمات کی روی کفتم	عده و امان کل چشند و من از کلیم
نشسته و پستانای کل من هم خوشم	که در پای کی بنشاند پیش خوشم
حی رویم بر جان راه تو بشد کوه	بهر از خواب ابله یک ساز خوشم
زکات پسین خود کویندی کی بکشان	خیشا اخی که با که من سپیدم
جوی غم بهل جی لب نشوتی مع تو	خدا را دست رحمت برکش از دستم
هر از عشق و در سوای و عاشقی فی بایه	روای ناصح تو می باشی از غوغم
کو شمع سر شک خود کلن بر سر کل	کفرین خواب و از رنگ میزهای کلیم

تو شاه پسند پسین و بر که ای کلیم	مراسعاستان از کجا که با نوشیم
جو خاک با دلی آن در دروغ داشتی کل	که از تپسین غار دست بدیده کلیم
سواد و رفی سودم چون راه تو بکلان	که نشد نشان هم اسب و فاش کلیم

اساس در شکستم ز نام و شکستم	میان بهر و پستم کمر بند کلیم
بهر جا که زدم دولت وصال تو جوغم	بهر طرف کرم بلن جال تو پستم
بسوخت جان من از کربهای شمع جبهه	بخنده بودی از آن لب شکر غم
قیق بزم مغر که نیز جانی این در	که غم داشت برین اسپندان بهریم

خوش که تو شب خواب کنی خوشم	آه ز چهره ای غم و روی تو پستم
باشد بجان غانه ابروی تو چشم	بشمان تو اگر ده بر کوش کلیم
کاهی تپسوز لبست بودم دیام	کاهی تپسین تپخت خالیه پستم
بیرمیدن و ده تو بر کردم دست	ارشا و ای نای نیایم بر سیم
بابا و صبا بعد بخت کتم روی	تپسم که بر لاک و منت تو پستم
خو احم من لاله دم مرا در تو جان	سروم که کشتی غم پند او کلیم
جای خوراند و ده که بر سر بستان	زین تو که من از و بستان کلیم

جو شو غم که با آن ز نشینم	بچشم حشرش از دور پستم
کشی که خاک کویش و سام	میاد و جای بسزیر ز پستم
کلین و غم کلیم پس لبست	خیال خط بران شش کلیم

نزل در دیده منزل کن که بنود	تر آفتاب درون آتشینم
کنم چون مرده بر چشم خود جا	چین ناری که از کوی تو چم
بیا سایشش غنودن کی تو غم	بای می جو حبلان در کینم
کو جامی بر وینم در چشم	سکانت را غلام کینم
نقل از درون و دیو ز سپردن زنده دم	از کزین دوره زن بر جلد چون دم
درم جسم آن که ای شرم دهی	چون روی ازین جان جهان و گم
اشاده ام بجا و هوا و سوچ کز آت	جبل در ایسی که بر آرد ازین دم
جامه زخم کبود کنم چون فی رسید	جزیل نصیب ز خشم صید اقام
که بر دلم نه طایف ذلت علامت	کو که یه شبانه زاده محرم
یاران تو که سپید عازم ملک شین	تا کی حنان غزل دست کان دم
از من سپرس کخته عرفان که عالم	با من کدی قصه الوان کینم
با خلق لاف تو بود دل بر کنه شرم	کس بی نیر که درین کوزل کرم
بای مباحث غافل از اول گفت	از جلد از حای نمان کرم
پاک وصل ترا از خدای بیخو هم	چاکه کوشش با و ازو شرم بر دم

بهر روی تو با دیده پستار نشان	نشسته شینا در شب و نظاره نیم
گذشت هر دینا یکم آن ترنم	زین در انی سیده عمر کو تمام
خوشی که رخ آفتابا به چشم	نویید دولت و صلت دمنما کاهم
اکونه خا که کنم جو کو کینم	بیام و در غمت ترش ز شعله آهم
غلام سپیدم که غرضش شست	پیک و جام از انجام کار کاهم
کو بنده کوی کاکه در جویان	که من پکان ترا کترین هوا کاهم
میر ل کی زاده شد کویت نیایم	ولی سر کزنی نیم تو اجدان کی ییم
در این در میان پیکان سپیدم	که تا جان در غم باشد و مکان تمام
بگریه زاده کوی جان این شکل تان	جز دستهای پنهان با هر کز نیام
اکبر و سپیدانی تو کو کاش بگذر	که رخسار غبار آلود بر خاک نیام
نشان می من جغت و کوی تو شادم	پیک و عده که از شاه ییاید بونام
نیاید جز خیا اعلاضت پیش نظر چری	جو از خواب اجل در قفس شینام
ز روی مره کی یک ره کویان میگ	اگر چه همچنان غم چشم کین نام رانم
بستم زبان غلامت که از زبانم	صد بارم از دوشی بگریزم و پیام

کاسم رقیب خوانی کای مکت خود	آن نام در توحید و یگانگی
دل را صوری ز تو یک خط نیست کن	بعد از آن آرمه و دیگر آرمه
بست از تن دلم خون دیده و برده	اکنون خجسته آن کس می رود
هر که بقصد قتل تیر خاشاک می	به باغی حرم دست دعا می
هر چند با کانت خوش نیست و نه	خود ازین ایش آن بر خط می
هر دم گو که جای تا کی سخن که نویسد	از شوق است جا که این نمی

من این غم که زبانه ام بر زده	بوی و دم خسان بوی خامه فرسایم
حدیث سلف از تو که دست سخن	زهی چشم که من این بیاورایم
باز خایم از دست رفت یار عمر	کنون ز خیرت انیت دست خایم
شعر شکرین پیش خایم امروز	بجز آب دیده خون جگر نیلایم
خضای ملک سخن که بد تافت	که فکر فایده هر خط شک می
سخن چون در زبان زلفا غلات و صناعات	فراغ کرده شب و روز و بیاورایم
هر ناطقه گفت که ای برغم مسود	بکار که سخن گشت و کار فرمایم
کشم زنجیر سخن پنج زنجیر ده	که هر سحر خورشید شام پایم
بواب داد که جای تو کج است	در مدار گیرین کج فصل کشتیم

شبانه هر که بر سر کوی تو بویم	با آن در دیده چشم و در دو گویم
بارم برت سود کنون بپایم	که دیده گم پای و ز سر راه تو بویم
چون لاله اگر خاک شود می گویند	با دوزخ تو بار و کر از خاک برویم
تا با و چون سخن از پرست یابم	بوی تو و هر که پسین که بویم
صفت بخون دلم الوه و شکست	بر بزم ترانه از کس از کزین بویم
ناروی تو دردم ندم و شک و نام	نگی که جای سپید از دیده برویم
در دل جایی شود و اخرون زلفا	این در و کر که گویم و در مان ز گویم

عشق بکشور و فاداد توید شایم	فویت شایم بود ناله سبک شایم
که نواخت از تو و طعن که نریک	چهره بخون افکار پس حجت بی شایم
جز تو تو چشم از چنان از روی اگر	خوشش هیچ فایده چون می شایم
دعوی هر دم که کنی ریشتم ز کجا شود	دل بوجه صدقین سخن می نه گویم
تو شوی و تبارک سپید بر کشد زنده شد	من که بریت و فایده هر سپیدم
حرفی اگر ز غم دست حال از تو شد	از سر خار و خون جگر شو پشیمانم
لا بکی که جای از تاب غم جگر	تاب غم می الشقی تا هر من جویم

بر سر کوی خان پس و این برده ام	که خاد و تفت و کشت و شعله ام
گر کند خدمت ای و مرا اگر گنجست	شاه سپاسد خجالت برو اگر گوید ام
من جز در پاک میارم و وفایت کردن	مردم از دست خطا بر ملک بجز و ام
کس نیست پس این روز خوش ملک کند	بر هر خلق همان خوش قم کیشده ام
با و از مشرب و زرب شده و نیست با و	بوی از مشرب و زرب شده ان از مشربده ام
و به خالیت فرن دست برانی خوا	که ز خالی بزد صدستین و ده برده ام
بای و زنجیر سپیدیت جزایم و	که گشت املوئی و نه در چون شبده ام

نیستم چون یار ترک کوی تازه ام	چشم ترک اهل کی گوی و را بنده ام
میزم از شیرین زبانی در سخن شکر	چنان لب از زبان بختن شکرده ام
نیتان شکل علی ز تنم من بر شمع	نقش اهل و پیشین پیروزه و کنده ام
خلق مکنده سپر از تنم سیر و من	و گزیده مانع تیرش سپر مکنده ام
آتش تو قم ز تاب دیده افزون شود	و ده که میاید جو از کز و خنده ام
کرده و دستم که یابم دولت پارس او	باشد این معنی لیل لیل پائیده ام
یار اگر گشت جانی گشت نغمه حرام	که بود یک بخیه بی چون او در زنده ام

باید و ام از یار و دود و زنده ام	زین گنه تازه ام و ام شسته ام
بر نیاید کم کند از ان لب و نه	که بر سر ساری و طلب جانده ام
بر و ده دم لا غریبی شین و قیب	استخوانی شین یک انگنده ام
بند کانی دی گمان هم نه من	بند کانی اسک مکار بنده ام
آتشیده لذت غمهای تو	آید از شادی عالم خنده ام
ز عاقل پس شاهی اگر عودم و	خفت من پس لباس شده ام
کشته بایست غم از دمیج	مردم بیک کوی و ان از زنده ام

چشم منی و خاد تو چشم خاد و ام	حق است و دم تو کمر و زنده ام
چون مردمان خانه چشم بیان آب	از این که آب دیده و کشت خاد و ام
اکنون که میردان تو و ام است چرخ	میکن نو اندیشی سپر تازانه ام
خوابگاه و ده خانه بخت کرده	خواب طرب ز چشم جریان خاد و ام
روزی که بر مید تو قاب کیم تیه	باین من دست خشتی این ستانده ام
ز آواز لیل شمع ترم و لیل عید	رقصی حسین تر و عود آری ترانده ام
جانی بزم که خنده و تو ملک عشق	مشور خنده و غم شاد شادانه ام

منزل کرده دل منور آمد ز بیم پیوستم	عشق تو در دل پشت علی بنی در رسد
از دل خراشش خزان تن خنجره شد	شعرا سوختن بود کوی زار شینم
من و اینچنین مرغی نیم ایام بکام پیش	پایل را و تخم غم پیش آب ده اندام
وقت خطیب شد ناخوشش بر غم غمت	یکبار بر تو پای چشم از من جدا شد
از بس که بر جگر سرم زینده است	مست از بلا پس میگردد الوده شد
هر که ز آه ببرد شوخی است پیوستم	صد کج که در خست غم غم غم غم
بانی مندر چشم با یکسای قی نزل	تا دور دور میرویش از بام می آیدم

ما بر بخوری و مجوری و دوری نیستیم	بزم وصل دوست نادان و کون نیستیم
نقد قلب ما نشد هیچ ببار از فنا	تا جو زور و بر تو غم شدش نیستیم
قامت ما جنگ شد و از حلال افروخته	جز بطل آب غشش از جنگ ما نیستیم
مردم آید بخور غایت ریشک	که چه صد بارش از جرم ز نظر نیستیم
کوپس دولت را بکوی یکسان کن	رسد بار بار روی غم افروخته نیستیم
تا شیطخ نظر بان و رخ بریم دست	در شیطین دست نقد وین دل نیستیم
جایی از ملک سگات دور میرزد شک	کوی درینا تو زیاده ان کن نشنا نیستیم

ما پادشاه شسته غم نیستیم	کرده از حشمت ترا سوختیم
بر سر پتخت شش با	حسنت و در در احم غم نیستیم
به قیام دیده ایم کل لب	باد و ناخونده رفته از سوختیم
که بضر آب عصبه نخر آید	رک رک با جگر بجز سوختیم
تا تو در کوشش کرده جلقه	ماند امان علقه در کوشیم
دوش بودیم با تو و دوشش	زنده و شب زلفت دوشیم
در دور دست صلا ز دم دل را	گفت جانی نبوشش ما نیستیم

بمسجدی که رسم ابروی ترا کنیم	نماز بگذر ایدم و حجب ده تو بریم
اگر بکوی تو باشد مرا جمال گذر	بناک پای تو خند و حور او گذریم
ز دست خنجره سود آب زندگی	اگر ز سپاه غل تو جرعه نخریم
با پیشانی اگر چند بار ما نیکن	مرا ز شکر گویاری از ان کنیم
در سپهر اینیم چیده کرده جو	نه جو ساده دلان در سوای پیوستیم
ملک تو دوش را می خوان کنان بخت خوش باش که از ناله است بهر دیم	

ما از روی تو سرشته در پیانیم	بجست و جوی تو در که در شتایم
نماند را حسد سی و خوشن ستا	که در حرم و صالت شتر بایم
بود که در جنتیم رخ تابانما	که در سپهر و آفتاب تابانیم
حواله و کوران سپهر طلسمای کزان	که از ساغر احلت مشک شرابانیم
برج ما جوید بار و دشتی طالع	نقد و منزلت لب شکفتانیم
شراب و شکر لب از بزم و عشرت	که ما بر آتش حرمان جگر بایم
صدیق و روضه کن چای این بزم را	که در سواد و مری پکن خیابانیم

سر چند تو شاه ما که ایم	و در پیشان که مبتلایم
ما در غنای تو داریم	هر جا که رویم پادشاهیم
هر جا که الم تو مرد در داریم	هر جا قدم تو خاک پایم
در پست بره ی این و آنم	نیش سبک بوشن بلایم
که نخت عشق می نویسم	که نغمه دردی پسایم
بوده نطق را که سبک یک	اکس که تر است نمانت ایم
از طوق پیکان در محروم	که خلعت خاص روزشایم
که لطف کنی بآن در میسم	و در جو سینه بآن پشایم

بلی با کفستی که در به کاری	کس بی تو مباد و در دهم
جای بخت و جور و خویس	و ای که نه در خور و فایم
عزیزت دل محروم فای تو پشایم	پند بیا که در و از خود کشته ایم
ز ما و خلد پیید و ادب باشی شش	ما خود بدست غمت اندر و پشایم
ما را جو در حرم و صالت تو را پست	دل بر آید بر سر این شسته ایم
با خود خیال از روی پسته مریک	ما دیده اند و عالم دل در تو پشایم
ببین پسته خاطریم ز پند او تو کس	مرکز و است تیغ شکایت پشایم
چون صوفیان که نکته تو جید بشوند	هر جا که شسته ذکر تو از جای پشایم
که شکسته و لایق بشو گفت	آخر چه شده جام مرغ مشکایم
در سر که در کپک و کاهی شسته ایم	هر چه سپیدان تو تو مای شسته ایم
کویند یک نگاه ز دور ز تو آهست	من هم در آن روی کاهی شسته ایم
هر که بر پیش روی تو در آیم نمیدانم	نی راه و روی بر سر این شسته ایم
او در آن تو تر پشتن که آمدیم امران	کاینجا برای عذر کنایان شسته ایم
چون نیت محوی که ز من پیش و پس	و سازد شک و حیدم آبی شسته ایم

جای صفت کرد که کف عطر طایر	در شاه راه و موبک شای شستیم
----------------------------	-----------------------------

شکل دانه و عطر و من شک تو ام	سنگ برپینه زمان زبون شک تو ام
داشتیم غایت از دست بستم	شکلی عیش پید از من شک تو ام
کر شد ملامت غرقه بخون بکن	که بین کوز شوق رخ گل رنگ تو ام
گاه جنگ شستی و شیت خوررت	کشته شستی و سوخته جنگ تو ام
از خطا ان چرخه میارای که صد کوه خفا	مید و روی ز آینه تی رنگ تو ام
سنگ آن بل شورید که از کشتن قد پس	روی در باغ جهان کرده با سنگ تو ام
تا رنگی شد ملامت جو جای تو ام	نیت مکن که خلاصی بود از جنگ تو ام

چند روزی می بردت بد ارکوی تو ام	باز قلاب محبت کی شد سوی تو ام
دور ازین در محنت کویم دعا هم حال	هر کجا سپیدم بجان و دل عاکه ی تو ام
سوی تو میخوایم چون آمدیم سیرانیم	من هم ندانم چون کنم در مانده خوی تو ام
که در روزین بخت زنگاری مرا باو انش	که او شد روزی نظیر بر طاق تو ام
رخ خفتی میبیرم می تو من خود پستم	زین که تا زنده ام شمرنده روی تو ام
در بکن شستم بستی جو آب مده کمار	تا زده سروی چون مناله بوی تو ام

خونهای گریزیان و لطف لطم	لیک می آید و مرغ اند دست و بازوی تو ام
--------------------------	----------------------------------------

بنا بر شک و نیاز مند تو ام	ترنجی که اسپیر غم گشت تو ام
سواره وین بد شستی و مانند روز	نماه روی جاگ هم مند تو ام
بسیار جان و دل ما برای دیده بد	که بی نظیر جهانی و ما سپند تو ام
چه حاجت بر نخی پای پست	که ما بر سلسله عشق پای بند تو ام
غرض اینی و قبی قبول نداشت	رزد خیزه باکت اگر پسند تو ام
نمال غمزه و اصل فدا و از پای	سوزد ما بوی قد بند تو ام
بیام هم کنم التفات چون ما	چنین گشت می من نشسته تو ام

چنین کا مشاوه دور از جان خویش	چگونه زنده ام حیران خویش
بر صدم کردی زنده این پس	که پستی گشته جو من خویش
نداره قلاب مرهم پندیش	که من کن بختی از پیکان خویش
ر بودی آن من جان چرخه و نیز	و زین پس در قمار دین خویش
زین سلاب شده شاد است	خواب دیده کریان خویش
سک خون پیشو اینی که کم من	که خوانی همان بر خوان خویش

بر آن در ناله کردم گفت جایم
مده در دپس از انجان خویشم

اگر چه پاره شده از چشم هزار بار دلم
گرفت بویخاق تو پاره پاره دلم
جوشد ز خون جگر بیست روزن دیده
ز جاک پسینه زشت را کند نظاره دلم
ستاره آیت سرشک که در حجابان
بردیشم ردم راه از آن ستاره دلم
بدورپا عرطت دست کی ماند
اگر بود جودت فی المثل ز خانه دلم
اگر شمار سپهران اف خویش کنی
مبادا که میایدین شماره دلم
سوی وصل باز و شکر اگر صدبار
چند آتش عشق تو بون شراره دلم
مگو که قطره خون در کنار جای چیت
جو دیده مع زدا قضا و بر کناره دلم

مردم از تیرت شادی بروم
صد در رحمت کشادی بروم
چون فسخ آفتاب ز سر دی
پرتوی رویت شادی بروم
سرچینت را که بودی آینه
گرفته ز دور اسباده دای بروم
دل بفریاد آمدی از دست تو
کرد تو بستی بنای بروم
پسینه از غم جاک شد تیر
تا خیزد یک خطره دی بروم
دیده عهد پستم ز جوانی
نیست خندان قنای بروم

تا مرا دمن جو جای بخت

شد فراموش هر مرادی بروم

ای دلم نام تو غرق خون چهره اشکبارم
خی تو ز اشک لاله کون چهره پرده گفتم
و عده آمدن مده غصه جگر پس مرا
بر سران نزون مکن محنت و طعنه
قلب نیاد و دشت کر نی بی لباس تو
شسته جان پیدلان نو کند و تارم
کبر بود اندک ایم بار و لی مسک ترا
بار بندم از درت بگدازین دیارم
دامن ز بر زدی بر سپهر که برادی
آفت روزن شدی خشت ز دره کارم
چند خاک ره قدس پادشاه سر و گشت
سایه رحمتی کن بر بنای کارم
بایع و بربان جان پست کل
جای دل سیده را باغ قوی مبارم

خواهشم ز آتش دل سوخت خازم
ایک رسیده و در دوران زبانه هم
در سپیده عکس غرض خال تو دیدم
مرغ آبیان ز چرخ شک و دهم
زینسان که گشت خانه دم آلب دیده
سپیلاب خون برون رود از پستیم
از کو تو ناله و جگر فسانه
ترسیم که از میان بروه این خانه هم
سوی توره خانه مسیحی پسانه
دای من آن زمان که نماند بنام هم
کردی نشانی بود بران استان

جای پیش از لب خورشاید ز لب	ذوق صبح لذت شرب شبانهم
شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده ام	وز نسکران گولی و مریدان سادهم
پستیتم تبریت پر مهر و شش	زین مرشدان ره زن و انده شادهم
زان مرشدم بکار کشاید که تو به ام	از روی خوب بید و جام باده ام
کشم بی میدم کس نیافتم	کو در پس عشق افاده پی شادهم
ز انبای خانه ان عروت نشانی	ای ولی من از ان خانه وادهم
مشین باکی اگر نبود خنک با پای	عزم خرم سواره توان پا دهم
جای بعیش کشش اگر پس از جام دور	کم ز آنچه قیمت است نیابیزادهم
جان در خ تو دارم بگره تو بخونتم	تا راج غمت شد دل من بهر سکونتم
کفتی که بجان عشق من زین بودی پیش	و امد که حافظم من و زان پیشینم
بس عشق که ان کم شد و بس پیکان گشت	عشق من چپش همان که رفتنم
گر زلف دل دیز تو نیست لبکس	در قید با اشد و زخیم چرونم
انجمن سپید عشق با تو خست علم	شد ملک غمت کت پرون دهنم
عمریت که خوشند و بال من روز	آن ماه میند اشروان خست کمنم

آن باده وی دل ز جهان زدر چاک	کش چاره توان کرد بقوه و منونم
بسی خسار و خطبایت اظفت که درم	امید و چم شقت یای شادی و غم
جهانم وصف رخسار و دانت گان	ز بستان وجود افاده و باغ عدم
بر دو مطرب که در جنگ غم و هجران شود	دل جان سپار کرده ز آه و ناله زردم
می راند سواران شوخ و زمر جایش	روان شسته که دیدست این شایسته
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی شرح حال	ز نور من همانم سوختی لوح و قلم
پیر سن رشع بجای علم ای خوشنیت	که می سوزم به شرب رقت تبعدم
جو با جان جانم باید سپرد آخر سیرت	که افشد در و پیش پیش صبرم که ز کم
ز منی قدرت نال کلشن شمس	هر رویت جراح روغن شمس
خراب با دل دهم نیست	فرو دای پری در کس شمس
ز خون ان خان پر شد دروغم	که میریزم برون زرد و کس شمس
از گوشت من پس نهانی کینم	نشام چون نه پیران شمس
کز کینه تا به اس غم غم	جو میرم خون من که کرون شمس
پیک غمزه کنی صد شیلان	شکار آسوی شیلان شمس

جو کہ در در نشان اهل تو جای	از نعل و در کس پرده چشم
عاشق چیده ام در مانه ام	ناله می دین ز دل سیر مانه ام
عاشقی با خواب و خواب ناپدید	لا سیرم می خواب و می خوردم
تا جو جام می زدیم رفت	با دل پر خون جو سپا غر مانه ام
روز و شب در انتظار عقدت	حشمت برده کوشش بر مانه ام
چون زدی سیخ کن پس اگر کن	زنده حشر تنغ دیگر مانه ام
دشمنه ام در باغ و از شوق قدرت	راهی بر پای سحر مانه ام
جایی ازین سجده طاقت بجوی	چون من کنون پیش بت شرا مانه ام
ز فرقت تو که گویم نه نا توان شده ام	ز خط آب جگر من شود جان شده ام
زمان وصل تو چون زود می آید	ز تو که مر مره من از خون نشان شده ام
ز بس گشتدم از کفایتان یار یک	ز بشم مروم باریک چرخان شده ام
سوم حجرتو می بر ای سخنان گشته	بی مکان دست زشت پیشخوان شده ام
بر ایستان تو که در سینه من	بر ایستان که کم از خاک پستان شده ام
میلش من پس کام عقدی فرمای	بجوی تو و سپرد روزی که در میان شده ام

گو که پر شدی ز کشتن کن چای	که من بخت تو پیرانه سپردم
هر جا که گفتم خانه ترایا بزم	هر که زدم و م جای کا نجان ترایا بزم
که خواب کنم شب بماند خانه رو م	در خواب ترایا بزم در خانه ترایا بزم
در بزم قح نوشان چشم و کاشان	مست و ترایا بزم خانه ترایا بزم
در حجت بر منی کا فود شد شیشه	مگر و سپرد که در آن پرده ترایا بزم
که بجانب میخانه ایم پی چانه	در دست می نشان چانه ترایا بزم
در بزم چشم تو در بزم شوم غرق	در هر صدف پنهان در ترایا بزم
از خود بکس می ی من در کم می	کا فود قح و صحت چانه ترایا بزم
بادی که که از شش سپردی تو بزم	جان با و عدا دشمنی از دوی تو بزم
خاکم بره هر که که رسوبی تو بزم	چون نیست ده ان که که رسوبی تو بزم
زیر قدرت با سپردم چون دست	کس پیش رجعت مرز او تو بزم
خبر فرست می پست و بر خجایت	کامی که من زبانه و باز تو بزم
خو اتم کنم از رشت جان بندیت	تا دم پیش پسته پهلوی تو بزم
فیضی که بدل سپرد از سر و سر	در سپاس پرده قد و بوی تو بزم

جای بزر و سجده ذکر جانب محراب	دینسان که در شش ماهی بر وی تو بایم
-------------------------------	------------------------------------

نما که در آنجا نشاند نام تو بایم	زرقعه که در آن خط شک نام تو بایم
سلامت من بختی در سلام تو باشد	زهی سعادت کرد است سلام تو بایم
مهر و گرم گشتیم نظر صفی خاطر	محمد سلام تو چشم سپاس تو بایم
حجاب نام و یکبار دنیا زلفت بیا	که در سلام تو فاحشیت کلام تو بایم
چو در ام بود که بر رخ نهادی خط کشین	که آه آن خط را اسپیر ام تو بایم
شبهای که کشیدیم بر رخ تو	محمد سعادت در سپرد خوش خرام تو بایم
ز شوق جام تو جای نمی تم تب خود	بین و سپید که کبر ز جام تو بایم

خویشم که وی در قدم ان نهانم	رخ برکت بیش نم و چرخم
و یکریظ راه زدم بر سر شمش	ان روز سب و اگر جای گزینم
روند اجل ای با و مراد و بر	باشه که بر آن خاک در از پای دشمن
زین گونه که از دیده و در و اشک نام	بنو و عجب از غم خون جگر خستم
شاید ترجمه کند آن شوخ کهای	ای ستم هر وی که از این زار خستم
جای که ازین گونه و در و پسین شکرست	چون خانه کل و در دنیا و بر خستم

جمال کعبه تماشا پاد روی تو کردم	کعبه رستم و زانجا روی تو کردم
---------------------------------	-------------------------------

در از جانب شریب پاد روی تو کردم	شعار کعبه چون دیدم سپید و سبک
دعای طاهره کیوی شکب بوی تو کردم	به جفت در کعبه بیدار گر ختم
من ز میان همه روی لای روی تو کردم	خداه خلق مرم سوی کعبه روی تو
طواف وسیع گر کردم بخت و جوی تو کردم	مرا هیچ مقامی نبود غیر تو کعبه
من زو عالیب خود پست گشت گوی تو کردم	بوقف عرفات پشته تاقی علو
جو جای از حله فایغ من از روی تو کردم	شاده ایل منی چری منی و تعاصد

که رویش نظر برکت شرب سببم	خیلی بود یارب دوش در خواب بیدم
و صاشن که چون کیمیا می بیدم	با کثیر سعادت و شرم آسیر بیدم
چو از عکس خورشید لم حد متاب بیدم	چه حاجت بود شیخ از خوش بوی تو
چو خود ابر مراد و خاطر احباب بیدم	برای نام ادعایان و دل میریت شرم
سر کی شش سجده که در گوشه مرا بیدم	همی بر خاک بودم پیش پای تو
ولی که تشنه مجریش تابیدم	بای زنده گلی بر روز اقبال وصال تو
ز چاشنی لب تشنه را سیر بیدم	بهانی جان میداد و در بر جود اما

خاکان در که کسل لبش میدادم	مرثیه غشته بخون جگرش میدادم
سپیک پند او که آن سپهرم بریزد	بر سر از خیزه از تیغ درش میدادم
آب رود که در آن کوثره از چشمش	آه روی بدل از خاک درش میدادم
سوی او میگذرم سوره بنو نوح	صورت عال خود اندر نظرش میدادم
گرچه دشمنم بر از آن شوخ ندامد	بیلغم اندک از جان درش میدادم
مرغ و شیت دلم زان بسیار تر	تا ز غم زخم بختش برش میدادم
تا جو جای کشم که درش کمال	ششم امید بر بگذریش میدادم
بسی سوزند از آن شمع دافور که گشتم	ولی تیره و گیر و آرد آن در که گشتم
مگر روز ترا شب سازم از بی مهری که گشتم	که بی آن شب کم نیست این روزی که گشتم
جز بجای طبع بچون بود صد در درگاه	ز تو در پسینه سر بیکان لاله که گشتم
چه غم دارم ز تارکی شبها در درگاه	بدینسان قصاب عالم افروزی که گشتم
من و غمهای روزافزون تو که گشتم	خی آساید این جان غم افروزی که گشتم
شد شب خواب و شبنم از چنان که گشتم	
مباد ارم کند مرغ تو آموزی که گشتم	

که بر دل غم عشق تو باری دارم	بعد الحاح که باری تو باری دارم
که دیم از رخ مبرای شک که این طر دفا	یا که داری پشم لب سواری دارم
باغ من آن سر کویت و بهمان گل بو	عیش من آن که به خوش باغ و بهمان گل
غرق در که به خویشم بختا بندم	که ازین موج غم امید کناری دارم
مانده ام دیده بر و بر که ز با و صبا	چه کنم زان سر که چشم غباری دارم
سر بر افوی غم مانده و تلخی بکان	که جوایشان که اندیش که غباری دارم
جای ز بزم و صفا شمع خنی را چه	این قد پس که در آن کوی که غباری دارم
خوشم که در بهلا قات یار خود دارم	امیدم که جان بکار خود دارم
یکبیت اندر مرغ شه یار من مروت	سوار می شود و شه یار خود دارم
سزاوار شد از خون دل کنایم تر	که کام خویش کنون در بکار خود دارم
چار عیش مرا تازه ساخت یار که	می که بر مرده و شک بار خود دارم
مرا جوشع نباشد معیبر سوز که	منی که شبهای تاری خود دارم
که گشت عهد جو افی بکار عشق و نور	اگر چه پر شدم ز بکار خود دارم
گو که تو بر نیی اختیار کن چای	
من آن نیم که بخت به شیار خود دارم	

سرشبی که نماز صلاه فرموده بودم	از تفتان و مال شندی را بخواب آوردم
شبهه شیرین که این مکان نوی ترا	در جهان من نیز روزی پس نیاوردم
من چو شوام که اول مرغ دل از من نگاه	کی تو ام کین زمانه زده ام جیاد آوردم
بنده آن قامت چون آب اگر در جبین	سرو مندم بر روی سپهر از کوه آوردم
خانه ام که تو غم آبادت و ای من شویا	از دور او برو که این چشم نیاوردم
خواهم از حسرت بگویم آشکارا	باید عشرت سودای لعلی نشاء آوردم
باز که در غمت مشغولم که چای لب بند	در نه بر جانت زغم صد شمع پیدا آوردم

مرشب و هم که در دل غمناک برآرم	در تفت جگر و دوزخ خاک برآرم
باکی ز غمت خاک بهر زخم از زخموز	اندیش می کن که ز خاک برآرم
بی روی تو چون لاله و گل چون در لاله	بر شعله جگرسان راه ز خاک برآرم
در کردن خست بر بودم طوق سعادت	روزی سر از این طوق شرک برآرم
آلوده خون تیر و حیفت ندانم	کشتن زین لای پاک جگرانک برآرم
صد جای سو زلم از بوپ چکان	چون تیر تر از جگر چکان برآرم

جای صفت غرق غم ابریا شود بخت	
در غمت خود ازین موج خطرناک برآرم	

جوی دور از آن صلیب کوفی دم	حریفان همه جل و من خون خوردم
شدم ناتوان ز غمتش آن زمان	خوردم غم که دیگر غمتش خون خوردم
مده عشوه که ز غمتش چو دم	من ز باد و پستم جی اینون خوردم
حریفان کم می گرفتند من	پیاد لبش مردم افروغ خوردم
چو من سر خوش از جام شمع جی	می عشرت از رسم کردن خوردم
اگر مست می شوم دیوت	چو من باده از جام محزون خوردم
کلید بخت جام بایب جی	که در پای کل جام گلگون خوردم

ای شراب که بر تفت ز باب خوردم	چو من جگر لب ریام جی شراب خوردم
و هم تشنه لبان کاه شراب و دانه	کنم که کوش و می را کاپ شراب خوردم
سفال روی پستان عشق زان قی	که از خشم فلک و جام شراب خوردم
مر اید جایت بر کمپان چنین که دم	نخون دیده شراب فزونی که لب خوردم
رو عده توجه جگر کشتن کی بزد	بیایای آب فیزی که از شراب خوردم
نگو که می بماند ترا شیخ حبه	که لب تو ذی بگد ز شراب خوردم

درین کشتن بزم لب تو چون	
شراب را چون پیستم شد جو آب خوردم	

وقت آن شد که ره سپهر فغان بگیریم	سپهر آگه فغانم در ملک کز آن بگیریم
میرد و مگر گزاف بگویم که بکیند	مایه دولت زمین کینج دوکان بگیریم
رستم پستی که جابست میان من و	بیدار کار پی قی زبیاں بگیریم
مرحله اطلاق توان کرد بر آن دم وجود	دست از آن باز کشد غلامان بگیریم
میج ناکشید بجهت تو شد شمره شد	آه اگر محبت خوشی ز زبان بگیریم
میخیزم خون لاله جام می ز تو بیاور	که من این سپهر عشق زبیاں بگیریم
جای آن بید جان لاله در شاه عشق	که شتابش به آتش بتان بگیریم
من در پست سر دم بر آن رنگ بدینم	که از رنگ تبا کای زبوی برینم
جو پند از سرم بر دشتان سرورم	دوم بیاور در پای سرورم
شید عشق و اجز من کسی نام نیدارد	که خود اقام من داشتی در کج
که از پریشانی که شسته پیر منم	زدم بر جان کاک از ذوق کهن میرم
چنین که تیشه غم پینه ام صد باره	از آن شیرین دانه دل را کاکم
روای مقدم تو در بر من طلب بستانم	مرا بگذر تا شهادت بر من بستانم
یکی دم نپسند جای دلم زان عشق عاشقش	
عجب که با چنین دل در کج نیستن میرم	

که در وصف آن صبا می کشند میرم	که در ملک شکی نشام قد میرم
دلم در بای خون جگر ویش شمع من	کش از تو می تراود خون لاله میرم
نمی آید جو تو سر چرخ ز کافایت	زبان مانند تو صد شکل می مانند میرم
مهر فغان مرا فرزند و من آن جانم	که شد دین و دل پای سرور میرم
بخون چون بیاور بر جگر و تو بیری	ز دل من بر محکم کرم چون میرم
درد در سپهر می پند که از غایت	کیا عشق میر زده جو خشم پند میرم
جو نخل غایت دشتی من جانم	که بزل خوان شستاقان بیت میرم
من ای پستی نه او کم کرمی کج بکینم	می کلک ده که قفل برینیک بگیرم
ز شهرستان تندی و بوی پستی برم	صحوای فغان از کوششای رنگ بگیرم
جنان از خود پرستان شتی دارم کز	زیکه و پستان فغانم به زنگ بگیرم
جنان در پرده دل من شد بانچه دارم	که خود اتم از صدای خود و دوست بگیرم
تو خواستی طفت خواستی من جانم	که با تو وقت اشتی زنگ بگیرم
سکین کیم اما بد تو می به خود حاشا	که بهر تهمه ایم بر دست به نیک بگیرم
براه او بودم پای من نیک حاشا	
جسمان زدم مرا کشتن پای نیک بگیرم	

تمام آن ماه ندانم که ز کاش پرسم	در دلم ساخت تمام آنکه نقاش برم
صد سخن بر سر زبانش کنم اندیشه و	چون رسد هیچ ندانم که گشایم
از کلام پری کی مرغ خدایا که برم	سوی مرغان دره که کوشش پرسم
می برد پریشم پیغامش یک جا	ای خوش از روزگاری یک و پیش پرسم
سر کنان سر جویم تا میا با لطف	روم از سر و جز لطف خوش پرسم
ره بد آن در عالم ندانم که کاشم	دست که مال از ده بدش پرسم
کنند غار سخن آن لب نیکون چای	کن بخور جو وصف می دجاش پرسم
<p>لبس که در دپس ز فریا و وفای خود</p> <p>جان بر آمد لیکن از دل بر می آید سوز</p> <p>بیدمان شد با من در داکر جان</p> <p>تا در آمد از درم آن پسر و مردم دیده</p> <p>کی شدم از پینه بی چکان نشین خوش</p> <p>سر که با شمشیر می کشم غری بهوش از بریت</p>	
<p>از دیوان چون از این جوهر زبان</p> <p>کز دل جان با کوا که بر دکان خوش</p> <p>نیت و دستم که پیش میان خوش</p> <p>کل چنای ز خاک آستان خوش</p> <p>وقت ام که چکان به پیشان خوش</p> <p>کر نه روزی دره سرور و آن خوش</p>	
<p>دختر جامیست این رخت و شوق</p> <p>می برم تا پیش شوخ بخت و آن خوش</p>	

شماره که نواغ فرقت آن ماه کشم	تا در دگر یکم ندانم که می کشم
زبان نیکم که کین بخت و	از بخت تیره و دل کمر می کشم
تا قی شمر برق پرسم که در شش	در بخت و نزلت و جاه می کشم
شبهای خویش که ز نقش می کشم	از رویش شطرنج کاه می کشم
بان میرم بخت که ایمان ده بخت	شد حقیر در نظر می کشم
از عاشقی نصیب کن شد که در شب	جو رقیب و غنچه بدخواه می کشم
جایی که باشد شمع از ضعف نور	کو غشای بخت این کاه می کشم
<p>ما آن تویم که ز با کسی کردن شیم</p> <p>کی شیم از تیر جوان در دور و جوان</p> <p>نوسن کین سر که نخیم ز و بخت</p> <p>سر که خواهد بر ما و دور بخت</p> <p>نپستم از باب عشرت با جوهر صیقل</p> <p>چون لب خباب کون در به بوی شون</p>	
<p>در شمی در راه ما خاری نهد و کین شیم</p> <p>گرفت و دوشن چنان دره و کین شیم</p> <p>ما در شش شد جان زیر تم کین شیم</p> <p>ریحان ز رشته جانناش کین شیم</p> <p>مفرش پای زنگاری و کین شیم</p> <p>بستر بجای از خاک تر کین شیم</p>	
<p>دوستان از سر کشی با ما که دشمن شوند</p> <p>جایی آن بستر که با سر و پر کشیم</p>	

خیز تا زخت بهر منزل صاف کشیم	به اصاف هم جام می صاف کشیم
مگر که از مایه به تو بخیشی و زیدم	در وجه جام می صاف بکشیم
مشکل عشق جو از دروخت کن کرد	چند در در پسم در در کشیم
پیر خیز نه ساط کر م انداخت	رقم زرق به بر حاصل بکشیم
نقد مار امیری خوا به برکت که	این همه غین زلفانی بکشیم
دوب هینت کله خا صده بر خیز	مگر جافان جف از همه بکشیم
بای زخره بشینه فست با سودم	عاشق مد که در مافه بکشیم

نیاسا کپس از افغان بلای که کشیم	سان بهر که هم خود نمیشد کشیم
هم پیکین خود در شب فرو نشینم	ولی آن پیکان دیدان را کشیم
مرا بر بود ذوق گفت کوئی می زند	که چون دیو و کمان پیوسته با خود کشیم
جو هم روی نمی یابم که گویم در دل	کسی یاد جفون که لب گزین کشیم
رقیب شمشیر لکن یکی چند آن کش	که که کم کوش بر شمشیر کشیم
چنان بر بود خواب کن که از چشم کشیم	مگر دخی که زیر خاک کشیم

جوشه و کاری چنان تو میانی دادی
که پادشاه بپای میانی کشیم

چون مراد دولت بنیت که دیدار تو	بهر کوی تو ایم در دیوار تو پنم
من که با هم که تو ام یک از باغ تو	این قدر پس گنجی خار کله از تو پنم
تا شدی شمره جو خورشید بهر شاد	دره سان شستنی سر پا مو از تو پنم
ز آمدن در سو پس طوبی و آید	من آن هم که جرسان هست و ز شاد پنم
تویی ای صفت ثانی که عزیزان بهار	جان خفا ده بخت دست خرد تو پنم
زنده هیچ کس جان کر شاد می جا	زین همه عاشق پیدل که کر شاد تو پنم

ز عشقت پیستی غم نه پنم	ز شوق دیدن به غم نه پنم
غم روی تو درم جای اوست	اگر من بعد روی غم نه پنم
مکوار غم من بکس که من خود	کسی غم از تو در عالم نه پنم
ز تو سر پیدای پسند بخایی	من می صبر و دلان هم نه پنم
طلبی بی را نمودم جا که دل گفت	برو کین در در اعظم نه پنم
پوشش ن رخ مباد از غم میرم	اگر رویه تر ایک دم نه پنم
هر کس از دل کشای جایی	که در عالم کسی هم نه پنم

بس که شبها در دوزان در خاک کشیم
همچون سپهر صبحدم از خاک میر کشیم

در این می خشم از شوق خشن لبی گل	در این کل از خنای بکری گم
چون می خشم قدش او چمن بر باد او	میر و م نظاره سر صبور بگم
پسته ام با که اهل غم دل در غم بنان	که چه از غیل خایم کارا در بگم
در وقت ساخت روی چاک چو	یعنی آکسیر وجودم خاک را در بگم
چون تو پیش آیی ز بار اوت تهر تهر	که چه در دم صد سخن خاوه متور بگم
میدستی عشوه که جای خاصه می خایم	پس اکی بین کین سخن از تو باور بگم

روی تو غایب از نظر کل انما شایان	چون لاله د خشم بر جگر کل شایان
مثل تو جویم سر زمان تا باشد مرا ام	بی شمع دی در جهان شل توید احوال
گیرم بلب مری هم که ناله و افغان	در احوالی چون هم جان شایان
نی بی تو برک نیستی در هر کس	اکنون بکار خویش تن خیر ایا جان
حاشا که من غیر ترا سازم در این دنیا	خو که بجای شش پیکانه را جان
تن را ده و اگر دم طلب آسوده شد	دارم بدل و از عجب ایا جان
گویند بجای دم بدم بیرون مرده اند	زین کو که کرطوفان غم شد دیده دریا

چند از لاله رخ تو و حبس در بگم
مزار و افغان لاله زار در بگم

جو شو اتم بر خوان وصالستان اتم	سر خدمت نماده چون کلان بر پستان
زخوی ز گشت ترسم در کماهر شرب	کبر و کوی تو غره زمان فغان کلان بشم
بر کو که با شتم زمین بدو نویسم	نمید اتم بر سان یخو حیرت افغان بشم
من ز تو شاد و در دم تو زین بگم	که تو باشی عیان و دیده من بشم
کشاوی زده از عارض من رخ من از افغان	که با کین زمانی بلبلین بوستان بشم
ز ناموس خودم مقصود نام و نکست	مرا غم نیست که عشق تو رسوا جان بشم
طیلس من میدیدند رویت و کلاک	شدم و احمی که چون طلیح کلان بشم

در دلبست بی می در پناه بنشینم	در شوق تو بی نغمه پستان بشم
در چنان جان تو پری چیده کاری	خود کوی که چون عاشق و دیوانه بشم
سر جاج تو شمع شود از دست ما	کاج من و لوست پروانه بشم
که دامنم آید قدم تو کجید	یک لحظه دین کو شاد کاشانه بشم
تشریف نیازی دوی رخسار می	در غم بود آن رود که در خانه بشم
کجی تو و عالم دید و از این کجی	بجز طلب کجی بوی را نه بشم

جای اگر آن و از عالم زنده ده
دست تنی از پند و صد دان بشم

جو شوم که بر خاک افتیش چون عالم	ز دورش نم و روی تفسیرم
من و پوسیدن آن ساعده سیه خال	که از کجای روی خود برآستینم
چو غوغا کنم آن کس ای پای بوسه	نیش نمیش روی و بر لب بکینم
و ای روی و دل و جسم از خاکم	بیده کل کنم پر سپید اندو کینم
میچ از من خدای هر چند اقی و غم	که روی اندر رکاب آن سوارانم
صید خشت پیمان واری را اندر	که مورچه ران چند زیر پایم
برو من زین پس فلک در پریشان جا	چرخ برآست آن دولت بینم
زلفت تو رکی با جان خود پستی	ولی سر پستی امید از آن پستی
عنان لای نمی پستی خویشم	که کرد کل ترا از پستی پستی
قت لامت و بالایت از آن سیه	بلای کاغذ از لایم و الف پستی
سینه زخم تیغ تا از جسمم	دری شادی و رخت بر دل جانم
خنان شد کرم رو گلزار شک	براق برق پیر آه را پستی
پایای مردم رخت که از رخ فراق تو	بکریاک و جانماریش و دلی پستی
کجا پستی ای جایی از شوی که زشت را	
کس که در مردان نه خود پستی	

نمایم

من بی صبر و دل کلان پارسه مانم	بلایان شود و سر و بدن جهانم
سوار شوخ من در بخت زنت	که آن در رکاب و کاسی است و غم
خدا بر کان تیرا پی صید و سبک	جو محمودان جبرست جانبیه و کانم
بمن از غری یا نعت آنچه ساک را شود	شد اکنون عمر ما که حاضر و غشیانم
من بی دل با خود حیف دارم	کجا تاب ورم تا سر مشال بر آنم
یکویش آن عاشق که دیدم سر که با جوم	بجای و زمین فرسوده شتی پشیمانم
کسان شبها بخت شست با جی	که فردا چون کنم در آن است باز بهمان
جیست بیک کرم در خشت	منورم آرزو باشد که یک بار و کرمم
چین شوی که من دارم چپ کینم	رونای و چون غریز زت در کرمم
کو در ماه و خورشید و اندر جانم	که تو پیش نفس با شمی من ماه و خورشیدم
تیار کی جو اتم کشش ای غم	بود کز پر تو رخسار شش شب و نیم
جو خورشید و غم زید ارش کوا و دجبار	زانی هر خورشید می ان دیو و دجبار
سیر این ند ارم یکین از بخت	که وقتان پیر و ناپستانم
کج خفت و اندوه جای جانم	
چنین که در و جهان مرزای کشم	

بود ای که من آن شکل جایون پنجم	آن رخ فسخ و اوقات سوزن منم
ز پستان دور روی تو ز اطلال دست	سرم پارم که در روی ترا چونم
تا که گشت فک ملک از خیل شک	مهرش بی بریده خوابش چون پنجم
با و از خنجر کین تو بعد پاره دلم	کمر نه مرطوبم در آن مهر تو افزونم
درشت ایله همه چی عرب یک بخون	من ز تو خلق چهارم از من بخون پنجم
نیت جز عشق تو مقصود ز کمر کشید	مهر جز آن حدافانه و افزونم
شربت وصل کردم کن که به چای جگر	جای سوختن بر حال و کون منم
براه تو پیش صد نازنین را ناکانی	سرخسین غیرش پست بر ترک فانی
تغ غمره خواهد نیت خون صد سلا	چیز کان ترک کا کوشین ای یک بی پنجم
همی رویم بر کان که ده بایش آند	خاک راه او بر چنن نناشک فانی
ز شوق کنت پیرش سر صبح کوشن	لباسش پنجه پاره جامه جانک فانی
مزار چپستی از شوق در لاجوی یان	ولی در شتن بریدنی جالاک می پنجم
مرا حال آن داره خودیاد می آید	ز در و عا شتی هر حال نناشک می پنجم
چو شد چاره جای را در آن شبهای غم یارب	
که نام او ز لوح زده کاین پاک می پنجم	

صد زلال

جد از لاله رخ خود به بار جانم	سزار و دل غم بدل لاله زار را جانم
ز خون دیده کنت دم پرت ای دنیا	کجا گشت و لب چو پار را جانم
سرفشتم ای که کنت دیده را بکل غفل	در و دل آن دل بن خار غار را جانم
بطوف باغ غم روز را بر من چون	بلا و محنت شبهای آرا جانم
غباری ارده او مشک بو خزال سپید	بجز عجب کفن آن غبار را جانم
شکاف سپیده تو غم که بندم از غم	تراوشن مژده اشجار را جانم
ملوالم از دو جهان می حال و چای	چو یار نیست بدستیان دیار را جانم
غم زخم زده و یکدیگر جانم	تپم سر و کف دست جانم
چو استر شراره آه مرا	آسمان کرد میکند جانم
شد شمع خاک شد باد فراق	خاک را کرد میکند جانم
میدید جان دلم زشت عشق	می جو افرو میکند جانم
کی کشم در و ناک ناله ز دل	دل من در میکند جانم
با دلم چو پر پیچ هر چه زود	می توان کرد میکند جانم
یار غم دست بنده جاسیه رو	
از عجب آن غم میکند جانم	

کی بود یارب که در در شرب و بکاشم	که بگو منزل و که در مدین حاکم
بر کفار ز فرم از دل بر شمشیک نذر	وز دو چشم خورشیدان شمر دین
صد غم از این ایوان سودا مرا سرود	نیت صبرم بعد از این زمر و زار و فرود
یا رسول صد بسوی خود مرا دانی	تا بفری پس قدم سازم بید و پا کنم
آرزوی جنت الما و ابرو کن ز دل	جنتم این پس که بر خاک دلت دکنم
خوادم از سودای پایوست غم هر جا	بیا بیات سر غم بیا سر و زخم
مردم از شوق تو معذورم که مر لطف	بای اسپانامه شوق و دلالت کنم

سر زمان که گویم که مسرور و دل پر کنم	لیک با خود پس نمی اندام چون کنم
بوجوب کاری که دست بیا مان	من مشکرا که مردم در دوزخ و قتل
که کنم گریان سر اند که بی غم بشن	پس کما را بشم سازم شمه بار خون کنم
شش بندم سوی و صد از صفون و لای	اشک غمین را این عنوان از صفون کنم
جای کپره و دغان و چشم زینتی قصه	تا که از روی گذر زرتبت خون کنم
خلق را بر جبهه غم دل بسوزانم چو دود	تا که در جنگ قمرش که بن تان کنم

کشت شد جای زهر افسانه جوش و دود
 مرغ بیل یک زید صد بار کرافه کنم

من که بایا درختان آستان بکنم	کی بخر خوش تن و کل و کشتن کنم
دیده و روشن میشود از صورت پند	در کسی انکار این محلی کند روشن کنم
غمزه و شوق بخوریم کشتن شمع	باینیالت نیم شب که دست در گزینم
بس که لاف بندگی ز سر پرست	در آستی هر چه پسم آید بی سون کنم
آنگه زاهد میکند در خانه و حشر شاد	و الله از بیخانه ام نه اندازن کنم
جان جاد هم پیش کشتن که از پیش بود	مرغ شاخ سده را چون دانه از زدنم
صحبت را و این عیش و ایام بهار	از غم و بنود که اکنون ترک می خوردنم
کی بروم سایه را جانی شبان بهر جا	بپس که از دغ و جانی از ویشون کنم

سر زمانت چمن چشم خود چل می کنم	یک پیک امرا چست ز نال می کنم
چون شای کی که سستی شش می بندم	می شوم حیران که بی تو خون قتل می کنم
کام کفن را بیا رم کاشن قصه و دود	که حدیث سرویا افسانه کل می کنم
چون زنی غیم که جان ده به شمع زیت	لی برای جان که مرا قتل می کنم
سیر و دم و دهن نشان دانی کین را زیت	در صف دردی کشان عین تل می کنم
سر عشق از و شر کل خوانم و پست	غمم ان منی ز گفت و گوی تل می کنم
کشتن جانی سیرت کشتا کنم	لیک به طعن کویان شاعر تل می کنم

از رویل خوینج بکانت خوانم	مردم دیده صاحب طراوت خوانم
چون قباحت کنی طرف کبر شکنی	بادشاه شیرین برکت خوانم
نیت جد جو منی رود نام جو نوی	بهر رو پوشش بنام درکانت خوانم
تا ز پی خوشی شیخ عیان گردی	پای تاسر خبر از خپلانت خوانم
تا نمودی تیر پیرن نام جو پیسم	ما زین تر ز جد سپید بخت خوانم
چو عمر از من لدا ده اندازد بیکدی	جای دست که کند زنت خوانم
جای از سر چه نه دیدار بتان دیدم بیک	تا ورین بچن از دیده و درانت خوانم

از عشق تیرا چه کنم چون توانم	با عقل تو لا بکنم چون توانم
از داغ تو در دیت کز دل بشیم	تدیرم او اجب کنم چون توانم
از نار کی خوی تو خورم که ز دیت	بوشم نظر ما چه کنم چون توانم
هر چند که بگذشت ز جد و عده و دیت	آنکس تقاضا چه کنم چون توانم
خایم شکستت به پارس کویت	عزم کل و حسد اچه کنم چون توانم
ز دوشه عجب ان زوق وصال خوانم	تا خیر نبرد اجب کنم چون توانم
مرغای شهور رسود ایسه بنام	ترک رخ ز پاسبانم چون توانم

تا با تو من شایه کجا نشینم	کر سپر برود فی الشل ز پاز نشینم
لی خنیکه چون بزده و بیکج	آن چو که بگو شمش قبا نشینم
تا با تو رقیبان تو خست نشینم	یکدم ز رقیبان تو شاد نشینم
روی تو ام از در مشت عجبیت	کر شمش و عده فرو از نشینم
عشاق ترا قدر جو از عشق بندیت	چون در خشان ز جد بلا نشینم
چون صبر ندانم کنم از حب بر کنده	کشتی و شکستت برید نشینم
کشتی که برانم نشین جای ازین پس	از بای من این خار کش نشینم

سوی صحران بی عیش و تماشا میروم	بی تو بر من شمش نکند بهر ایدم
تا تو رفتی از برم پاک پس دارم شمش	کر چه باشد حد کیم همراه شمایم
تج جان و دشت شمایم بود دلال	مونس خانم خیالت شمایم بودم
تا ز خپس لاسر سو گرفتار تو ام	عاشق دیوانه ام ز خپس بر میروم
فی الشل که زیر پای من بود کل یا هر	کرند سوی تیر بهر غار و خار میروم
دیکه عشق تو چپم کیم میروم	در تهر دکام بر کام پیچا میروم
کشم ای جان رو که لی با تاجم که	گفت جای مبر که روز و روز میروم

گر می باشم کج خانه شیده بشوم	در سحر آیم میان عشق و رویشوم
ای خوش آمدم که طغیان نرنگی کند	تا که از جای من دیوانه پدید آیشوم
لطیف پنهانی دمار آتش کار بجشد	تا بدین حدی خراب بشکل نپایشوم
باغبان سر کفی چندین بوته آید	چون من پستان من ز درختانشوم
گفت روزی خودم یک شستن عریض	معمدا از حد بشیرش متناشوم
روز با بای این دامن مگر نباشد کند	و ای جان من آن شبها که شایشوم
جایا روی خلاصی خون بود و در عیش	میر و دشمن از من چپ راه میرجاشوم

از سر که نامت ای بت غار بشوم	خواهم که بار کویه تا بار بشوم
صدقه حکایت تو بر پایان اگر چه	خواهم که بار دیگر از آغار بشوم
تقدیم غمزد تو بود و سر کج اگر من	قانون حسن و قاعده بد بشوم
مرشب پیای زدن و بام تو جانم	باشد که چون سخن کینه آوار بشوم
خواهم بر عشق تو نشود و کون خست	تا کی فنون عقل و عا باز بشوم
مرصدم ز شوق قدرت سوی غبار	آیم حدیث سر و سر از بشوم

جای خست و از غش درون جان
مپسند که زبان کس این آتش بشوم

اگر بکوی تو یک شب سر می بخت نم	سر می مباد اگر پای در بخت نم
ز خوش پسند و از ترسم نیاید	چون پاد تو بر خاک و سر بخت نم
ز خوش زدی نامم پسیم خیران به	که اندر صومعه بر آتش کشت نم
کجا کعبه مقصود و تو انم برد	چو کام می میرونی سر زشت نم
ز لوح سپاه تو انم سر خط	جز البغضه دل حرف خوب و شست نم
رکشت را در چاتم پس کن مجلس	بیای پی روی جوی و طرشت نم
نوبت رفت سر رشته و کا جایی	عنان چو در کعبه یار غار شست نم

مرشب پیایان تو جان در میانم	اگر نه نیاز بران آستان نم
کشتی چشم برین و بجان شتم بکش	فرمان برم دیده و منت بجان نم
پای مرا بقید و غماستوار کن	زبان پیش از بجای تو سر در جانم
شبهه شوق روی تو چشم شجاعت	نبشتم و نظرم آسمان نم
مرغم گویا به از تو بول سازش نهان	و اگر بر دروغ تو مهر و نشان نم
لبسند که تو جید بود و بر منندون	مهر و دم و از چشم تیر و گان نم

جای نشین صومعه کشود پس عشق
آن به که رو بخت پرده جانم

من گفتم که بر آن رخساره زیانم	کاش تو آنم که رویی برکت آن پانم
چون آواره بگذری از من هم کسب	هر یکایم نشان رشوق و دوا نجام
دخ بر تو پس که بگذر از بهر خدا	تا شکافم پسینه آنم در دل شیدا
راهم شو ای اموی و منی که نزد یک است	کز غمت دیوانه که دم روی در جوارم
وصف چست از قیام که در دل آشن	آیند بهر چه پیش چشم ما نمانم
خواب چون دیدم شب چنان که تو	زیر پلنگ غار باشد زیر سحر ارم
من که امروز از می و شایه بخدمت	جسم چون زاهد بر او عده کردم
جائی رشوق بشن وقت اندر رسیده	خرقه و سجاده ز من پائین در بهارم

کی بودی که ازین سوز درون بازدم	یا ازین درد و غم روز و شب دردم
چند طعن سوز ای عشق خدا را	شاید از درد و پیر او بخون بازدم
فکر زلفش بنیانه زده از سر من	این نهاد نیست که از روی من بازدم
این سر عوده و دستار که از منم	چون که یارب و از دست تو چون بازدم
باز و سار من شده ای بخت بند	تا ز ناپ از این بخت کون بازدم
بر دل من نه ای مرهم و لعل و پستی	تا ز درد و دل می صبر بکون بازدم
جایا بر عه از جام نمانم	تا بد آن شیرت ازین خوردن بازدم

مردم ز تو برپسینه صد داغ جفا	با درد تو خود دارم حاشا که دوا خوام
هر یکس بوی لخواه ز تو محو	این بوی طغیان تو من از تو نوا خوام
شعوان بره ز عشق ز تو بگذرت کردی	این بوی من پس بر زار ما جفا خوام
بند و عجز چنانم در حوصله بوزت	یکبار تو ز قیام از اجون خویش خوام
ای از تو چه بستم دای بیجا	باز دوا خوام که در آن عده دوا خوام
بستم بهر دست چون می زنی	در راه تو چون سپایه تا ده دوا خوام
کشتی که گر از خوی ازین بستان	بجستیت مرا آتش خیر از تو بخواهم

چو بخود روی جانان وین روشنم	چه جای دیده روشن که جان روشنم
میگرد از ای قیام شب چنانم	کبکی روی و یارین ویرانه را روشنم
ز تار و بود و نیستی شش زار یکبار	بجز یک کل صورتش هر آن روشنم
غش آتش من در زده پید از دل خال	که من شش باز تو هم کشته کفن روشنم
نشان ی باغبان پیش رخسارم که	غمی دارم قشای کل و کوپن روشنم
شم چون خاک کرد و در شش کی زنده	که من کن که در غمت را جان روشنم
بصد زاری و صاشخ آتش بشارم	چه سود از خوی شش سپیاد تو روشنم

در صبح خوشی ز دل شک براریم	فریاد زمرغان شب شک براریم
ساقی کل مادر این ز جام می آید	تازه زده نام و در شک براریم
پستی و خموشی نمرود مطرب ماکو	تا شور و خفای زنی و شک براریم
مآینه طلعت یاریم نشاید	کز خدی تیره دلان شک براریم
فر با دوست یاریم که گرفت اعدا	صد که در کانی بود از شک براریم
چون صلح کنان بر سر ازان گیتی	ما بر سر پیکان تو صد شک براریم
بای می خفا که کشن بر این ارق	باشد که بای می شک براریم
از بشم خون پاک تو می خوب مانده	در جبهه تلخه ارق تو بای مانده
تا دیده ایم که شمه محراب بریت	چون عابدان بگو شمه محراب مانده
بر چون و بد خیال مید اینچنین که	از چوهار لطف تو بای مانده
سر جاکشیده ایم ز دل آتشین	صد داغ ازان پینه لب مانده
کز چشم ما که بر جوهر یاشود و روت	زینسان که دور ازان در نیاب مانده
پهلوی که مانده ایم ازان کو بخار خورشید	کوی یار باش بنجاب مانده
جای حدیث خرقه و حجب ده کاک	ما سر جوهر من فی لب مانده

دی که ز در گرفت خون کریم	ز دصلاست جدا مانده ام چون کریم
بواخزون شود دوم بدم بی تو دوم	نمردم اگر مردم اخزون کریم
نیم بخت چمن سپردن بازی	که از شوق ان قد موزون کریم
نیارم سکه سوی لب بام باد	که بر باد ان سلسی کون کریم
زیبای مرا هیچکجا ندانید	که بر محنت در و محبت کریم
من خون منکره ندان آب دیده	نه از بی سیغی دان که اکنون کریم
نیم پنم کی کریم زار جای	که از دیده و دل برو خون کریم
بعارض تو زمانه تمام چون گویم	بعل تو نویسی لاله نام چون گویم
بست لکلی که در آید بگو سرفشانی	حدیث طلوعی شیرین کام چون گویم
خوش آن زمان که ترانم و ز سیرانی	چنان شود که ندانم سلام چون گویم
جغای تو میده منی چه میداند	که شکر ای کرم پستد ام چون گویم
شهاب را که هر جا رسد نام نگیرد	اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
که ای کوی تو گویم چون نام کن رسد	چو این خیمه لقب بست نام چون گویم
چو جای از موت می رست شد باد	بهر حکایت صیبا و جام چون گویم

پای شک تبار و کاره پیش کردیم	جوش از محبت شبها تا پیش کردیم
نزارم محبتی تا کند بحال کن	همان تکرر خود بر حال از پیش کردیم
مرامم در غری شوخ جفا گفت جان	کنوی که غم یار و دیا ز خویش کردیم
نباشد نوحه باران ده راز از کن	من آن بر دم که دور از تو بها پیش کردیم
مرد و فرما بخونال جو در چشم غدا پند	که خواهم امشب زنجیر به پیش کردیم
زنجیران بود که ریش ترا ز غده صلیت	کنون زجای و دروغ اسطوره پیش کردیم
زلف تو عمر است یکویم	این خنجر دست یکویم
هر جان دل آن قدر خندان	که نه کوزه دست یکویم
خط کوکبه از شک خط است	این حکایت خط است یکویم
منع ناکی زنا سزای رقیب	آنچه آورده است یکویم
دروغای تو است چون لغف	بوغایت که دست یکویم
یادم نام نیم خطه فراغ	طاقت آن که دست یکویم
با حیرت لب تو جای می رسد مرغ شیرین نو است یکویم	

چرا که نهر تر جان چنان خود کردیم	تو خود بکوی خای تو ما چه بد کردیم
هر دم زبشم ز بهر وید که خیال نیت	که ما خاک است و رخ آن زرد کردیم
جوید و درانی زبشیم حرم درت	نماند آب بخون و دشمنی اگر کردیم
معه و نند لاشی بوق صدق و صدا	خیال زول تو و نقش چار چه کردیم
ز دیو بر خاک استخوان سران شدی	که بی میا ز تبه ل بود و کردیم
بند کشت سخن چون لغات تو رسید	چو در کفایت جو بان سپرد کردیم
کنج صده و ده جایی دم از سر بدین	چک دو جام میش غنغ از سر کردیم
کجا باشد جو تو شوخی کا زار و کین لکن	سگر گشاد و شیر لب بر بنیاد سپید کن
خرمان سر کجا بیست رخ ما و کف لک	سواره هر کجا را فی سرا و سپید کن
سپاسی شسته شد سر کشته تر خطی	جهانی شسته شد سر کشته طرف کاشکن
دیوان پر شعله وقت و لب زاده چنم	که ی تر سپید پیکر و جهان در وین کن
فراغت و جانای زنا چون نخی از ج	خدا و اسپهتمان من بر شکان کن
جهان را ای ملک بهما بنور بر نه	جو و در و شعله آه من این ویرانه کن
چون شکم شسته در دست زدن و کن	مباد از خون پاک بر لب و تان کن
ز باس کر سپد مرغی ز جان و جگر	که قوت طایر قدسی نشاید از کن

محو نقش خالان شیرین حسن	زیر لبش فدا و بالای دهن
یکم زان خال لب سر خط یاد	می خشم و غمی جان خوشتن
حرص و از دست از مور و خرت	شوق خال و حسن و از زبانین
کم شد اجز پر من لا غر شتم	شسته کم با شکو از پر من
آه عاشق که بنویس خال و زور	جا کم در پیکر که دگر من
سخت جانم و تشنه لبی شکو	زده و ترا می بین تشنه زدن
جای خال پیوستن زین است	تجسم خوشن زمین انکس

انکس پس و دود و در جهان	و الان نرفت علی علیه کان
اعد و کون و کثرت صورت پیکر	فانکس و احدی بی پیکر
نوریت محض کرد و باوصاف	نام تو عاتق نورش و در جهان
مهر جند و عیان و نمانیت یزداد	فی حد و آتیه زمانیت و فی عیان
فایض بود و بخور و ایمان پس من	ساری بود و زلف در اطراف چمن
و اما بعد بصیرت و پنا بر بیه	گویا به زبان و تو اما بر زبان
جای کشیده و در زبان را که عشق	در نیت کس کوی و حدیث کس شان

پای پستی بهوشن و جام می خور	بروی شاه ابو القاسم و خال و لبان
شش و فلک پسند که زانو و دست	قدم بر کارک فرقه علم بر طارک من
خشن فتنه و لعلش حال شکو	نقش دریا و ساحل از خوشن قلم من
زنج جاده او بر کیت این کار کون	ز قهر قدر او شیت این فرقه و کون
جو و از خلق درویش از این سلطان	که ای حضرت ابو نیکار که درویش کون
شکلی از تشنه کرم ز کون	منه پای تل پسرونه زین پس از کون
زلفم و گلشن طای سر و بزم دانا	نوی عشق و شریقی تو عیش و دین

تو در پرده خندان ای کعبه جان	ز شوق عالمی رو در پیا بان
تو کیستی و درین معجزه مردم	بیت و جوی تو صد خانه و دیران
نقش بهت ای که از سرم جات	کشیده روی خود کل در کپان
پسیدی بر سرم در پیکر انکس	براست عمر من آمد پیا بان
رنگه از مردم بشکند کل	بجو کرد و عشق را ملک خندان
شوی ازمان هر روی که گویند	جو من کشتن سینه اوم به در مان
کشیدی دست باز از من چای	ازین یکی چرا کشتی بشیان

بنار ای چشم شوخت شد خوبان رشتا	نه چشمت این کرد و نداشت که از کجاست
باطف روی کاکوت زوید لاله چرا	بشکل قد و بلویت زوید سرورستان
زینگون محفل آورد و مطرب در میان	کنون عزیت کانتشت نعلستان
جوشیرین پرورشش دست از آن برب	همانا شد ناب آید بجای شیرستان
بناکای پنجم دور از آن بک	خدا را کام من زان لب بدو یادگان
زنی شمع و شیخ این کز پاری سلیمان	کرده زیر پاکسج و شمع را بدین
دین کشور نیاز آه و روبا و دستهای	میفشان آبتین فی نیازی بری و

مهری که پند آن نعل خندان	انگشت حیرت گیر بزرگان
ماسر و قدرت لاف بلندای	از سپر خاد و بالابندان
را و غمت را با آن دراز	چو ده صد فی مشکین گندان
جعد و جنبش در باغ فی تو	صاحب دل از این بدست و زندان
سرگز نباشد در بنده تو	که خود بخوبی کرد و دو خندان
در دول من وانی و لیکن	رحمی نه از روی بر در دستان
حای بیله و صد رخ با خود	خبر رخ صحبت با خود پندان

چند ز آشوب می نهند بر آینه چین	سست بر و ن آینه چین کپ چین
خون مرا بخستی است من و دست	کر و شکر که چشمم خورش آینه چین
قاصد عشق چیت شد محبت که	از هر که بخشیت و غمت آینه چین
از تو بر آینه چین خوش زبا و صبا	بر سپر افلی و فکر و بلا چین
چای از آن قید زلف چیت باو	توت محزون بود پس کد چین

خند از و کران و صفت جمال شین	خوش که میسر شودم روی تو دین
ترسم که دم از دست کردی تو نم	ز نسیان که شوم مست تمام تو شین
از آشوب خود آموختم ای مردم	آتش به خون پیش تو سر خط و دین
بکس از بر دست بهی تر ندیدی	دستش به با و دین شون رسیدن
ما را بنده و تخته جیب بند ما را	و ان هم توان پس تو کپست کشیدن
از خون دلم پس کرد و داشتی	خوابه دل خواهم از بام چیدن
جانی که بود تا کی از تو چند	ای کاشش تو انداختی از راه تو دین

ای شمشک قبا یان من در آن گمان	خسرو کج کمان سرد شیرین پان
-------------------------------	----------------------------

مردم سپید فی کینه بخت و لان	مردم دیده صاحب نظران
توکی هم برست آهنگان شکفتان	تاکی ایم برست نعره زان باران
کدری کن بر عاشق بهر که دست	مخت عاشقی دولت خوبی کن
باینال تو حشر مخدوقی یکستم	کای شده و نوپ شایخین بکران
خویش را شمره بشوق کران می	تاگویند حدیث من و تو چرخان
گفت جای جو است شیشه است آگه	کر تپش شوی شمره عشق و کران
کجا و شهاب زخ کل با جباران	شد طعن جن بر که باد کپاران
شد و در پستان که کل این که نماند	رو سوی تماشا می چون لاله داران
در مویسم کل تو به ز می ویر نیاید	یا دوست مرا این سخن از تجربه کاران
از بهر شماران مطلب که بر مقصود	کا عصف کف کنور شماران
بر صحبت کل نه ای مرغ که چون تو	کش شده درین رخ و کد کشنده زان
آنکم شد کان زیر کل آمد بنو سپهر	هم چون قطیاران که نوپ سپهراران
چرخ شکر شکسته که آرد در بیویت	مهر پرست پای ز دل سپید بکاران
جای نرد و سوز نوار سپید بکبره	
واج دل لا نشود شسته بیاران	

شد و زان سوی زان و زان باران	گشت زرد از غمی برکی خود رنگان
بر کجا چن بچن شسته جو کلا بچن	نیت نزد تک بیمارین که برادر و چن
ست هر برک جباری جو کن بکری	بسته بر جوب زان ست هر در کن
که دی دست زان و بخت و باغ	پنخی موز جند حشر شکر کن
سرد شد جاپس پستان ام ایبا	کوی از بچن و اعط شمرست و لان
شیره خام بچن بچن ای خاوم	کشت سپهر آتش جلاب پیران
جای چست که ان کو که خاطر	آه این نامه غزل ملک بے پیران
بودم اندر درین یکده از نشان	که از آنگ نشان بود از نگ نشان
نقوشات نشینان نشان طبعی	فی نشان به شد و رایشانی نشینان
میک زما و نشان فخر و شان کرد	شان ان شاه جان کنی زنده شان
جان فدایش که به لوی باد شده کان	نیزه و کوی بکو و منی باک شان
دیده یکده ان که شویم ای اناک	شاه ان است برین سوکده و جود شان
شعر عشق قتید کوه ای و اعط	پیش این باد و جیش شمشیر شان
جای بن خمر و پیر پند و کبار	
جدم می سر و پایان شود و ده و شان	

ای خاک نعل تو پیش تاج سر کشان	دیوانه جانی خوشی روی و شان
خواجه سرو گل که بر دست شود خاک	روزی که گشت بد روی مست و شان
دی می شدی سوار و در می میزد	سرجار نعل است تو می می شام
مردم رشوق آن لب یکدیگر	که جام نیم خور و خودم جوشان
روندن و پیش مشکین جو بکزی	بهر طرف باغ زلف معجز بکشان
پست نقاب و صولت صبرم بگرفت	بنای روی و شعاع شوقم فروشان
جانی که در دست لب رشوق نعل تو	می نوش و جگر دهنه بر خاک و شان
نزد آید مرا باغ زرم عشق کشان	غم خود و رسید از زم زم عشق کشان
بیای که طیس شایان نشاید ز من بگشا	که راه قربیاید و کی که راه دور کشان
سبایشان شوق کوششند و ز این خاک	که بنویش و آواز درین کاشان
نیز پیشم دعای خیر ازین شاه خوان	سبادهای بیگانه شایان کشان
هر آینه خوشی تو و با صبر و کج	دل تافتنهای عشق شکایت کشان
زاده دل پند است که گون و یاد	بختین خانه رای بدای تیر و زان کشان
جو آید دور جانی جام گلگون دیگر از آده	
بود تو نامه دل پس می بگر کشان	

فریاد ز خط چرخ نازک خداوان	علیکم چرخ خطای دوستداران
شود و ناز از خط لب از کوی	بدان که در سپهره خند جاران
میافوی چکان می نشان ز رخ و لب	هم بر من وقت پریش ز کاران
قرار است میان بود با ما را اول	که با شیشه قرار دل چسب داران
ندامم به بود این گشت شد آخر	چنین با امید از تو امید داران
شد از مع محسرت و لم پاره پاره	جواب و از دهنه مرده انگس داران
تو کی بر جانی که بر می جتشد	فراغت زهر و سر و شیان
ای سپیدان سنگ تو بر پستان	شعاع کام از لب یکون و شیرین دستان
با کف و بیل که با دهنه بوی تو پستان	آن چرا جامه در آن آمد و این نعره دستان
و تو با او پس پرده ناموس دید	جود و شک قیام و شک پرستان
چون نه بجم که درین زرم طری پند	یکت و بجم کف از قفس سینه دستان
بر در پر خرابات که سن خانه او	با دهنه پس سنگ پستیم شام
بیز و مصلحت بر آمد و در آن کار	کای ترا خاتم دولت کرد و ابر دستان
ساکان باشد و در دهی بش نیت	کنج اینجا تا بسند وطن و دستان
لافت و قوت غریب می پشه و بگر کشان	زیر این باکران شبت حدیثان

جای بن خشم من که هر پستندوی	جای نقش نام منده خسرو شیرین خان
حکایت که با داز گل گل از پیر جهان	که بنو بوی جانان بر نصیب کد و اما
پراز لاله است صحرای بحر ان کوی	که تختستان طرف از دیده با خون ان
تو خوشی نی نرم وصل و سر ساعده	که من هم سرخو شمع پروان ارنگ جان
دل چکان دانا آمد دل سیر و پیش	بلی شطروت باشد پست ببال جان
بکمال ان را از ابد از دم زلف او	نیاید شیشه بیت از خاطر پشیمان
کله کج کرده دامن بر زده می یاد کاف	خدا یاد و در آن است از جان جان
بپستی دست و پستی پای و جوشنا	مای سرو گل شتر قلع و شامان
زهی برویت قبد پاک و میان	باز تو نه شمر خاطر از میان
چو پیمان شاد است در زیادت	اگم شد در آن کبریا یک چنان
منو نمای آن چشم باد و بر کرم	که ز پسته شد خلق سحر آفرینان
تراه اخس از خشت خوب روی	جودای غم و درد و اندوه کینان
چو نعل خندت بره کاه جبهه	نشان دانه از آبروی بر چنان
تویی خرم چس و پشید بر تو	نظر او شمر طرف غمش چنان

شده از عشق رسوای هر کوی جای	از ان رفت در سگات ملت نشینان
موم عید و جب از خم و شاد جان	سایه دیر کفایت صبر و آب روان
مطرب خوش لعل و زرب لب نوئی برون	ساقی گل چهره در رکعت شرب بارخان
ای کوی لای لطف طبع خود انست	از چرخ لای غی بر سیر که در آن توان
باد و خوشتر ان در جام ندر دینایم	تسبیح نامی هر نفس از خوشی روان
مطرب بارت که نشان است از پشون	چند نفری در پاشان حق و راست خون
شده خراب از نیکو دن هم وین و هم وین	دیکران حج از بدان پستند و کینان
بر بزم شاه جای را از شربستان	میرند نعل معانی کاروان کادان
کفایتون و آنگه فی حده البطون	هر ناسوا که عیش بقدرت فی شون
یک جلوه که چس و تبر و کنگر	شربش بر با کین بود و درون
مار از آت و نعل و خشت و جبریت	جز آنکه تو بصورت ما می درون
ساقی پیا و باد و چند و چون پار	از نیکگاه عشق سیر از پند و جان
بازم ز جان زویش که کار کا شوق	کار می کرد و صفت عقل و خون
مطرب بسیار پرده که عشق بر سر کارد	راوی که ز پرده و صفای کانون

بای نشان ز سر لقصه میدهد	ای مالکان راه طلبین تبون
ای رخت بر تپین صدای نازدن	و جاکش پس اضحی سخن را مابدون
از دو خط نوشت مهرت فون انظم	نوش خط و گشت معنی مایطرون
نما از ابراج و اجون لفت تا تفت	نما و یک حرف غرض در کف گشتان
کین کت بسکون جع نیرت ازان	با حاکات نوشت دفت ز جام سکین
کو کین ز پستون تاخت بصفت و کیک	من شام ای پیکدل کو به مایطرون
حاصل بی حاصلان چیست جدا است	عانی و جد کو نه و جیتی صد قطره خون
در نصف در زنده شد کمر کین صلا	حسرت صفت زلفت از دانی صلا
دل شمر شمر شد ز جاکش تو دکنون	ایر زاده ویداد بر شمر جوی خون
خدا هم کلب با کشتیم کی دی	ترسم کشد ز بان بر دین آشنایان
یکویم از وصال با خود فنا فنا	در و عشق را جبین یکم خون
هر لحظه دل من اگر میری ز خشتی	از دلبری بخود کسی چون تاز و تون
دل ایجرم عشق غلامت جدا ده	کشت خشت تیر و گشتان شوق خون
بر دم کن فو پس کوی روزی سی وصل	کین آرزو ز جوی وصل مابد و بر دون

در حق جانی آنچه توان میکنی ز جفا	مشکل که عاشق و کرافت چنین خون
نور و تاشد و چشمش بود شکال کلک	نشت اندازین در و مروانی خون
بر و چشمش که دودن سپید چشم تر	مرا سپید ز در و توانا له بر کردون
مرا تو چشمی در و تو که چشمش منت	گرفت چشم مرا و در و چون نام دون
ز در و اهل نظرش زیت بچشمش	سپید و بود دیدی چشمش کون
اکو تو خون کچی کم به چشمش کیش	که دم بدم بخت منقره تو خون زون
سود کشته جایت فزون مر و دست	ولی چشم تو مشکل در آید این خون
تبارک آمد ازین کل و شین خون	تار سد که باز کجای پس از خون
بر زنده کانی عاشق وصل شوقست	یکیت زفت لیلی و جنت مجنون
کان هم بر سکون در شمع نو لیکن	جوان تو دور رفت دم جیایی بکون
زبان زشت کان غمت بر آمد و دود	ترا جو که بشکست غمت خط فایه کون
می نماد باز غمت تو فغان و دل	حسود و شمت جیشید و کج افیدون
شعخ مر و آن و کشت جانی را	بر بر دم بر و شوقش جوی و کردش کون

ای قلب تو طوطی شیرین زبان زبون	کردی همان چرخ سپیدی جان چون
با چشمان اشک تو متکاوشتم	براهن عبور تعامل کن کنون
گر بنگی پیکر پستم ختم و لم	جز کوهسار نیازیابی در انون
لب تشنه میروم ز غمت کربسیر	بر رویم نوز و دیو و پری خونان چون
خواهی لایب ای کفایتی مرا	فغان موطب طبعان است تاجان
در ملک عشق منصب عالی و دوست	پیکان نود و سیل تالی بران چون
عالمی علم عالم دیوانگی در خست	چون ساخت عشق رایت زنگنه
صوفی چه توانست که بر زبان لی این	ای کشته عیانست من العین الی العین
مالی حاصل فیالین چه کوی غری کن	کو جذب فیاخی که مود و شود اینان
در دمان دین بود پر تو پستی	چون خضر چون کن کن از عجب چون
در شرب توجید بود هم دی کفر	در مذبح تعبد بودنی دوی شین
این وحدت محض است که از کثرت تبار	کاه و بره و کاه ملاشت و کثرت
عیسی است یکان که جو از قید تعین	افزود بر ان شلم بیداد از ان
حای کنانیش زرتوکی و دود	
لا قرب ولا بعد ولا وصل ولا چن	

پای علی لال را تیره العین	کمان ابرو است قلب و چوین
میان موی تاموی میانت	نمی پند خرد یک موی پین
لبت را کشت می جانین قی	دونت گفت پنهان چش دین
برام از می که بروم سویی	مرا اباد برون دایم این دین
زبانی که تو سپرد خواهی و دیده	بر فرمان تو یار ایس و العین
ای ز غور شید رشت ماه بعد الشیقین	ایل پنهان آتشی حالت نصرت
روی تو به عیان سر و دست پنهان	در میان این و آن موی ریانت چن چن
سپهر در گردن صفا کف	پای تیش خشت جوی شد شین
پیشو نم شد ز غم صید پاره و پرده	ز ان مقام بر شپه دارد و انما چون
لبان که از لب دادیم پستان بیخ	که جهان بدم غشت رشت و انکار دین
صوفی ان لوق طبع حرف جبار کن	در لباس عورت از زندان نشاید دین
عزم سجد کردم ز نیازه پیری شین	گفت یار ای حاجت بجای ان نمی انان
ای نعلت گم چون روح ان	خط سیرت بر من کمالین
کل لطافت دارد و سر و قلال	تو سستی هم از ان ای هم این

چشم که گوی ز پس کن قدم	پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد پیبزه کم نشیند باغبان	نانشادی که پیبزه یا حین
کز چشم منت ماه رخت	بگذرد آهسم ز چرخ مقین
ما کین کردی تو شیران شته اند	آهوی چشم ترا صید کین
بخت در پای تو جای ز چشم	محو چشم خویش ای شین

ترک شد شب منی نیان شد صبح	خوادم از شو تش صبح و صاوت ازین
سر کجا نزل کند شب کز تو آسمان	ز زنده جز زده لش فیه بر روی زمین
تو پس عظم که از عشق تبار می کشید	عشق آن شهوار آتشیدش بر زمین
ان سپاسی را نه نیم جز به شک که شمر	که چنین آرد سپاه عشق بر جام کین
زارم از دوری خدا ای که پیش	چشم خودی بخت پستان از دور زمین
کل فعلت خوادم از میل عادت دیده	خاک از دهنش چون ناشکی از دهنش زمین
کترین بدکان ای پادشاهان	چیکس با شرف او از بدکان کین

شوی پسین لاشه لکان شین	یکی چون حال کن بر جانهای زمین
نظر بر کوی داری این فکر کوی نیند	که سرگردان ترا کوی زمین سکین

مران تو پسینا دانا کیدان سنین	نزن چون میاد افکار کرد و افکار
بنا این عشق و جود لانی پستان شین	به از خاک فلک خواهد پای کریش
فرود آمد خط بر دیده کریان شین	به از روی طرف تو خدارا بکش
قد آن کرد دست خورشید جهان فرو	دل با تم عزای آن رخ پر خون کین
که هم دل سپرد و کار تو کرد و تلامع	میند از نظر ما چنین کجای جای ما

شید و دور ازین سرخ زین	جوید روی تو آند ز تهمان زمین
ز دیده بس که گنجهای مل پست گفت	کدای تو سر روی زمین بر کین
کین چشم ترا بنده ایم بر خدا	پیش چشم ز چشم زنده کین
شیم زلف تو شد خدمت پیغم مثال	زنده کز تو بصره انکند آمو کین
ز خود روم جو تو ای حال کین	و کز زمین شود با دهرت پاد کین
انتم می که عشق شمع غم و دور	نه جان بدست نه جان مال بدست کین
میں حقارت جای که در روی تو	همای مست و طایریت سده کین

بس از مرد و کاک کین کد کین نکلان	بهین صد حرف هم در خط دل و جملان
کجویت بس که آه تیشین از دل بران	سکت را و عمامه زلف بر جان کین

زیند کس فروغ مود تا شمر کرنا که	شد بر روی روزین سایه ز شمایا
فردا آید شبی زین کجایم هر روز	که طوفان بکشد که کیشم اشک بزم
نجا که من جواد او که زین نایل غری	برت صد و پستان هم فروز و بنگ
خدا را شهادت پیش ازین جوان توین	که شد یکبارگی که کف منال شیدین
ز عشقت مرده سیکر طایفه تا تر با دود	که بودا شاه و روزی پدلی بر بکشدین
ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پر کون	که ده آشوب غمت تا درج خوب و در
من دارم تاب پند روی خدا را ای	مرسی ز ما که مردم پیش کرد و درین
خاک شستم در دست بکشدین می سوزد	پیش ازان روزی که آید جیبای کرین
سوی تو همراه اشک تا دم دمان کشن	ای گل خندان زین خاک آب درین
و کمری را بر تو چون کسیرم به دل ننگ	در هر عالم سبب فکر عالم کرده
رو بکشد ارم ده بی و میادای باغبان	تا که کف را خوان آید ز راه سرین
کشد طایفه اندامی از سوره ای	شرم دارم از خزانک سرخ و آهین
روزی که می ترشت خاک تپ خاکین	میدوست ز تپش تو دل در داکین
سر زشت وصال تو که زدی کین	چونید با منی حکم کجاک یا کین

هر چند دل یاری خود پاک نیست	و اغم سزای کند عشق پاکین
روزی که می زشت تنها با اهل	شد از فروغ جیایت پاکین
جودی جوی خوش کار من که دراز	آیند با غم و در آب و خاکین
نوبهاران که در شام گل از گل من	عجب شیش بود آشته بخون دلین
نی تو زینسان که یگانم دست غمش	زود بهشت که شود کوی عدم ترلین
بنو و حمزه جانم بزمیش تو	چون ببندند این بنف عملین
لطیف ز ما و کیش شمع روشن بر ما	که جیفت که باشد جوتی قالی من
این چه بودت و جود او که بیار تو	سیم شک و زره شاد و به و حاصلین
ز آنچه سلطان خیال تو مرا تعین کرد	دم نقد اشک جوین ترش شعلین
جایمانا توان جام می زیست ده	که تیر زانت کشایش نمکی شکنین
ز آن خط کرام اکا کین خواند صبا کین	توشت خبر و دای و در نامه اعلین
زینسان که با من گفتند و می ترسین	خواهد شد اگر کف عبت سرش زبالین
مر که شاد و غم تا نیم آن غم شید	آید رقیب رو سپید چون یزدین
و کاش عشق ز تو کم جو نشان غری	کا شاد و در دام بان مرغ غنایین

خاموشی چشمم را باز ازین بخت بجل	رفت که تا خاک نریز و قتلان
پیش پیکان کی او عالم بر آید	بر خاک رده روی جز نیست و فلان
قاصد که گفت آن پیکان نامهای دوز	زین مرده اتبال شد یکبارک فلان
بایا که کوچ کرده که در سپاه من	و اینجا جسد صبا که بر پاهای من
مکن پست که نامم ز پست می سوی او	در نامر که کشش ز پست نام من
جانم پست که از لب شیرین رض دهد	رفت آخر و کرده خود برده ام من
عمری اشک و دانه نشانه ملی بود	چون ناهلان که بر دست جدم من
ای صید پیش جاده بر سازم خیار	کان آجوبی نمید و شده صید رام من
تا کی بوصل پیچم غدا را ان کنم طبع	صدور مرا بوضت طبعهای نام من
جای کوی گلی بر پستی و شوی پست	کز خم عشق بر ترک شاه جام من
ای ز تو که که غم بر دل بستای من	مینت مرا و خاطرت ز غم و جزای من
سر مرده جوی خون بر رخ من و دان و	کلیت که با تو دم زنده از رخ بوی من
مرد دغای من بپهن ترک بجای تو کن	ز آنکه بجای چون تو نیست کم از ده
که بوی کمان دهنده در بی غل تو دم	خج بوق سرکش سوخ کبرای من

نامه صفت سپیده روم نام اگر فصل	نامه صفت کشته بر درق طای من
بام حیشه تا بر دام و شنان دوما	مپند از جای تو خاک نیاز بجای من
اگر شمه کشته مردم چشم جای من	چشم سپری بر سر ز خاک بجای من
ای کانی تو شست افزوده آب درو	در عشقت ز در زار است و غم خوی من
هر روز بر شکی که خود را بر است مخم	باشند املی کان منم نمی جرت دوی من
در بست و جوی وصل تو آمد بر سرم	تو و بخیر حب صلی حصول صبت جوی من
تا کی بی خوش تو سر دم بر دم دست من	شکل که از دجوتی بی سپهر و جوی من
زین کوته از سر تا قدم گرفت و در دست	شاید که کسیر ز دم دم صدال از دست من
دام که کرد و حاقبت لوده و بیاطل	این سر که دارد و روز شب این سر از دست من
خوش که شب با سبان کوی کبای لالان	تا چند باشد شک از لب یک کای من
کار شمع چشمم ز چشمم شده ی من	نی پند چشمم ز دست یکباری من
بر دیوم از مرده خواب در و انی است	بگویم که فرق از حب آید بوی من
دم قلم جویخ از سر سپید بکد از	ز آب ز کانی خوشتر آید بکوی من
نمایش خشن نامر سر بر سر بوشه	سر جوی کرد که بر پیش از روی من

در آن کو عرش گشت تخت آن جو عالم کرد	که این پیکین سر کرد این چو پیکین کرد
بخوان عشق و در زید را غایت ویرینه	برودی کی توان ای پند که اصلاح نوی کرد
مکو جای کاران بکین پلان ای کمال پس	که چون نیست با و حکم از ترا روی کن

گمن و صالت چنان نخواست که کن	در فرات چنان نکست که کن
کشته بر رخسارم که عاشق تر	چهره زرد من که است که کن
حکیم مبتلای تست ولی	نه بدین که نه مبتلاست که کن
دل که در ناله جدای تست	نه جان از دست جدای تست که کن
کیست که تم برستی جوخت	سر و بالا کشید را است که کن
بی تو پستم میان تشنه آب	با و صبح از میان نه پست که کن
گفت جامی که می برو سوی دست	از دل دیده عمر هست که کن

ای غمت شاد کای من	وز غمت پر تاملی من
شد عشق تو در جهان بنام	ان بود نیک نامی من
صرف سودا غی غافل شد	شد عسر کرامی من
کرد رخ دور خط شکست	ست طوق غمی من

زود گذشت درت زود کون	پیکر تیر کای من
ای برده صبر نایب من	بد صبر تو خایه من
از جوم جوم کوشش من	شعر چایست من

چه که پست کین با من	که غمیش با من میان با من
سر دمازی و سر زنت نشاند	یک زمان سخت بر زمین من
چه خطب دیده ز من که ترا	شد جنان طبع ازین من
که بکام تو خور با و کوان	خوش تر آمد را من با من
من که باشم که گویت جوخت	باش همراه و هم نشین من
قرصا و اشعار کشم	تا شوی پشاعتی قین من
گفتی از کوی ما برو جای	رغم اینک نه دانه من

صوفی ستای صومعه من شهر کن	پیران پسر ملائی من شب کن
ستم زنده می عشق پری و شیشه	بر باد و عیش زود و در با هم نراب کن
صیبت از عشق و زمان به شب	موی صیف من از می گلگون خضاب کن
کعب کمال فصل نصیبت ای پسر	از عاشقان نصیبت عشق آفتاب کن

منی گیت کرد صورت مختلف نهاد	این کشته را قیاس بشهر و جاب کن
جای جناب پر معان قبله و جاست	هر چه کمالش کنی زان جناب کن

عاشق از آفت جان را بل شکر خند کن	سرکش از بای ان زلف شکیب کن
سخت با هم در تنای لب شیرین تو	شع کای را پیش شامی خود و خنده کن
گر گشت از دست ملاء با جان سنوت	شسته جان را هم بر کش بران کن
یکی فایز گشتی در گرفتار ان ل	کو شنه بشی بحال ما توان پند کن
عکس لب در جام می جای واکه خوش	شیرت تخت از پیشانی زنده کن
و عده وصل روی خوش کن کس کند یلم	شده جان پستان ز من کفایت مکن
مرد ما چمند یکدیگر جای بر دست	رحمتی بر حال درویشان جنت کن

پیاده روی جمن پسرو من گذر کن	لبیزه و حسن آن بای را نکار کن
بخون نشست کل از رنگ بزم و جفا	که پارسند و گشت جو پار کن
گفت آن گفت ماکل بر شرف و جاست	نخاله بایست که از او کل جنت کن
بجز پستم و جرم پندام مشکاف	جو لاله درخ نمایان من استکار کن
جو خوشی تو ام نماید و خاک گشت	مرا عشق شیرین نماید و ار کن

هر دم از تو بسی لاف آب روزگار	مران بخواریم از پیش و شر سار کن
نماند دل گذر و تو خوش نشد پای	خدا بر اگر چنین لای لای زار کن

ای دیده بشنو پند من نظاره کن	من خود چو بزم کرد و ام و کمر زدن کن
ای کز پی نظاره ره بر کوئی آن ریخته	یا ترک وین دل کو یا خود گذر از کن
رویش پندن ای باغبان شری را در گشته	پیش بنان رویش ز جنت کل خود کن
ای پسته دل نیکو را طعنه شای کن	روی مگو بیایدت ز نیش بر کن
همه با و او میسوزد هم کفن غریز او	رحمی نماید هم نشین خدیج ریش کن
این نمی پنجم و بی از چشم مهر انگیز تو	جنین خون دلبری آید و آوا کن
بای یگان در سکش ز ناد و فراد تو	شبیهای شبای دیگر با بر سران کن

با اسیران ای قیاس غار بد خو می کن	تخ کردی عیش با خدیج تو ش روی کن
در حق ما که به اندیش در قیاس ز غوی	تو بخ نیکوی خود چو بن شیرین کن
ای خوش آن شب با که بایت را کمر زد	و شوی ز نامر پاسوی خود و کوی کن
از تو بوی جان دهد ز بایستای کن	پیش ازین کو پیش تو املبار جو کن
زان دو ساعده چه صبر بر ای ش	تا تو امل با من اینان سخت باز کن

کس نمی بگویم که هر شبم تو در پیش من	پیش من آن شوخ را تعلیم بادویی کن
رسم تو و بلوی جانم اینان کاندیدست	نشد دل گم کرد جای ترک بلوی کن

جنای من که طمع صبح صفاست این	آینه جمال نمای خدایست این
کرده ام بی مثل کان بر در تو بایست	هر که بخیم چه گشت از کجاست این
پیر من نیز دم تو نیست سنگ در کوچه	کجا بخش سنگدلی مبتلاست این
هر که کردی ز لب خود کام من دا	ای لی و فایض و فاکلی روست این
زلف و دواتش در هم کشد شایب	زلف و دما گوی که دام است این
پیکان زار سیکد زری بر کدای خویش	آخر زار با کسان است شناسان
می زور قیام طبعه جای یک تکونست	پیش کوه که حدم ویرین است این

چهار غمت را نفس از من است این	باس نقش دار که از نفس است این
فی و اسطه گفت زبان ریش را و کن	کس بر اسطه رحمت جاوید است این
ای و الو پس ز من که عشق و محبت	بگذر پست است که ز جای سوس است این
از نامه فارغی ای صاحب عمل	در گوش تو که بی تمام است این
از گلشن فیروزه بر غم چه کشاید	مرغ دل بخت زد کار از تو است این

کاهی که خدای پسر من ز تو قدم کن	اگر شاد و دین من خار چسب است این
غمی بدست جایی در مانده بپرو	یکبار ز غمتی که برین و کس است این

میان زاده بر اند که افزون تر است	سر سنجاک ز کجایان کجاست این
مهر صفت و ملاحیت عمر لطیف و جفا	نیت جاوید و سال که در چاره است این
شده بر سر سرای سپیدی حق ز غویان	بشکن سپیده که در صدف است این
خامه بر سر صفت شب از تو چلو	که ز خون بر پوست حکم زده است این
بوشب ز غمت فوشت که در رویش	که خفا زان که در غمت سپید است این
من و دیر از غمت که بشت مای جفا	دل تو که ده بنم باشد از کام است این
برست بخت قمار دست سرجای پهل	قد می بگویند از تو که کم از کام است این

سر و سرو و کجایان یکسوار چرخ من	از کاف برون رفته همان سپیده را پیش من
به زبانت ز غمتی بی تمام پس	بستان که بنود دست در شکیلا پیش من
خون لهر مرد و زن آید بر من ز سر شکن	جانا که محکم غمت از دقایق است این
بطرف پستان تا کن ای کل و اکمن	با سرو هم بالا کن شل یکبار پیش من
از پیش من است از تو و یکده دشت	دشت چرخ است کشتن چهار پیش من

جان میدهم بخدمت اگر دی دو در دست	سر چندیدنی بنا آتی تیار پیشان
بانی سپید می بپسند تو در دست	صلح بکن باو که می بپسند بخت
مردم شکاک را که بپسند با در دست	کافور سوار اسب کهن بپسند
آتشک را که بپسند کن تاج عقل و دین	بهر خدایان کن تیار در پیشان
بر پیشان را که بپسند بود و نیت	دل غمی می بر می بر دل کالان
کشتی غم دور در جسر دم بپسند	و اندام میداد تو می میدادان
بروی سخت ز دل قرار کشتی بپسند	بپسندیدن دعا با پیران
بازای سوار کج کلر با بپسند	بگذر که بود دور در تاب سواران
افغان شدن بپسند کالای بکل	بر کف در او می زند و بدان
ای ستم یارب بر و عاشقی را بپسند	کس نباشد در جهان سرگشته
ای که می بپسند آنگوشتان بپسند	حال بپسند از دست و دنیا بپسند
نی چشم رویاری تیار امید بپسند	آه مرغ ن میفرمخت آنگوشتان
دور خور و کاس بپسند بر خدای	از جفا های خود مردم کز بپسند
نور چشم مرغ و آتش بپسند	سر نظر اندازی مار بپسند

ان آدم تا بدیدم از تو صد لطف کرم	من در دستم که از اشی بپسند
کس قع عشق باکی شسته شد بپسند	عشق کز ایت خدای بپسند
انده ایت کیت مستاده از بپسند	کند و با بپسند دلان بپسند
چند مار کس شدم نو هم بپسند	کند و با بپسند دلان بپسند
قالب فرموده را از بپسند	منع جاندار بود و موسی بپسند
را در شقت را بپسند	و در بپسند که بپسند
زاری بپسند را که شفا بپسند	از بپسند که بپسند
ی خدایم بپسند بود و آری	عشق بدو با عالم بپسند
کس بپسند که بپسند	کی بپسند که بپسند
چایا ناول بپسند	سر شک کرم و آه بپسند
عشقم بپسند و با بپسند	عبد بپسند و بپسند
جو جان زن کرده من بپسند	چو بپسند که بپسند
شم و بپسند که بپسند	خوش بپسند که بپسند
مکود کی خدای بپسند	منش بپسند که بپسند

قبای ز دروشن نیاز پیدا شایان بین	کلاه دبری که شکست کج که مان بین
خمشهای غایبی که برین دست شود بین	پادشاه شکیبواز و سبککاهان بین
چو کبک را با برین دود و حیرم چو مستی	سند آمد پروان لاله و دودان بین
ز دود دل پیسته شد روی بشای غریب	ز که چو پیوستی از روی میانی دودان بین
بیت و اورد به مهره ناپیدا و هم به مهر	پای ای کعبه جان محنت که گره را مان بین
چاه اندر حیم و سایه و نور خود به	بچشم دوست یکبار روی بیایان بین
قدم هر که می خشتش میانی دل پیچان	تنی بی نیاز و کی شسته روی بی کمان بین
نمایان	
طرش و شکر یک بعد شکستای خوش بین	از خم سر روی صد دل مبتلای خوش بین
بر لب باغ شبنم بر جوهر من و شاه	سر خاده زرد و دیو از سرای خوش بین
بر نشانهای توخ سوده ام شب تاس	اندر خم اینک نشانهای خوش بین
ز آرزوی کفتری میرم ای سلطان بین	سر کشی ز سپهر بند روی کدای خوش بین
بر ک کل برین چوب خمر و کوی سوس	و امن پر امن از چوب قباخی خوش بین
چندی پرستی که برین کوچه بر آمدل شده	آینه بر دانه و شکل را برای خوش بین
میدوی شد و جو با صد خرم از دقا	آخر ای چه رسم یکبار از قباخی خوش بین

بلوه آن شوق و جوان حسد او بین	سیر صبا را و دود سپهر و گنداب بین
شده خواهی بی نیاز و عقل و دین سود	کرده جابر بخت او سر و عین دود بین
بس که خون گرم بر شش چو دود شوق	غرق و دود و دلم نعل حسد او بین
لب ز می ترک و دوا و دمان بی خنده	چون کسین امن جالب شد او بین
ای که کوی کرم شمع تو جبین چیست	خنده شیرین اصل شش خند او بین
چشم به راه خاشاک شاه دست از شنبه	خطا شکین کرد و دود و پند بین
گند جایی پیکر است در پاشنای	کوه محنت بر دل خود مستند او بین
نمایان	
ای رخسار و چشم و چراغ و کمان	سوزنم خدشوی مرهم داغ و کمان
ای و ساکپان اصل چه دارم طمع	توان خور و بر از زمین باغ و کمان
دل جندی بد و محرم که این دیرانه	روشنایی پذیرد و در چرخ و کمان
با تو ای باد صبا و ی کیکی ای با هم	مشو از سپهر خد اعطر و داغ و کمان
چند و شمر و طر و ماسی کیکی	ای حیا تو اسباب فراغ و کمان
خطا برست کرم بی رخ و جان کایت	سبزه باغ تو از لاله داغ و کمان
و که انسانه جایی نشیدی سر کز	تا پیر و جنتی از لاله داغ و کمان

من و کز تو بد پس من بحال و کران	هم خیال تو مرا بد که وصلان کران
غیرم با تو دنیا نیست که کربت ده	کنده هم که در ای خیال و کران
بجالات و قیاس منی مع متبلا	حال با کوشش کنی بکه بحال و کران
روز و شب تشنه میگردانم	من گلب تر کنم ز آب زلال و کران
هر چه جز دوست برون یکم فغول	کی بودم شام و بحال و کران
خیال را با ما چه بود و دور و درخ	که بریدن شایم بحال و کران
حال جایی نیست زار و تو از پسک	کی کشی نظر طعنه بحال و کران

دل جان در خانه آید چنان با ویکران	من ز با آید و در این بحال ویکران
اگر از خود ویران جولان در شکایم	چون تو ام دیدنش جان کنان ویکران
التفات و چه خرسندی دهمش	جسم ظاهر با خود و لطف نشان ویکران
ای اجل پستان من از جان لی را مرا	نکمی باشد مرا از جان ویکران
جان باز می نشاید وین جان بکسل	کیزمان با من نشیند کیزمان با ویکران
با من ز صبران شد نیست غم تو از آن	کشن غم خویش منم صبران ویکران
جانی ای نیایش روز و شب اگر گفت	جانی ار که کشاید زبان ویکران

مهر ادا و کان بر آید و در هر دین	آید و در غلی بسر نظر و دین
اسم بخون کشد خون منم نازدین	با دود و یک یک یک بد شر و دین
شد تشنه من من صد بار و دین	می و شد ز دید و دل پار و دین
پیش خست بماند و بحال جان	تا آفتاب باشد یا پستار و دین
در دین حسین را با کوه اگر بگیرم	آید صدای مادر از نیک مادر و دین
تا جابر باشد ای دل چارگی کشیدن	وینسان که رفت مادر از دست و دین
ی کرده ای شمار من پیکان خود را	و اسیر تا که جایی بود از شمار و دین

روین چشم منی شکستینم دین	شدم در سوخته و ز نامم دین
بر زور وصل خواهم جاک دل و زورم پست	که ماند شادی و شربت در دین و دین
بصحر وقت کل نیست لا اله الا الله	رنگان و رخ در آن وقت و دین
از روی برون پیسم در شکست زنی تو منی	نیاید خوش پس از این و دین
نکونم از آن لب که چه خور و دین	بمی نه خور و خور و دین
فست ز دل نیست و رفت تان تو دین	که کی تو غمت آید ز دل جان و دین
گرفت رنگهای منم دین	چه بودم که قدم نهادی از شهر و دین

با در کش پستان رنگ سوار آید	ای نه پیش جان که بر غم شکار آید
قصه این ادو که سازد عالمی را بیدار	درد با تیر و کان سبب کار آید
با که می نوشید یارب و در کجای می آید	بشم غم تو دو پسر بر جان آید
گرفت یارب ای عاشق شیدا چه باک	اینسان کل ناله ترا از صد بار آید
مرگ شد روی بکوی و در سوز عاشقان	با دل بر خون چشم اشک را آید
در دوش گرفت که بر می کند چسبکای	ناله و آهی که ز تن شکار آید
دوش می کشتم بر آن در شد با چارگان	بده می سوختم بر آن جدا که آید
ساختار بروم بهر رنک آن در نظر	او بروم ناله و جان ز شطار آید
از تن فرموده جان پاک بودی کشیک	بر پسر را ای که از یک سو آید

با زخم اندیشه یار است که گشتن	به دل از روی غم یار است که گشتن
دل حشی که نشد با هم کسی که گشتن	صید شرک بود یار است که گشتن
که ز ناله برودن شمشیر نگار است که گشتن	که در دوش و نکار است که گشتن
صید شمشیر به پیری زده کان آید	انجان شیر کار است که گشتن
که شد دست جالت به جبهان کن	از کین تیغ و بهار است که گشتن

انگشت مهر از انست که این چرخ گشتن	از لب کج که از نیست که گشتن
چند پرید ز جای که گوید که گشتن	کلخی لاله عذرا نیست که گشتن

یا حق پیش تو ره است شون	سویت از دور کفایتی شون
آه که آتش تو سوخت و دم	وز دل سوخت آبی شون
غم دل را کنی بچهره پیش	کوهر ازون بجای شون
با تو از پسر و جن من کوم	نصبت با کجای شون
دیدن روی تو که که جوش	تا خوش نیست که که شون
ناله ام جز بیکر کوی نیست	و از خبر در شای شون
دوشش جای خیال رخ تو	گفت شری که با شون

ای ملک کانی لاجان خبر بی سوختن	درد را در فراق است بی سوختن
که شود و دیت را بجه عالم حجاب	از دل که هم بهر آبی جاپه سوختن
صد سلامت پیش کیم که ره آید بیک	چند آخر در تنی آبی سوختن
عشقی باشد بر شمع رخساری تو	که بنای مردن و کاه از غلبی سوختن
از خون شست آید شیره ارباب علم	دشمنی بر باد و دان کیت بی سوختن

سخت جای را دل در می گردان	مست را از هر جا که است از کجای بپوش
دل بجز شیدی جهان بی گردن بک	همچو پروانه در شمع خانه تاسیه سوزان
گرچه شکست دل از فکر محال است	هم بوجوه صفا و دهن خود خیال کشن
نیست امکان بخیال کشن در دهن	از قدر ناز تو تا که ترغیل کشن
دوست دشمن سخت بی زبان بکشد	چون تو را بر یار بسایه سال کشن
بیل بی صبر و دل شد خاک در آید	همچنان کل سپهر فتح و دلال کشن
صورت جان ست در آینه زوین	چیت چندین شب از خط و حال کشن
بس که شکر می خاشانی از لب جانور	خوش تو پیش تن قریب سوال کشن
جای زخم و می کیر و بسیرق سوزد	ملزوم خود خیالت کالی کشن
ز نعل مرکب تو بر زمین نشاندین	نجیسته ترک که نه نور آسمان دیدن
شب می در روز آفتاب چه پیش	که جز بوی تو شکل بود جهان دیدن
خوشت دل بلا قاتل ره روان	چه چیز کم شده را بر کار روان
زین که پسند باخن می کم فروت	توان زجا که گریه ام اسپهان دیدن
بیعت و جوی بیانش که بنیاد	که جز خیال محال است از آن دیدن

شدم دوست چون معاشک شیده	گر است طاقت است و افغان کشن
جنان رشوق تو بای که دست از دل	جوی زجام خیال است توان دیدن
مرتا سیکه ز کشتن کم کردن	خوشا پیش تو جان سپید کردن
معلم چون تو شوقی را ز دست	بجز در پس جفا تکیه کم کردن
دوست و غیب تدبیر میان	خود را کی توان تمییم کم کردن
گرفت از شش است شوق تو	مراد سوا می خفت از قلم کم کردن
معادست مندی ماه خست	جداید یکم تعویذ کم کردن
بسیای صل اگر خواسیه زید	توان روی زمین بر سپهر کم کردن
کجای کست از پس بر راه	خسی را مالکی بن تقسیم کم کردن
برون نای می شود شوق و قلب صد کشن	بر افکن برقع از رخسار و قدر هر کشن
سزیم کم شود جهان با سلطان حکم کشن	تا شد شکست با ناسپا چادر کشن
بکن خویش ناز و مهر از بند خدا می	پوشش از عارض بازار او هر کشن
هر آن شکل قلاش از کشت آه می یافم	که فرمودش که در هر آن طرف کشن
سرم خود را بر دشت با کوی و آباد	بزن جویگان و چون کوشش خای کشن

زبان اصل در غریب این پس اندک پای		اساس و پیش و بعد پیر عالم	
پادشاه اصل با هم کردن	دل ز باد و بوس فام کردن	بگوی خودم خوان روی ارادت	نه حسرت امیت الهام کردن
سپه نامه کرده درم غنود	بین نام و زشت نام کردن	عیکه از گوی پیشانی آخر	زبان در جواب سلام کردن
نمان ساز و پیشین بیم ساعد	در دن از شمسای فام کردن	شد محوخت از ان کی حای	خروش آن کزین کوزه نام کردن
شدم بر تو خاک راه خوان	یکین و سوسه های شاه خوان	زوزشید رخت جز بر نوبت	فروغ عارض چون ماه خوان
کرانی کو بر سیر جان و اگر کردم	حیرم پسینه مترکاه خوان	مر از صرجه و عالم پیری	منادم انفسم اندر راه خوان
ز دوشوای است اینک جایی	بودی بو پسته و دوشوای خوان	چندین عالمی صید کند و شستن	
چندین جهانکاری کنی در شستن			

چون شترانم بر دست بر جان بیضا	صفت کالای خون منم و شستن	کر نیستین خست که جان نام پندت	تن بهید با و جانکه تو سوزی پسند شستن
ادعای اصل خود کن بر خط بد و جان	توت مکر طبعان کن صاحب شد شستن	با اعلی نشینت نزد هر که کام بود	مکر پس کی چون فی نشد خالی بند شستن
تا کی بخونی سر کشد سر و سحر استکان	کینه سیاه و جان و سر و بند و شستن	جایی که گهی که گهی چنین شود بیرون	سکینج رویت دید شد خالی شد شستن
آدم در دل ساس عشق حکم جهان	باغت جان بلا فرسوده خدمت جهان	از سپاه عشق شد مجور و عمر جهان	ملک دل سلطان شقت را مسلم جهان
دیگران در نرم و صلت شاد کام و جهان	زیر بار و محنت و غم رشت نام جهان	سبز و خرم کلن عیش و جهان	کشت ما از ابر احسان توئی نام جهان
زخم غمزه را صد دره بر پیکان دوش	و ان جراحت سرغای راهم جهان	سخت جان پیدلان از دغ جهان	در حیرم خلوت فاضل نعمت جهان
عشقا زان یک پیک را صلاح آید	جایی فی صیر و دل سوی عالم جهان	چندین جهانکاری کنی در شستن	
چندین جهانکاری کنی در شستن		چندین جهانکاری کنی در شستن	

نارین کبودی هر خشت بگردد سینه	زخم سپیدی صاحب دلان تنهای جان
بچه دوام طرب زانکه بار صد و امد	شبه راه چو ادب طرب سرتان
شاد و رخت بپوشد وین و پند	که دست محکمه کاغذ و لکاش جان
شاد و خوشی و ناخوشی که در گذشت	بود شونت سودا و پشیمانی جان
طالع کج حقیقت کشای دهم در شش	که ناکشای شست در دم زده ای جان
و غایب ز جهان مگر که بود ز اهل و عا	بیز خاک شدی خاک بروی جان
ترا که در تو ملک قیام و توجیه	شوی فریفته ملک بی بقای جان
تبا سحر ز جهان و جهانان بجهت	که قبل که راه امید تو پس نه جان
پرده ز رخ بر گل خانه جان پاک کن	طرف کل بر شک تاج سپهران گل
خار و چشک کوی دوست بر شکست ای رفیق	تخل بر خاک می آن چنین مشکاک کن
در خور صید تو نیست این صحرای من	یک اگر تک پد رشته قرمک کن
ناله و فزایا و من مست ز تو زبیک	یاد حسرت را بد و زیاده جگر پاک کن
بر سپهر با نغمه امجو رفیقان و صیبه	حال دلم با پریشان رنگ زخم پاک کن
مردمی در در اوق جفای تو نیست	
هر چه کنی بعد ازین با من غم پاک کن	

مکیند

مگر و زید نیم سر سپهر من	که باز شعله بر آید و آتش بکرم
خجسته باد طلع تو ای هیل پانه	که در زکشت با قیام طاعت سحر من
بهم زین زلفش سوخت دیده از غم که	بسوخت آتش عشق تو جوشک تن
مگر که گفت تمیزین در احوال من	بخنده گفت که جای میا و کبر من
نارین کبودی که در غم ماند و امد	که چون زنی لطافت شما فی نظر من
باین مال مدم پستان عشق شو	بجبار است کوی و منزلان بی شوق
و جام می خلق تک شد با نیتیم	و غنیمت علم و فضل میا شد کرد
بفرستم آرزوی تو در دل کشیدم	و زنده ساختی که رسد شکر امد
که تم تمام شدن عمرم بیا شد	بخت بخنده گفت که بر ما به نیتیم جو
باین سحره کی شوان راه عشق رفت	و پستی نون به این مرده ان کرم رو
خوای که شد حال تو کرد و حدیث عشق	دین کندی شد در میان دی بکرو
جای پنهانی کن ذوق ده ماند	اسرار عشق تازه کن اگر کنت سای تو
تا خم چرخ کن نشد و جام منو	
صحرای من از کوی نشان شغل منو	
بهریای و دم من سر تو خشم ناز کرد	
بس تو تا غایب از چشم خشت یک پر تو	

سکین از جان کل غم معافی کند	شرح آن دفتر نوشته زبیل بشود
زده روی تو ز من خاک از مرغ چنان	کوبه آیس منو خوش برین پرو
ترک بستم تو اگر سندی نویسم نواز	در کشم تاج کیانی ز پسر کی خسرو
دل می بری قصه و دیده ز سپید	جند روزی تو حمای شکست کجای
بای زبانی تن آفتاب جای تن تویت	شتم شده رقصه اخلاص زین بویین نزد

ای بر که گرفت جاد دم از نظر مرو	مرجم پیسته بود تو می مردم دیده شود
خبر من صبر شد باد از غم شکوه تو	دل گشت تو ز بون جان کن و کوه
چند هزاره صوفیا گوش بابک گیتی	حالت وجد باریت ملازمن شنو
غاشیه تو چون ششم شرم را سک که دوا	پای من با طهر بار کی تو سیت زرد
شم یک شسته ام که زینال بریت	سنگ شسته گشت من را کشتی او
جای چپه را که شسته بیاغریه	بعل حیات بخشش داد بخند جان نو

شده اند این نماید	اند لا اله الا هو
ست سر زده بوحشت خویش	پیش عارف که او در حدیث
زیت باج یک نشیانه	یغنیاید صورت سرود

فولج کاسو سیف	و موراح کاسو المرح
گر تو می بسد از رضای و تو	هم تو اضافت و کافیه
ورحمه دوست پیش چشم شود	چیت بند از پستی من تو
پاک کن عانی از غبار و تو	لوح عاصی که حق گیت نه

شبی بون ز نو روی روی نیکو	بر آه غمزه در آغوشم که با مو
رعد آموزم دم پاک و ستر	درین شین و کینه شتی ز آمو
برت ست آیتی در لطف رخ تیر	که از بر تو انم این آیت نه از رو
سرسشکم خواه از زانو که شستن	ز شوق بند کویم سر برانو
دو چشم تو عجایب باد و نه	نیز دم بجو آن دو سیج جادو
مده صاحب دلا ز ذوق کعبه	من فی زمین و دل از ذوق آن کو
قت از خودم که گشت جای	جاشد کم گیر این بشینه یک مو

زهر بود اندیشه و دویت	حاکم اند ای دوست من کل
بخان جک یکم چپه و تو	مینت پیش تو ام آب رو
رمان تیر ز آبی از شمع پیش	که شد شکم از آتش لاله

اگر کرده ای شکم پرست	بهر مار کیم بگردن سپرد
کوچه ششم بر فلان گشت	زمن این لایق بود خود بگو
منم آن که ابرو می کشد	که سپارم بر اشی الله کرد
مهر جایی چون تو تر نشستی	دل نایب انجام داده بود

چون لاکام از لبش چشم تر	والا لم تجد ما كنت تريجو
پرست این چشم تر زان چمن ده	کسی کم دیده زین پر آب تر جو
کشیکیار یک سوی تو امل	اگر نایم یک مار کسو
ترا سوی از درازی تیر نیست	خدا را این بریان تیر یا مو
ترا پس نیست از افش چمن	که چینی یکرا کشندی در او
خفتن با آفتاب می کشد چمن	فت از مشک کردنی کران
مکو جایی برو مهر تبان دزد	من دام مرا سزای دگر کو

کر سرم ناک گشت بر دود	باد جانما سعادست سرقو
پست شد چوپایه سر دود	پیش شش سایه پر دود
تن چون بوی من بود جان را	یاد کار از میان چشم دود

سر لغت بشیر طایپس	می برآمد کفن شکرتو
پس او کی بین که آیت خود	دارد اندر صفایا بر تو
ای بهاشب که عامر بر دود	با خیال خطا منبر تو
جای انجام بسم نیار و یاد	که خورده بر سر هر ساغر تو

چون نیست بخت کوه من کیم شوم عود	با دیو کمان میگو بخت بشوم عود
جست جو خیم جان شود لب لکشت لک	تا ترک جان سان شود در عاشق جان تو
خو احمد تو گویم علی لیکن نذر من محرمی	کو بخت قبل از سیه سانه مرا حرمی
تا زین کنایه سحر زدن کرد و دود	جان من و صد چمن با الله ای ز تو
تو طایر هستی کوی پس بر تو نذر و بخت	کست زده ما دم سوس کین و شیر و زرد
صد دل کار خود کند صد خنده در جان	از نقره چون ناک ز چشم شکا لاند ز تو
چون پرداختی زار و بای می کشد	تو گلشن چینی داد مرغ سخن و دود

زین بیان که خور گشت دلم با سال	و ای میان زمان که سپسیم حال تو
مردم ز غفلت تو کجاست کون	مردم ز غفلت تو کجاست کون
چشم جهان بر دی تو روی تو کوی	چشم منت و مرد دیک چشم خل تو

شد سپیدار پر تو روی تو جلد خود	ای قصاب چسب سواد زوال تو
تار شد جو خواب خوش از چشم بشار	حقا که نیست در نظرم خریال تو
دارم سری خناده بر است گشت	ناکا در ریس و شو و پایمال تو
جای جرجا جنت کهن که زور تم	بر لوح چهره کلک مژده شرح حال تو

شاه خوابانی و ترکان خطا ندهی تو	سرکش از اطلاق کردن صفت کیستی تو
نور شنی قصاب از زردی تا بد طایب	تا ز ندین غیر میسر دوده دارد روی تو
بدی کیسرم که چون آینه روی تو بود	کی تو از کایه شیک خطره در روی تو
که کز شکل کان ز بر آید که گاه	میل و وار و که خود را چاک بپلوی تو
پرو عا و ارم دلی خود و دار آن بست	کر دک جان بندهم این تجوید بردهی تو
قتل عاشق را جبر پس سعد نمی گفان	یک کرشمه پس تو و اگر کوشاید روی تو
بنده جای ای تپه شوق شد با و بولیا	نامه شویند که اند و با و نا که روی تو

روی بر تابی ز من هر که سپند روی تو	چیت میداری که افتد چشم روی تو
کیشم خواهم ازین پس ترک غایت	ازین کویا من که من نیکو شام روی تو
دل خطو ما دلیست در پرچ او صد در	خوش از رسته جان است بر باد روی تو

زیر پا افتاده و لهای تپان سپک ل	باش از یک پایان شتر روی تو
بان چه ارم و مقابل چون تو بیا یکان	نیت شد و ده عالم تیت یک روی تو
خجوا نه نوکت دار شرم تو پلوی تو	که شد و شید تپان فی الش پلوی تو
قد جایی گشت خم چون لاله حبیب	که یک کویم دست ازین خم بروی تو

چون بسجد نیت ای قبله روی تو	پشت بر محراب خواهم روی ابروی تو
در نمازم دل بسوی تبت رو در قبلا	و ده جو خوش و کی گز دل خرو روی تو
بر مسلمان بخشا و پین هر سو کشت	صد صفت طاعت زرب از زهر جاد روی تو
روی تو پیش نظر جای دیگر وجود	سرمی ارم را و روان شرم روی تو
شسته خلق ز سر طرف مشغول پیش تو	من خای می کنم با خویش گفت و گوی تو
پشت شد آنکه قفاست بودی تو	شیده بد بخت و فاست و بوی تو
مرکز را نمی بجای روی طاعت برین	جای در خساره روی و خاک گوی تو

من کس کنم که چشم کشایم بروی تو	این پس که یکجور زبان گشت و گوی تو
ای از روی جان نسی که کن جال کن	زبان شتر که جان و هم از روی تو
خالی نیم ز کرمیانت سیه مرا	چون تو دیگر گشت بر تار موسی تو

سرسبز یکم جو صبار و سوسوی جن	باشد که یام از گل نور پسته بوی تو
یام جو سوده شد برت بعد ازین که شک	خاتم بخون دماک بی جبت و جوی تو
من مل خوان صلی هم کاشی جی کان	سپنکی خورم بر نیت ماکای تو
این شش کشید و نیت جی کان	طو مار حشت ز جایه بوی تو

کر خطا کم که یک پسر و بوی تو	با فرایدین کنده ی سپید جو بوی تو
بوده لم ز غصه خون شوق تو بر دیکان	مدم اشک لاله کن ده ی تو
که من کنده خوشی گاه زن جدا خیش	من خوشی و ناخوشی نیست ام بخوی تو
رنگ بر دروان من تو ای تو ان من	کر شو دایم شو ان من تو کاکای تو
شب جو را یام که شمشاد تو غم	باز پیسم صدم جان و دم بوی تو
با ده کپ رو غم زن را تو بیک	تا کشان سپید و سکن پسر تو بوی تو
تا ز خط تو بر تر زده تو رنگ تر	جای از ان صبا و مهر ربط از تو

یار ایان من کین ای کین من وری تو	خوی تو که مست ایچن صدم جان تو
که بر در جلال ام که در سیم خاشه	افصه کر دم و در دایم جبت و جوی تو
با و ز زخم واکت سپید صدم	باشد که امده بر تو ای از شارب روی تو

روز و صیف ای باد شارب چمن	باشد که امده بر تو ای از شارب روی تو
یکبار و دایم دایم تر تو قال مد	زین پس کین یکده یام و کت کت
تا کی جو زاده ای ستارم بوی تو	مهر است ایس و دایم زخم روی تو
جای کی زماک برت خردم مانه ای	کر آب روی دایم شستی کین کوی تو

ایال دیر و صدم و دانه تو	سرم رنگ چستان تو
کاش برن چید و بر تو پس	دم دم ز خشم تو نای تو
ممن کن خوشی تو شوم شوق	مکب سیر و دایم تو
مکسی خوش بگوشت طالی	من و غم ای کی کرا ده تو
سر طوفان که از جوی خنجه	دل پیس بود نشانه تو
بزدنا کشم شب بوی	که مرا کی شد بانه تو
جایا بوی در و میه آید	از غم ای عاشقان تو

تو ان کی که بر دخت شارب تو	تو ان کی که شو و غم ز شارب تو
و کم که عشق بر و صدم در بلا کشت	خج امید شارب و سیم باب تو
همیشه عادت شارب تو و عمارت	جککت که شد ملک ای نای تو

منان چه شد که گفت دین من گلی	در هم دولت بپایین یک بزرگو
کن شتاب بر حق که سیر ده جام	اگر چه عمری دین و عجب شتاب ده
بچه پلام کن که در جوی سبیل	که صد پلام مرا پس کی بوی بارو
چو گل عادی سپیکن شب میدارسته	خیان کن که شود تو تیر شتاب ده
زنی بشم چنان من روشنی از تو	بجیشم با صبا چون کشت از تو
کن که خانه ام روشن مپر	که پرماست بام و دزدان از تو
زیر من در لبری پست کشتی	بتان که میرند تقسیم من از تو
بست که جان پستان بودی جوخه	بزدی جان سلامت یک تن از تو
بهر و جیب تا من گرفت	جدا همچون قبا پیرا من از تو
زنده کل و من با پیرا من یک	مدا و دوی آن تر و من از تو
کو مردم چو خواهی بایستی از من	که غیر از تو نیستی هم من از تو
من بر تو احمد و شیت علی ز ماری تو	آخر چه اشوید کسی دست از کار می تو
زینسان که تو ای زین جوان کنی زین	ناید میدان حد ازین ملک سوختی تو
کشی برو که کنج هم نشین جبر می کن	آخر بیدی چون تو آن می گماری تو

در پسینه که خادم خلد یا خا خا زدم	ماشاکردی دیگر کنم با کل عذری تو
صد رو کشتن خاک شش روید ای سوا	روزی بیکیشش که مرا اندک داری تو
آوده ان خوب بود چون فانی شو	آوده خوا پست بدی ز ماری تو
ای ل من صید و ام زلف تو	ام و لکشته نام زلف تو
بند شد من زلف تو و تمام	ام و بند آمد تمام زلف تو
و او تشریف غلامی بنده	زلف تو ای مرغ تمام زلف
لایق ز رخسار کلک نیست	چرخ تاب شک نام زلف تو
دم کنند از و ام ترخان کجا	جان ای آدم و ام زلف تو
زلف و لای بر و در و تمام	پس آمد تمام زلف تو
صبح اقبال طالع تیریس	بنده جای را زلف تو
که بای پیرو تو خدای	سرو همچون پیاده خود او کند دپای
بر سر باره کل می و چو که مویشی من	چون نذار و کپس در عا نشی ای
سایه او پیرو و الا که را از سر شده	سر بطوری کی برادر هست و ای
آن پوی در مردم چشم خط من	جای آن در مردم سازم جان شری ای

ای زمان بر گذشت آن کل بر سوختن	سوز بر جانشک ماند از سیرت ای و
بخت شیرین فراده این شیرین	کونی خون تین هم خود در حالای و
شد سیر و ای جای که وصل دوست بود	باز اگر از ره خود باز ماند و ای و
آن که نیم مست که جان شد خراب	صد بار سوختن از دشتاب و
بر طرف بام اگر شب کرد پیش	شیرین که در دوزخ چون شتاب و
بخت کیشم که پسر زخم بای و دست کش	یادم بین حال که پرسم کتاب و
فر روی او شو و جسم مال زل توان	کرد میان شتاب کرد و شتاب و
چون در نشان شد لب و چون خشم	سرتاپای که شستن و تن کتاب و
بودن بوی او شودم شب فراق	تسپم خزان بن برد از دیده خراب و
کاشی ال پو سپیدی گشت مسیح	یعنی که زیت غیر خشی و آب و
غمره است که سستی شمع این همه پدا و	در فن عاشق کشتی که وقت پست و
طره بشیرک تو یس دل جسد و نان	اصل شکر باز تو شیرین و دل فراده و
و شکر در سر و کی که سازد بر در و دستان	اول ز سپیدک لاستا گشتن و دستان و
بندگی نوشد و لم را از خط و در و	فکر و کرد پدید و بارک باز و

بلد قیامت دل خیم زبان که در و	چون این کند و درخت در و و و و
بر سر کوی خزان شد پیرامه و بار	بر سر ایل را دست ساید شاد و
بخت که شیبایی ز شوق است لایند	نیکند دم مرغ شاخ صده و در و و و
یار سپ از جام پیر سر و ز خنار و	یار یک خند و دوی کن و و و و و
بخت بام از بوم کج که آن و خیم	تا پایایم و می سپای و و و و و
رو چو بایم بوی ز و چون و و و و	یار و کمر و و و و و و و و و و
شد سرم و و و و و و و و و و	بر تم او و و و و و و و و و و
عاشق بهر و و و و و و و و و و	میر و و و و و و و و و و و و
که کون صورت جان فرمای و و و و	کار و و و و و و و و و و و و
کار جای و و و و و و و و و و	و و و و و و و و و و و و و و
همه و و و و و و و و و و و و	خاک و و و و و و و و و و و و
و و و و و و و و و و و و و و	و و و و و و و و و و و و و و
و و و و و و و و و و و و و و	و و و و و و و و و و و و و و
و و و و و و و و و و و و و و	و و و و و و و و و و و و و و

با خرد و زرد و پاشش را بجز آرم و ریختن	قادر است از غم این سر نشان را کشت
جذبات پیستی جالاکای صبر چون	نیست جستن به بار جز قنات لا کوه
و این غایب است عشق صند با جاک	می خواند عشق دست از هر صند جاک

مهر جان کردی دای و سنا غیال و	کس نیستی شده از غم این سر نال و
کر بصد جان فریستند قاصد عشق و دل	و کنگه و پیکس با جان کشت آهال و
بمن کردن نام را چشم نماز شرح و	شد خیمه و جوون و راه لایم و
خون کنم و لرد و مال و کاسب و دلال و	تا بیا اندر کاسب آرد شود دلال و
رومن روی در شسته گشت و پیکند	یک کنگه و نوید اندر مار و حال و
صد فانی افسار دست و دهن و کرد و	پسینام چون نقد حال یک کنگه و
و وصل جوای طای و طعن و طیان و	در بهر ویش و غوغای یک کنگه و

آن کس که شاه و جهانای طعن و	سرو که خرا و پسر و مادر و
باشید پسر از یاکرم شکر کرد و	و حق این نیست و دل از حد کرم و
بر لوح و لم صورت خط و رقم و	انگش که در و خیمت خطای رقم و
آوازه کشم سوز و در دست و	آفرینش و کز چه نشیند مسلم و

مردم رسد غم ز غم از غم شد و رقم	شمر شده و ام و اندر دست و دم و رقم
پست الحرم است و است پندشیم	مردم و مردم و مردم و مردم و
جای چشم عشق تو که مرد و غمیست	پند است چه خیمه و ز و جو و دم و

ما بر پرستد آمد غم و مضمون او	سب و حال مل و شرح و دل و پند و
فقد ایلی شد از غم و سلسل و غم و	زان چه غم دارد که کرد و پند و
خنده و خدای که پستی بر لب و	خط و سب از یک پند که لب و
چون پندران طاعت و زنت و	چند و در آب و شسته پند و
آن سپید خای خیمه و ماه و	مینت و پند و شرح و دل و
کر چه و پستی و دهن و سر و	یک سر و کم و پند و پند و
کو کس خای و دهن و پند و	کان روی و دهن و پند و

بیر نای و غم و پند و زنت و	مرا صد و مرد و یک و پند و
سپاس و ای که در و پند و	که جان و پند و پند و
مذاق و پند و پند و	چه و دهن و پند و
در کس و پند و پند و	چه و دهن و پند و

نبرد پس ای هم نشین بر بان شرح خرم تو	زبان من دگر را نشاء و شوام من می
جدا افتاد و ام که جو زین شود روشن	نبرد پس من شرح کیم در سپهر من می
از آن مه زاده ای می جلای کجای عمری کن	که آن پیکر کجاست از خیانت خویش
میر و دست کر افکند و ما غافل اند	و ده که بر محنت و غم چو شد حاصل اند
و خوشی چند که ما هم فلان میسم	چون شود دوری و پیش بر منزل اند
ساخت بی طاعت خود در و شب	اگر بچ مد و نور شید و غم حاصل اند
فاتش طوفی لب که تر و رخ طاعت	کی بود و روضه فرد و پیش شد حاصل اند
خیزد از میان زده کل آید بکف	چند چون لاله نشینم بر رخ و لاند
شد بر و ن پیل بر شک زده و زوگت	که پذیرد خلل این صورت آب و کل اند
جای زنده و رخ شکل شست نشود	جام می کیس که مرل شود و این کل اند
خرج انحر که در و بش است من خوش	شیش بهر است شکم باد و کلان و
شد جهان زانک من دیادی تیش	عزت از بار و دل من دوری کرد و
جاد و ن کل که شمش از پیکان و	مانیاد و خیال غیری از پیکان و
شده جان که ز زلفت کسایندین	جان من می پیش کسار و کز زدن و

مشق و ششم ز دل بر و ترک شود	با دست شاد و مرد و اکن بر زلف و
روی بخون بود و در لبی و بخر عشق	عاقبت موی که کم شد لبی بخون و
خون سلطان عشق آمد و انجی و	خون خیال صلح جان که در خسرون و
ای ابر و انت متصل عشای ابر و	با غم و چشم تو دل قربان کی تصب و
مقصود ما زان ابر و ان شد و روت	تو بر نباشد چرکی که بود و ابر و
بجای رتخ زان و رخ چشم انجم و	پند بکس آسان و بر شید و ابر و
شما کی تن چون کشم تو منادی و	که زلفت مشکین و فی و اکت و کتاب و
در کلبستان حلقه لاله رخسار چین	یک شاخ از ک که پند که پسته کل و
با غم نه ای پستی کا غم که غم جام	مثل زدن و لب و پسته کی غم و
شد به شمع غم و لب شمع و	بر می که شد که دانه و با غم شرباب و
دور کس که سپید و ناتوان و	شد نه آفت عقل و با غم و
میان ما و تو جز جان و تقابل و	پاک و هر تو بر و شتاز میان و
برمان و دیده و نور و زلفت که کند	نظر بروی تو از یک در آن و
قران و پس قیج لاله و	صد ایر و جفا طاق ابر و

شکار پشه دو ترکند خفت بهشت	مناده بر پیر این خود کان مرد
از آن میان ده بان نمرند و دم و خرد	اگر چه خرده شناسند و نه دان
که کار و بی و عقبی بر پیر بجای	که کرد سپر سر و کار تو این مرد
ای شک مشخ ادم دم از چشم تو	همه تک عقل از منی از نظر مرد
تر و یک مرد دم تو دور از خدا برین	تر و یک اگر نیای بی این دور مرد
ماکی روی تو جل قیب از نظر مرا	بجز خدا که بر سخن او دگر مرد
از عشق جوی شمع باز او کویش	ای پسر این کج سلامت دگر مرد
جای در شش تو را لود کان بود	انجا جو شک غرق خون جگر مرد
ای پر کشته بر چو نمان زده مرد	سوی خنید در پی زلف سپید مرد
بگریم ماب خود اندر محاسن	زین پیش در قطره روی جو مرد
و بنال قد و خست طفلان بی گناه	با قامت عینده ز بار کنه مرد
نگر سبب هر یکی در پستی کن	پیش بتان در است قنق کله مرد
دل بر جویس ز احمق لال کن	چنانچه ز خرده سوی خافت مرد
خواهی ای صوب کعبه تحقیق در بر	فی ربی مقصد کم کرده مرد

و ام حیات جز می صید کال نیت	صیدی که کرده جای این و اگر مرد
خوای که ترا تاب می کشد از چرخ	سوی دست آمده بر سر عقل و دین مرد
عارضت در غرق از لطافت هوا	قطره شبنم آمده بر رخ یا عین مرد
سبزه خط عنبرین کرده لب بر آمده	یا صدف دور در آشف پای از کین مرد
جان که جال خود منظر دیده پاناکر	در دل شکایت نام از این مرد
داشت در حق و حق ن جهان ترا	کاش می کشد آشتی گیوی بن مرد
که در زلف کرده پاک برفت بتین	دست نشان که ریز دست شکرت مرد
جای پسته دل غم مانده بمان کند	گر نه و اشک گرفت خون روی مرد
ای حاوره ان صبر است ایمان بر آمده	کاهی نموده طاهر و کرطه بر آمده
از روی دانت طاهر و طهر کیتیک	در کم عقل این دگر ان دیگر آمده
فی صورت عشق علی شوقه روشن	غالب شده بکوت صورت بر آمده
معرفت عارفانست بر صورتی که	در چشم ننگان چه عینم از نگر آمده
در موفض ظهور و بطون نیست غیر او	مر جید که ظهور بطون بر تر آمده
کاش می کشد جاذبه عاشق عیان	با دایع عاشقانه بلا پر آمده

کاش که در شب بشوق بستان	بر شکل و لیران پی سپر آمده
یکایک تیر سپهر صحرای و جاد	و ز جمله سپهروران جهان بر سر آمده
یکی بکنده خرقه زشت و قبا بدوش	محتاج و حاجت ز زبان بر آورده
هر جایی نظاره پستاده شش	منظور هم خودست که بنظر آمده
خبر دوری بهر تاشا عشقشان	و انگیزش ده چشم تاشا که آمده
عجرا و کجی شسته و روح الله پیش	بخام خود رسیده و چاه بر آمده
بحریت متعین از وصاف و خف	ماران قلعه و صدف کمر آورده
پروین عشق و عاشق و مشوق و مست	این هر دو اسم عشق از مصدر آمده
عشق جوینک در غریبین صند	که در صفات ظاهر خود منظر آمده
لنگشته است بر کل حدت بیاع عشق	هر چند گاه آهسته و گاه محر آمده
جای ندیده در کی زمان کل غیب دارد	کز غم که بود خرقه جوین و زانکه

کشا و از چهره مشکین برقع آن	ازانی میب و چه الله چهره
ز قهش و زشت و او عیور	شیدم مرده انی انا
لبس خنثا و مراد قه لعل	در اسرار حقیقت کشتم که
بدیش ماه را از آن جوی	نباشد و عوی خوبه و چه

بر آن لطف از دم دست رشت	مبادا دست کین من کوثر کوه
تیش صبا از ش کل ساخت	درون عین جوین بهشت تاده
لطف قدره جای زود زشت	ز می لطف قدره اسیر الله قدره

لطف قدره و لطف از آن سر	ز می لطف قدره اسیر الله قدره
بهر وسیع سخن بدان روی کرم	که خوشتر باشد خنثای موبه
مر با آن ده بن سریت پنهان	کسی ز سپهر درویشان بهر آگه
تجلی شده ام شمع کوکبه شت	دم پسیم الله آب الحسانه
می نشتم بخیر راه پلاست	ترا دیدم بر راه افتادم آورده
ظلم عشقت در آمد از در و بام	می دیوار مار ایافت کوه
جو طبع در از تو مالان بود و چه	فراقت زاده فی الطینور نغمه

ای ز همه صورت خوب تو به	صورت که الله سیئه صورت
روی تو آینه تنی نیست	و لطف مردم خود دین من
بگفتی آینه و تو صورتی	و هم و وی را میان رده
صورت از آینه باشد جدا	است بر متحد فانتبه

مرکز سرشته دست نیت	پوش کی این تخت بود شسته
شسته کی دان و کرد و صد	کیست کزین شسته کشاید که
مرکز جو جای کمر بند شد	مرکز سرشته رود باز به

سبب ز خندان ترا بد	یافت دلم تنه الله به
و از خال ز غمت چون بود	و از جوهر کز نه نماید به
گفت به از و از خالان من	گر چه بودین سپه دانه
گفت ز می مرکز بدید بریت	نیت می چاره کار از ده
غم جو درستی تمت چشکان	تمت من شش ده پیش ده
نیت بجای لای جیستی جو	کی گریان بخت بختی که
پن لب و جامی و چو نیت	باده خور دست شود بر نه

میوه مرغ بخت بکر از ان نیست به	سبب ز خندان است تعالی الله به
خرقه پشین جو به عاشق غم دیده	کرده ام از غم هر زرقه بشینه
شده دل غنی سپهر خندی که روغ	زلف مشکین مشکین جبهه که بر که
زلف جو در پاکشان کینه کی از روی مشک	سوی تو عشاق داره نشو دست به

شاهی دخیان سپاه مشک حقیق دما	یاد اسپیران بکن دارد فقیران به
باده غم نیت شسته اشکم کر	ناله کله و دست بکن این جو
هر جای دشت می طبع از دست	تا پیش نیت بدست بردل از دست

زهر طشت که در آمد کشاده رخ آن	مراسم شده سر شرم و جلاله
کمال چشمان دل و جمال و دیدم	جویت بند با و بخت طوف که
غلام نصف و غم و هم که سالک را	کلی جو به سر راه و که برده اند
سرنیاز بر اشق بود چون کند	ز بار و شمت جوی نیز با شیت کفا
مکن شق تیان یی لای شیش	زلف و عارف و عاشق خدا بود کا
مدیث عشق که مشور دوست است	بخت و کوئی شکر کجا شود کو تا
شود و بار در اختیار شربیت	که ام غیر که لایسته فی المجره و سواه

آب چشم تا با شق است تا با به	ست بر در دل من ماه نامای گواه
شد غم هر در تعلیم خلق با به	چون نه از دایه شمت دست از شق
بعد از ایامی که می پسندت پیش نظر	کاه آب دیده مانع می شود که دود
کمالیت را که میبرد از دانه و قلم	آن سپهر و تیج روی من نیت از کفا

اشم از شوق من گریان مایه هر گل	غزل گشتم نیزم پستی بر شاخ گیاه
جان شیرین کفتم آن لب از رخ آتش	گر بزیروم اندرم اکنون پستم ز جان غوا
نیست جانی او که باین مهر دعوی	ندان رخ نیکو خجسته ای حسن آمد بخوا
اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه	خلق سواره روی تظلم خاک راه
آویخته ز طرف کمر جان صد سپهر	بر هم زده تنه مهره قلب صد سپهر
در تاب ماه عارضش باد بهوج	مخو در چشم جاده پیش از خواب نگاه
مهر و شوق طغیان افغان ابله و	مهر جان و ظلم غمزه اش از دوا دوا
ز ارم کشید بر سر ارم چرخید	باشد که سوی من تبرسم کند نگاه
کر لاف عشق نیزم ای غور به چرخ	اینک سرشک رخ دوزخ زرد سر نگاه
جانی بام غصه جو خون بک جو	بنو و سر و دجایس از بر قاف
آن دوزخ را که پستم کمره باده	بجای آن که پستم بجان نیکو باده
گر کشی زلفی بخیب که سید کمان	بر کشد آسوی مشکین دل و شنه آه
جمله زبان برشت خط غلامی اوده	مست آنال سیه نیز برین جمله کلاه
برند ارم ز دست روی کر پیر	جگم که زلفی کن کوزه شدم روی بر

خدا هم از غصه رقیب تو که زرد و غم	تا که از جانب رخ تو گشت سرنگاه
در آتشک و رخ زردم بکمر کرد وین	حاصل نرس من نیست جز این دانه کاه
بای ز جوش کتب که تب و که آه کشد	نیست کس که بماند از این کوزه آب
جھو شتم زبان شعله زنده آتش آه	گر ز بخیایم از پینه بر شوخ تو راه
لب لعلت که زده از خط بدلم مهر و فا	چون کنی هستی مهر و دل که دویا
پیدا لان را بسکای خود که دار و نا	از دوشم تو قنات مرا بنگاه
خال مشکین که برانده ز غدا آن چه	جستی لبه افتاده ز شوقیت بگاه
شوق قد تو بلوطی تشینه زردا	نشکند زردی پای سپرد و دان شک
دل ده نمده شده حقیق تو چون ام خود	مردود ایش ز بار غم عشق تو دوا
عذر خواهی کن زبانی اگر شد مک تو	این کنم کن که ازین خاک در شمع خوا
عاقده زلفش شاده با دوحه کوه	اشرق شمس الضحی بنور حباب
چند که پان درم ز شوق جانش	بر کنن لای با دوحه جیح و مرج کوه
وصف می سپرد و داند محبت	کی سپرد با کسی بیت کوتا
ز زلف زخم پیش جامه و عطر	گفت مرا ای زلف ازان فتاده و اوده

در دل شک نشین اگر چه نداده	کتابه درویش تاج گوشت شاه
آه و لم هست لی تو شعله جانور	آه که بهیاری سوخت جان من زده
جایی لی صبر و دل پیکان است	معدم دیده است و یار موافق
رسیده آن سوی شکی نیست	نای منی عزال کنت امواه
خدا را ای صبا آگاهیم	که آن آموکب دار و جلاک
زما بگریخت چون بیکشالی	الای ایست شری این رخا
نیارم شمع کردن تجدیم	من ز تایدن آن زین ماه
ز توین شک من و سدر	دون لم شک خاکست القاد
منم در خطاره شب و روزه	شسته کوش بر چشم برده
ز طیب زلف او عطر کن برده	جوشد با خاک جایی طلب شاه
دل من شکست زان و ام زلف آه	بهذا فلانی نیل دایم زلف آه
بگذر زلف تو خرم سپر آه	زنی منکر در ازو عنبر کتاه
تویی و نخواه من تاج نو سیب	روا شد کام من بر وجه دلخواه
کلج که که تریکه چون تو رفت	خی پنم در بر منیر و زه خاک

عفت نام از جولان ده که امروز	سپاه خوبرو یا ز اتوی شاه
سرب جایی و خاک ره گذارت	جوشد آید خاک شد باری درین راه
ای بر سر چرخ بر این کی شکوه	از پیکر جود با رغبت باکوه
پیش دست باک ذلت شاه است	کرتاج شکست و کز پسر شکوه
سری که نوشته می خوانم نیست	خط و شمع و دلی چسب بود
ای پسته مل شکلی زان صومعه	یاد آن که این که منشاید از آن کرد
جایی سخی ویشتر با مان خیریت	یا صبر الاجبت با صبر حسرت
شع سماع و نغمه فی یکند قیسه	چهاره سپه بنزد سیر نفقت زینه
می ده بیایک کی که ندارم نرفتی	بر روی دیشش شب و جلیت زینه
و اعط بعض ماه و پستان آن کشاد	یا زب تو بی پناه من و شتر آن سفید
ایم دریه حبه تو ای بهر عید	یا وی کنی مال بگویند سکان ته
شیرین کند رخت را بهر دلی	با به هیچ وجه نمی نیت شپه
شمنی ترا بهر شمع و مان تشنه	چون شمع می کند دل زان نشاط
جایی سیم که می غنا که کجاست	طولی که در شب باری ز راه

حدیث جسم و جام لاغت ناله	خوشن سر که با جام گوید ترابه
بآب ی آباد کن کج عیشم	که رود در حشرابی نهاد این ترابه
تجوایسم ز درد و قح و شستن	اگر بود و طشت و مهر آقا به
بود و شربت بسی خوش ببردی	که حرف بقادر شستی بر کفایه
فی سر و غافل من مار کفایت	خریدار تو صفت مشوین کباب
بکش طلبس جریخ های ادا دت	که جیغت در بیان بایست به
کف جامی از جام حاسیل بهاد	اجب و عوسیت یا وسیله الاجار

اکه بالای ترا انداخت	مهر جان من بی خست
و منت قدرت جگر بهای	چو که دهش کل تو پرده خست
سلطانها میرو و در کوی تو	پس ک بیان طاشان کجاست
مر که دید و لطف جوکان دت	جلای کوی پنجا مهر خست
بیکرینم من ده سپهر کز قضا	مهر پیل خیالت خست
کو مر دیای و زنت شکست	صبح عشقش بر کفایت خست
کم شناسی قدر بجای دایست	کسبی از تو قدر و شناس خست

اف خط ششی ز تو بخت	شک تر پر من کی بخت
با خیال من یک تیز تو	آیت جشم ما بچون بخت
دارم از زلف تو صد باره	سریک از موی دگر بخت
آهوان دید و فریب بخت	مر که ام از کوشه بخت
جشم من شرب بخت و کج	خاک کویت را بر کج بخت
تا زلف تو از کف داده ام	بخت جان زخم پخت
جانی ز صفت میات قمار	گر چه مردم صد خیال انگیز خست

سپید از دهان شاه جوان چاده	قباحت کرده کلر کج خاده
فی قتل عشاق ز ارم و غشاده	کافی کشیده و خدایک خاده
ز روی زمین جو قدم بر گزشت	جهانی بخت زمین پوسه خاده
سرش که مرکز پستانه اند	جوانانک بیش سپیدی پستانه
بری و اویس قاصد از عاشق	حالا که از ماه خورشید زاده
سک استخوان نیازم که دارم	میکردن حقوق و هیش خاده
عزل بر سپیک کانی لاشتن	که این ترسم بر تمام جانی خاده

نشسته اشک نشان شمع پستاده
همچو حکم تو بر پای خدایتیم پستاده
جوینت بخت کز ساری شرمم بطلاده
که بر توان عهد مرا بی محنت کشاده
سخنم همان را راست بخت زلف تو داده
الصدیق زیاده و پیش تو پیوسته پاده

وی تازه گل کپرده زخارض نشاده
 و ز نزع جن و انس زان که زاده
 بر شکل سپرد ریشه اندپیم ساوه
 که هر چه در خیال من آید زیاده
 ای شک خون که تو بختی استاده
 کیو نشین جده امده ممتاده
 زینان ببلغان لاله زارسته
 بای بر بوب بودی من چه فاده

خزروی تو بس ز روی خود
دل عاشقانی پامان بود
ز زلف کز شود تابای شود
که خم خود گفت خم خود شود
شود آینه پستی ز دود
از آن یک کاسه زین یک فنجان
جگر بیدار نیست و دهان پستی

موش و خر و بنار و کبک از مار بود
و کبر باب زندگیش ره نموده
امر و خوشن لم بجان کان تو بود
بر روی مادر پیر رحمت کشاده
زبان که خوش پندرت نموده
روزی اگر پند ز بخون شود

که ریشه جان و عجب انم و دواع مکرده

زمن گذشت شامی گمانم	که طبع ما کشتن زمین جوشدارد
ز پانصد مراد بیاورد آن روز	که دو برکت در این جای صدر دارد
بودید مردم جو مردم دیده	چه عیب از آن کشته از تاب خود دیده
برون افتاده دل ز پرده یک تن	زمانه تا به برون آمد و پیران
مستلکان به شام شده رخ بجز	خبر شعلاتش نه اندام رسیده
در ده در که جای جنگ سال فراق	ز پانصد بر آن کشت وصل ناخورد

میشک بروز در قتل بنده	که روزی که مرا که مرده که زنده
بود حق بنده در رخ تو زین	خدا کن بنده در حق بنده
نمودم پسند و سبب تو	ببینداری از دور که در چشم
ز پاک کرپان تن ما که تو	مرا خاک در ده بر جان
چه روزی جسم من بپارو جان	نیایی دل نده از دل زنده

ای کشته و لم سزا پاره	از رخ غمت مرزا پاره
من غرق میان خون گریه	خوش خنده زمان تو از گریه
نزدیکت بر دلم و شوق	بگذارد در یک نگاه

سبب تو نیست جاده ما	بار که بر دست تبت جاده
در کوفی تو هر کسی بکار نیست	در یک حکم و یک جاده
پیش هم تو سنت نهیم	هر باب هم دست سواد
کریان بگذشت از دیارت	شد نخل ماه پرستار
از پیر خاکشیدن تو	تو هم جو دست شی زمار
سکره در نظم خویش	هر کوشش ما که شود

آن شمع سپید ایک و ختمی بخار	چون نیست مرطبات نظاره جاده
سکین من حیران کنم از راه	سکین من حیران کنم از راه
نوا هم که دو چشمش نشو و خندان	هر جا که سپیدش من آن ماهواره
چون ما قیاس بنده از راه	رخساره خورشید و پیران
چو ابلیس از کوهان شوخ نه اند	ای که شمشیر سپیدی از ماه و پستله
خوشم که یک نفرم از کشته گم	باشد که چشم لذت شیش و پیران
نزدیکت از یک کمال فضا ما	هر چند که توان می شود از دیال غار

کیم کار پس جز عجب آن کنم	انبات ما شایان از یک بدل
--------------------------	--------------------------

اگر که در و نهم و محبت و جوی او	بر پای می از زلف سپاس
در سر جیب میر کشم که درم نماند	چون میدهد دولت که مرا یکی یلد
یار بچه موج است که آن شاه و لقا	بایدی چون من کنه ایشان ساطع
علی کن سپاس که آن قتل در راه	باشد در ای کون و مکان چند در راه
حق را بقی شتابان فرجیت و پیوست	خوشید راه حاجت شمع است و شعل
فیضی که جای از دوسه چنان در وقت	شکلی که شمع شتاب به بعد جلد

ساقی سپاس که دار و اکنون بکنه پال	بهر وقت و هر کس و هر وی پشت نال
از جام ناله یک که گیت و تیر و تیر	یا خدا بزم خرم و دمان و خون که تیر
مردم ز وقت که خون و زلف و پیل	حرکتی که شمع و او شمع و صد سل
یا دختر زنده و پیت و تیر و تیر	محصول قتل و شمشیر که یوم و تیر
ی من بخود و شاه و در که می و پیتی	از قلمت و تیر و شمشیر و تیر و تیر
در یک که تیر و بعد از جاد و یک	در قلمت و تیر و تیر و تیر و تیر
عایت و قلمت و تیر و شاه و تیر	جانی و تیر و تیر و تیر و تیر

کرم سپاس که در راه و بر آید نال	در کرم و تیر و تیر و تیر و تیر
---------------------------------	--------------------------------

شسته و خال و تیر و تیر و تیر	اشک و تیر و تیر و تیر و تیر
آب و در و تیر و تیر و تیر و تیر	تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
جان و تیر و تیر و تیر و تیر	کی و تیر و تیر و تیر و تیر
خورد و تیر و تیر و تیر و تیر	ز و تیر و تیر و تیر و تیر
کرم و تیر و تیر و تیر و تیر	و تیر و تیر و تیر و تیر
بار و تیر و تیر و تیر و تیر	کرم و تیر و تیر و تیر و تیر

خوشامی که گشتان ماه و تیر و تیر	که تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
سپید و تیر و تیر و تیر و تیر	بسیار و تیر و تیر و تیر و تیر
یا که تیر و تیر و تیر و تیر	که تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
مر است و تیر و تیر و تیر و تیر	تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
بوش و تیر و تیر و تیر و تیر	عرو و تیر و تیر و تیر و تیر
بلا و تیر و تیر و تیر و تیر	مرو و تیر و تیر و تیر و تیر
جود و تیر و تیر و تیر و تیر	کرم و تیر و تیر و تیر و تیر

سپاس که در راه و بر آید نال	لغظه و تیر و تیر و تیر و تیر
-----------------------------	------------------------------

عنی کجاف و دوری خلقت	معاذ با سعاده و سپاس
اگر در خانه در دول نویسم	شود کل کون ز آب دیده غار
و اگر با خاندن سوز سپید گویم	علم چون زند آتش ز جگر
هر چه عالم بطعن عشق پاکیزه	زبان کشاده با مرعاض غار
نیاید قصه دوری پایان	و تو طفت الی یوم القیام
بیش جان شد ز لاف عشق بی	و یکون پس تجدید اندام
قبول خاص طلب چند بر خاطر ساز	برزق جگر کشی از طلیحان
بنوشن عام مروتی بجز عام ازرق	که ناصی طالب جلت عام عشق دارد
عمای طایر قدسی عت تو شاید	که میل از پس بهر کتی و طوق حمار
بچشم نقص من شش کار خیزستی	نظر بگر بکش کار داند و پیش غار
ز عرض قصه با حول نیست نامه قاصد	خوش که ملی شودین طول عرض قاصد
مروغ روی تو تابان بود ز جید پیل	که نور لامع برق بلع خافت حمار
ز آتش لای علی علم بر کشید ی	تقد نصبت لمر القوی علیهم عام
تعالی اندر ز می شایگان	در چرخ و جمال جاودانه

درین شب ز سر شش که پسندم	تو بی قصه دما و کبر بسان
نه پند چشم عارف بفرمال	بجوید مرغ قدسی سب و دانه
اگر خوانی ز چشم و پستان	نخه آتش محبت خون خزان
بجوای پس از عشق از شمع بخت	جود اند لطف طوطی ب و دانه
میانت را جان جسم از خوش	که سوزی جسم کنجید در میان
کدر کن بر سپهر جامی که دارد	سر خدمت بنجا که پستان
مغنی با در جنگ و جفانه	چرخ شگفت وقت صبح ازین
که ای خواجهر بنیر کاغذ حیرت	بود پاییه دولت جاودانه
درین بر که چند غافل نشینی	ز صوت اعانی دجام خانه
مباش ز می معانی نرسینه	که پیر است پایان کار زمانه
عینت شمر و ز عشرت که دانه	که روز دگر زنده باشیم پانه
در خانه کرد دوست یا دشمنی	شام پس خدمت از پستان
که جبهه مرد جامی از عا نقصه	که خالی نباشد دانه و جخانه
منم ابر و نه و شکسته دانه	که رفت از چشم آن دریکان

نخود دل عین عشق وصال	ندارد چاره مرغ از آب و آتش
ز بیل فغان عشق تو خوردم	میان عشق و کشتن شمشیر فغان
سرو و عشق هم با عشاق کوی	چه داند ز آید خشک این بستان
اگر چه سرور را لاله بدست	نمای پیش قدم او میان
کوه آن شوخ را طاعت دادند	که داند هر چه بر سر صدف بستان
حدیث بود که فانی را رس	که می بودی بخت آستان

شدیم ز مدرسه و خانها پیکان	سریان من و آستان بختان
صدای دگر ریای نید چو دوش	خوشانوی فی و غرای پستان
ریشخ شمر چه می روی و کی سکن	که شرح او شود از صد زبان
کجاست ساقی جهان که خوردم	سجاع تو بود و تقوی یک جهان
ز عشق کوی که افغان ازین شوم	کنه اند و بر کسب پرافان
بوزبال و پرستی ناپساری	بیای شمع و لغو ز خود و برغان
ز تن پرست جو سپهر لاله	که نیست مرصع فیهای دیگران

کمی و هم پستی می خورم که دست چمان	کنم دیو زه فضل از بزرگ و خور و چمان
-----------------------------------	-------------------------------------

بگنج یکدانه علم تبارت چرخ صفا	بگنجی ز بدم ای ماه جوان و جان
مقالات کل و بل حدیث شمع و پروانه	ز کشت و کوی عشق باریت زیاده و دراز
جو دارد و چه برش از شمشیر پیکان	چه سازم با تو تازه شمشیرهای پیکان
بجوید بزی و ششام طفل آید و پروانه	جو تو چه حکم زنی می آید اگر هم قیاسان
مندان از شش جهان یکدانه	خواید از امشاط و در طوطی بستان
کرشمی کار مردان پیشانی شش بران	چه باشد کار مردان عشق و از جان

پیشاه عارضت شمع ملک پروانه	ای تر جوان من سرور بران پروانه
تقصیر و وصف بد و زو پست فغان	مختل و بی تقویت از دو غم شمشیر
صرف راه گشت اگر دایم درویشان	بعد جان و دل به خویش نه از هم
میزد یک پیکر از شایه گشت پروانه	که خجالت دست بر دوش تو کم کم
بر سر کوی بلبل دایم صفت فغان	فغان و آن که گشت و بران میگردد فغان
بعد ازین ما و سلق و کوشه پروانه	پند از اینست ره در عشق و آوصال
وای که پستی جان پر و چمان	همای یک بر عهد با غمت چو خفا

شبهای من خیال تو کو کج فغان	با خود ز کشت و کوی تو کو کیم فغان
-----------------------------	-----------------------------------

کوی

گردن عاشقان بکلیت خوشان ریزد	سر دم به حاجت که بوی بماند
سوزن بان خاله که شرح اشتیاق	گر آتش غم تو بر آرد زبانه
خوهر غمناک گرفت ای شوهر	باشد بدین بهانه خودم تا زمانه
ایک دل نکاح من رای ترک شد خوی	بر خدایت عسره به جوی نشانه
تا جا گرفت غنایالت میاگان	غم روضه سوی من افسردگان
جای جدا اعتبار بران آستان تو	مچون تو حید که است بر آستان

آینه بشو و کس خوش بین در آینه	شنو خبر کینت خبریون معاینه
گفتم تو آن حال تو دیدن بگو گفت	که صاف آن آینه باشی مراینه
خزانت کون آینه ای حال بدست	نقش و کرم و درخشان در آینه
صوفی بوسه تو بوشی و ما به در خوش	ما بینک و بینک الالبابینه
جای جو در طلا طیسم بگو قدم مشاه	فایز شد از موهج احداث کینه

باز که کم شش بچاق و غنایینه	تا بر هم پشینه شود و غنایینه
بیعت که شایسته غنایینه کرد	تا دل نشو و پاک ز غل پشینه کرد
چش که میر کیمت اطاب عشق	کین در دسلیت کند از پشینه

کچخت دل که ز پیکانی دارد	صد که سر سرب بر کج و دوفینه
دل جامی غم تست که درش از غیاد	شعلیت ز شامان بسخ پنه
جانم بنوی تن ز آرد و خیال تو آمد	چون مرغ که آید بر زمین از پی جینه
تا یاد کند پس غم لعل ای بوجایه	اگر خون بکشد رنگ کن و از پی جینه

چسید یاد و طلاق حصار که کرد	کره ز آردی و بر تیغ ز روی واکرده
منو ده بچو کل از شمشیر برین قبا	مرا از برین صبر را قبا کرده
فشانده ز شعله خوی تیغ و خیار از	شیم پشیل کل جمره صبا کرده
کشید و خط خطا برین وینا برده	کان که رای صوابش و خطا کرده
ولی لطف عیشش امید میدهم	که خط خطا کشد بر خطای نام کرده
صفای شربان شد زلالی کرد	که صد که در دست ما دیده صفای کرده
مکر و تو به عشق تو جای است غر	چه جای تو بر کارای که عسره بکرده

چسید رک من ز تاب می غرق کرد	شایسته طرف کلایب عاشق کرده
صفای پشینه بل بجا که برین تیغ	مرا از دوشه را اشک عشق کرده
آفتاب لال که نشسته از دله وین	هر کجا که می کینت ما اتفق کرده

برای باور و شش صبا صحن	ز لاله کاره فواره زگل طوق کرده
نثار او همه جانها گشت او ز کرم	شاعت از من بدل یک دق کرده
ز شمع دل برقی نیست چه زده	که خامه فروخته تیرانی و دق کرده
اگر چه منگری و پاسبان جاییست	کنون تانی انکار ماستی کرده

نیم جو صبح ز شوق تو جانم شوق کرده	ز مهر عارض تو آشک جان شوق کرده
ز لطف خویش بر جانم و کل هوش	بخط سیرخت نفع آن و دق کرده
بصحن باغ که گدازد و شمع خجسته	کل زبانی است از تو پرور دق کرده
نشسته بر دق کل	شسته و بخت تو و میا عرق کرده
کل از به طاعت تو بی بیکاری و پید	بچشم خلق جان تو شش خلق کرده
ز پستی و تنگی مانده است کی باشد	بجویم عشق تو تا زایع آن و دق کرده
صدیث عشق ز جانی شود که شام چو	کنج مرید تحقیق این سبقت کرده

ز خست که هر کل از تاب می عرق کرده	سوز را جانم جانم از او سنجش عرق کرده
ز لطف تو و دق خوانده غلبه سیاق	نپسیدم و شکر کل را و دق و دق کرده
حقیقت بر تو مراد و پاسبان و سرگز	که نیست ز لب خود او ای صحن کرده

میس عشق و لم زان که شمر بر طبق	که عروپ کمر این پستی کرده
تر از بهر و پاسبان نه حق جوهر عطر	و قیود که چنان کرده مبر دق کرده
ز عکس مهر زشت نسخ و دو نیم	که آب چشمم اسحق چون شوق کرده
ز لاله بای که کاغذ شش و سی	و مان کشای که بهر تو بر طبق کرده

آتش نیش ز روی خوانم شکار کرده	بس چشم عاشقان گراما شاک کرده
ز آب و گل عکس جمال تو شین نبوده	شع کل خساره ماه سپردا لاک کرده
چرخه از جام عشق نود بجا که بکنده	و دقتون عقلی و محبت خون شید کرده
اگر چه معشوقی را پس عشقی پوشیده	اگر از تو و جبهه بر خود تست کرده
بهر رخ از زلف پیر و شکیبایی پسته	عالمی را پسته و خنجر بر سو و کرده
لعل کبک حنث کنجند و زین جان	و حریم پسته چیرا نم که چون جاکر کرده
بیکانی جایی که اندر عشق احم و درم شوش	آفرین با و برین سینه که پدا کرده

ای که مر اجد جنا پسته و کار کرده	با کیمت عهد من که در عهد ز کرده
بر سر تو اگر دلم از لب خود جو جانم	جان نیم پسته که آنچه تو را کرده
خطه عذار تست این که ز شک بوده	جبهه آفتاب را از بر غبار کرده

خواجه گم شد از خود ساخته حیرت دگر	باش خواره واده پست خاگر کرد
جان کمان میروی مرکب نازیر مان	خارست عقل خوش را نشوگر کرد
روی جو کل نو و کاپیزه بران فرو د	کلبه محنت مرا باغ و حبس کرد
بانی گریه هستی ده نیکو ان	دل بدو نیم مانده دیده چسار کرد
بانامه شد که جنگ و جاساز کرد	نمازی بویست مرغاف از کرد
دل مراد ام طره طره بر پسته	جانداشکار غمزه غمزه کرد
سرگزیده و نیاز من الثقات	ورز که کرده رسیده اند کرد
موشش دار و در قدست سر بختدم	مادامعشق است و سرمانه اند کرد
صدمه و دشمنانده شدت از پست	کر بون سپح و هوی عجب از کرد
خون خورده ام سپح مرا می که می کند	در بزم وصل نیش سراز از کرد
جای ریون تخت واده بوی گل	سر جابو نشود و مشر خون با کرد
مغم اکنون پس کوی و فاک شده	مر بر عشق تو ز آرایش کن شده
مر هم ریش کپ فی و این در در	پسینه محوج و دل انکار و جاک شده
شد محو ام به بن بر طریقی شیت	مشه بر شیوه ات است بالاک شده

بگش عشق شوخ و جد که بدانی عشق	خند زین هر روی خند چو پشاک شده
شعله ز خوشه پروین زده و حسن	شرری کردل که هم سوی فاک شده
جسمت تو که میداشت نفی	دور مانده جلا بخواره و بی کت شده
هم غنائ که گرافی تو و پیکین	مانده از دور و بی پسته قرک شده
یار بساین نشور اقبال نیکاه	کار و صورتش کارش تا ناکام شده
یار بساین پادشاه ناک گایت	کار و مصوب ادا نت از ان حاصل شده
پایه دست از مدخل غش لام بیت	کویان خیره ای غم متعل شده
نام شخت فی فی نام حبه نشان	ز آسمان بر رخات خاکیان فل شده
حاصل خواهی ت که از دیوان فصل	نصرت کامل ضیبه خسروا دل شده
شاه ابو القازی که جافا فافا نشان	مشه روی آوری و فیش شالکال شده
نوک رخ او روان بکشا و سر جاک	در دل شمن و سپر را جل شکل شده
طکم کو چون میاید بنشین آنگاه عدم	کاماب عدل و آفاق را شال شده
جای زبیر و صبح از زبان بجا	بار و آخر غم خویشین قابل شده
رخ بر افروخت ماه نور شده	قد بر افروخت رشک صبور شده

نکته

در سبکی رخ تو روز بروز از دست	دی گنج بودی و امروز کور شد
تست حد شیران چش لطافت کرد	روح قدسی که درین شکل مصور شده
خوی تو با حد عشاق نهاد گرم است	در حق ما بد جفا عوی و پشتم گم شده
پیش بلای تو پشته حد سر و دندان	جایی دور و دور اگر بر حد سرور شده
نمی پای کز کج سرم ای دولت اصل	که بس از غمت بسیار پخته شده
جایی ز عرف یا پاک بشو لوج ضعیف	دو سه روزی که حریف می گشته شده
احد احد به نازین شده	افت فعل و روشن بهین شده
من بنام ز پندگی که سپرس	آ تو و دلبری چنین شده
کرده رخ چنین طره بیان	غیرت اقبال چنین شده
ز آتشین سل ابد است	حاکم چنین انکین شده
من جان بند و کین تو ام	به وقت که در کین شده
گشته کم و لا بیکر لبش	چون کس غرق کین شده
جایی ز سران و ان بیان	خزده دان و دقیقه چنین شده
تپسته بفره غنبر نشان کرده	عشاق عاشا ده برکت بیان کرده

تیکر و شان ز شمع جان تو موبو	ما که کف زلف تو شین زبان کرده
ساقی و بنام اصل تو یک کج گشت و پش	در حلق شیشه شدی چون زلفان کرده
خواب و غریب مرغ بمن اخباران کرده	بعد بنفشه بر طرف بر پستان کرده
مانون کشا و در شکر خنده شین شیم	و ان خوشی غم مازده به باد و ان کرده
توب کرده یا ورده از لطیف زبان	سختن خدایر از کبر ریمان کرده
تأویده جانی که زلف بر دندان	صده از دوست و دل پکین از ان کرده
ای سز زلف تو که بر کرده	در دل احد کرده اند سر کرده
کانه ز و پسته ما را بود	با سز زلف تو بر ابر کرده
قد من ورشته جان زلفت	ست یکی مانت و و کرده
می نمده از عارض زلفت جفا	بر همین از عایب تر کرده
طره تشا و جو کا کلفت	بپسته به بالای صنوبر کرده
آن ز جلیست کبری اعلی تو	باد و شود و در دل سپا خور کرده
کشته جایی ز سز زلف تو	شته حوت سر ابر کرده
ای سز تو خرم خم و کسو کرده	در جعبه چ و چ تو مبر و مکر کرده

خواهی ز پهلوی تو کشاید و طربند	بند قیاسی ز پهلوی که کرد
آن لب را بشک بر لب کین تاج	در چن بیا دید به اسو که کرد
شد غم که جو صند و جود مرا	در دل ز شوق آن قد بلو که کرد
بشمت بشود زورک جان که می	بند ویرشته مردم جا که کرد
زلف تو بر خدای تو گوی شاد و است	جود پیشتر کل خود رو که کرد
از کبریه شبانه جامی نشاید	خونما که پست بر خدای که کرد

بازای و مرغی ال ریش خفته	چشمی من دو دیده در خون نشسته
یستم شمت حبه تو که بار می	باری بعد طاعت پشت شکسته
جوانی ز بد رفت که ز غم است	آن جسم پار و بر دل زخم بسته
بست دل نام صبر روی پای او	از زلف تو پیش کیده دای بسته
خون بست بر زخم کز میانه شای	پیش کانت طوع جگر پای بسته
جای ز دست و دوان دین ترا گشته	بر طرف کل نش سیراب بسته

بر برک کل مسم ز خط غمیر من	بر کرد ماه و آره از مشک چین
جونی یکی خرام کشش زیر پای	دام فریب در ره مردان دین

جیست بر زمین کینیت خدای	چشم مرا کند شسته پابر زمین من
کشی جان کین تنم درغ بعد ازین	بر عاقلان سوخت و زنجیر من
بر من چاک و در خشم جا خوش کن	کین زلفم سوزد ز کینیت کین من
از باب عشق را در چشای تاب	جز بقدر کین و سک کین من
جای که سجود پیش تو ایوب بدین	جود پاشانای تو خجاست من

کین که نیست زنده پیش تو مرده	خود مرده پیش تو مرده و زنده مرده
سر کین ال شوق تو در باغ جان گشته	از غم آن زور و دوات تنور و در
چون رخ مندید جانده ناله	دست بچسبم بجان تو نشسته
ای شیخ بجز در پیش طاهر	کان شسته از قبل عیون شسته
ز آن که لب لاله آتش از عینک	از شنگای تو بر و تقوی نشسته
خوش قادی است عشق کینیت	کیا ریک ز نام ادا و دست مرده
جای خلیل طالع نظر کینیت	کین شمشاد غم مرده پسته

سایا صاف می عشق بخود کلامان	در دمی من و چون بر کز سلمان
سکه دوی کش که بر سر نهانست	کین خمار پیش در کد حاکمان

مشرب در کشتی نیست مگر با ازار	مطربان خیر و صلاح صفت بهمان ده
ترا چه این درشتی با رخسار کانی دند	شیرازی بسبب این شعلایان ده
چون در شوق کوشم هر چه بپا بزم	هر چه بکوشم که می اندازان ده
نیست بی مقدم تو که مرا بپا بزم	قد می کن و که مرا بپا بزم ده
جای یارم کل ز صور روی من بپا	زین بهر دست درج کل اندام ده
کشتن این جان بشمار پیچاکم	گفت هم کشتن کشتی پیچاکم
کشم از دست ساری جانم در غل	گفت کویا در آغوشم در غم
چندالم کشم از دست تو در غل	گفت به بیستال چندالم که در غم
کشتن می را در از بر وقت باران و دو	گفت چون پیچیده از آن غم
کشتن لاک شد چکان عدالتهای	گفت باز هم چکان در غم
کشم از دستم ساری روی رنگم	گفت که ایضا باشد لایق غم
کشم از دستم ساری روی رنگم	گفت بهر جامی که توین از غم
ای غمت سر خط جان توانی سوخت	برق زشتی تازی جان وانی سوخت
این زمین که زمره روی تو سوخت	عاقبت که زمین سوخت وانی سوخت

تربت ما را علم هم در آتش لاجوا	یاد و ن آتشین شمع و جانی سوخت
قصه سوز دل روان را از شمع بپس	شرح آن شمع نه از سوز زبان سوخت
سخت جانی آتش شمع تازیانی	ز کف پاکت در جبهه پشوانی سوخت
دلکان بیان در کسب به خیال پسته	پیش تو مرغ بیانه از آن شعله پسته
چون پسته به صورت و تصویر بر روی تو	بر آفتاب تابان شکیله پسته
لی چون نرم وصلت آدم که غرت تو	به بر صبا که شد و بر شمال پسته
تا در کعبه از نور کین دال بدم	تا در انجم زبیده نوین دوال پسته
اکس کرب جیوان بر جاسول کردی	نوشین لب تو دیده لب زوال پسته
صورت چه که به بندم در طاعت و دین	آینه دل تو ز کس لال پسته
این خشم تست جانی آزاره پسته	کر بپستان جی طبع کمال پسته
ای قصه ملک دل خست سپاه پسته	در لولای فتوح راحت لوح ماه پسته
تا بفروری منانانی بولا کنگره	مردم چشم ز دور و لعل راه پسته
مجلس پستان از آن بان لب تو	بفریاد می کرد و بر سرگاه پسته
در طوبی کرده دل صوفی نقل پسته	در پسته کلر اشیاخی از کیمیا راه پسته

ست برزق کدیانت کاه منبر خ	آفتاب که گوی زین آن کاه کوته
برخ استیلا دل و از لطف کشت	شیر ویران شد زینت محال پسته
بر سلطان کالت طای از لعل سر تک	در سواد بستم تر چرخ پسته

کی بود جانم ز بند غم به لای باشد	دیدم از دیده ابر جانان روشنی باشد
کی بود جانم نگار و سپینه محو چرخ	مرهم وصلی برین دایه جدایی نیست
کی بود زان خط جان قوافی اعلی کشتی	بخت من نیروزی و کامم روی باشد
کی بود دست من از طر حبه نشان	که پیش چرخ بزل شک سایه باشد
رفت ازین پستانای عشق یک سینه	خرم آن مرغی که برک از قیامی باشد
بیل فی صبر و دل قادر از ان دست	کز کلین مرغ بوی فی نای نیست
بر سر شافتی باغ کیمانی پس نیست	جامی آن کمی که در کج که می نیست

ای فی تو ز دیده خوب رفته	وز سر مرده خون ناب رفته
بان که زرقان تو مارا	از دیده در خوشاب رفته
در دور لبست معاشر انرا	از سر و پیش شرب رفته
با آن همه نور ماه تابان	پیش رخ تو ز تاب رفته

دیو زده کمان چمن پست	ماه آمده آفتاب رفته
سرجا تو حنند ناز زده	خوبان همه در کاسب رفته
خوابه دل که بخت جای	خویش که در نجاب رفته

کیست فی آید قبا پوشیده درین تر	شکل بر آشوب و تشنگی عالم در زده
کرده در وین سلطان سر از ان پیش	سرخد کشت که غم از ان کاف زده
کی بر آید ماه با خورشید عالم ای	کر زده با ماه تابان لعل زده
رو بر او از قاست او هم من فی قبل	کر به در کمر کام را و پیداکر زده
در سر کم ده چیا چون رخم شست	رحمی آن پیکنی که در پاشی هر صر زده
دم بدم خون میرود در ششم بزم جان	بر درک جان شمرده خویش را و شتر زده
مر کجا نوشید جای با ده بایار انست	بوسه از شوق لعل لب ساغر زده

برفت آن ماه و مارا در دل نهی صدیتا	غم هجران و با جان شیرین غم قیس مانده
مران شد ای غاری و اریلی حسته	که با صده بار دل چار و جسون زین مانده
بایسد که آید آن در محل نشین روزی	جانی بشم برده کوش بر یکجای مانده
جود و اکنون کل عا بهر شت نیمه صحر	چه حکم بر میل شیه اگر شاد قیس مانده

بدره کو داورینان به چیت کرکک شلمان	کدنی نریا دخواه انجا و نه میا و سپید
موس دارم کسایم خیم و نه بر پستان	بر اراختی زی زمانه بین کیشین
بگویش خنقالد جوهر خان من چای	کزان کشتن کل و شمشاد رفته خار و پیل

ای کزان را ام جانمانده شما زنده	زنی کی باشد و بال جان تو مانده
یار تو مثل شمشاد امرو با فردا نکند	شاد زنی ای اکر بر امید فردا نکند
کمر زای زاهد از عشق جوانی زنده	در حقیقت مرده که در تشنگی زنده
باتن خاکی تو روح باکی ای جان بهمان	که بر جا مریم و در از تو تو بی مانده
وصل هجر آذ جیات در کانی لنگن	کرمش با نجامده ام با پای تو انجا زنده
یار کوید سر زمان خود هم بین کشت	غم خورد ای دل حتم بهر جیانه زنده
نیم مرده در دست عیبت و جان کنم	کس نمی پرسد که چای مرده یا زنده

نشاید ای داور شید رخ ترا زنده	که نیست رده و خوشید رخ جاده زنده
تن تو که به جان من از سوخت دل	کمن کن که نباشد ترا زنده از زنده
بسی نمائند که سازد جو ماه نو با یک	مرا من لعل جمال تو و ترا زنده
مرا در زنت بود و در زمانه زنده تو	کجا تو که فرخون خواره و کب زنده

زنده خورون مایه دایم کناه	که با جگر تو دریم سپاه زنده
زهر به خیر تو یسیرم داده دیده دل	که نیست سبب ترزن و طوق مار زنده
جویت بر شکرین است دهن ترهای	آب زنده و خون جگرش زنده

بازم غصیل زل سپید کانی مرده	ای من یک تو که به نیا کام مرده
انگشاده دست بر دای من نموده	نی موی بی دست به ششام مرده
میران نموده نمائند که بر سر کشی کرد	از تشنگی سپنج و تو پشیم مرده
خود ساز بخت قهر قیام کی گیس	که در دوزخ مندی که تو بر احم مرده
در لطف تن که بسته در ساهل بر گانی	دست ز من بران کل اندام مرده
راه و بیخ جملت نسیم را	انجده خویش جان من آرام مرده
عالمی سپاس علی بشیر که که مرده	فیض کرم زده شمع آن جام مرده

خوشن دهی که دل صاف کرده و شوش	بیم خوردی علی آتاپ کون شیشه
ز تشنگی لعل صرخان که خورده و کوفتن	بهی قلع میله بدرون شیشه
به جگر دست زید و بخت تو فم	بی شرب بریزد و شمشاد کون شیشه
دلم خیالات جای شد ز عشق و عشق	چنانکه جای می کرده از فوکن شیشه

دل را بدست میازا که سیکه	بپسنگ ناز و کمر دست از میوشه
بجای آید و پیر آب میات شد مرکه	خیال آید و در دهن میوشه
تمام شدی از آن آب فنا که کوپا	که منوح دیده با پرکت در خون میوشه
جشم کشایی ز ناز آفرید نازنین	بر رخ از ناز تو ام شک میانستین
مرد خط و خال آفرید از حقیقت دیدم	که بر رخ چشم حقیقت بین جای نازنین
روی او بپسنگ کم و حدت کشیدی آفرید	پید از ناز میایه سوزده که از نازنین
پیش من سر در سجده و مهر ای کشکن	با یک جنگ و نکی که در دهن از نازنین
عقد و کشت چشم و ناز نازنین	جشم بندید ای چرخ حقیقت نازنین
کرده ام با سر پر روی تو چون جدا	در کفم سر رشته عمر و از نازنین
کشته رکین جاسی بین و در دهن	لالهای سپیده از صحرای از نازنین
کشاده و کفچه جدا بر پستان ناز	بفرق سپید و من شد که نازنین
کست سجده و جانان که سوی ناز	شد جو صده و تیغ از آسمان ناز
میان شلخ شکوفه خوشن و ناز	که پسنگ تفرقه انداخت میان ناز
گرفت بر خطوطی مد پاد چمن	جو خطوطی فلک افراخت پهن ناز

در اگر دور او صاف از زبان سپین	نفرینش کرد و انگشت زبان ناز
کمر زنجیر شود زاده و کلان و بیک	چو پید کند از سر طرف ناز
جو عاشقی که زنده پسنگی زده بر عشق	بیایع شا و کلان کند ناز
و کان شیشه کرت از ناز ناز	که پسنگی بخت سویی ناز
جو بود ایست شد و رخ لاکش مردم	می که زنده پیسم در دهن ناز
کلام مدسیه و جای ناز ناز	بر امتحان که در شش پان ناز
بود و قطره ناز شده و نقص حجاب	گر که در این مین ناز ناز
بی نیت کس رست نشد ز ناز ناز	چو کار من است احد ناز
بالای سرم شب ز ناز ناز	با ناز و دلم رفته شر ناز
از گریه شد اندر دلم ناز ناز	رسو شده و یزد خون از ناز ناز
از ناز کس نوز ناز ناز	ز نینا و نوز ناز ناز
کشم بلیت کس ناز ناز	از ناز ناز ناز ناز
از ناز ناز ناز ناز	نوش یک ناز ناز
بای ناز ناز ناز ناز	کم کوی که باشد ناز ناز

عشق جان من و جان بالا	ای جگر خو ارکان صفاست بالا
گر گوید جواب بود کیست	زان بلا شیوه تا نفعم بالا
خط بر آینه خشن نگرفت	که دل دیده را از دست بالا
با خیالش من ز زبان رستم	صا رسیده خیال بالا
حیرت عشق را در حتم زده	ارشد بوی معاشره بالا
بار و کار من کرد از دست	جز خدا آسوده نشد بالا
فصل مای پس این تدرگ کند	خوشه حینی ز من فصل بالا

ای ترانخ نشت و بالا بالا	دیده از تو خسته پند بالا
زلفی سپر تبار یا و خستی	سستی قصه ز پند بالا
خطت آغاز و میدان بخت	یک پر مو ماند از طاف بالا
تو بلایی و ز تو پر طافیت	طافیت ز تو در هم بالا
رو بر آه زور و دم پیش آمد	از خیال دست صید بالا
تایان بالا بلا شد نام تو	رو جای خجسته بالا

لذت عشق زور دست مراد رک لی	عشق کی گوید جان بید هم از لذت دی
----------------------------	----------------------------------

که تو چه کنی مای شیخ که با دود زور	کرد و دام عمد که دیگر کج تو پیر
حت از پر و فان جوی که از خود پیر	جند ان بدو مشک شود این عطی پیر
یار در بان و دلم و طلبش سر کوان	سیر جبین بی پروا دی بی پیر
شعله ز آتش باز دم فی مای طرب	این جودم بود که امروزه میدی در
بختی کس که من گوید و قدم ای شیخ	پیش آمدان پس یک روح کرانی است
جای و صاف می بهاف نیاز و کشتن	کرد نقش سپید ز باطن چشم کج پیر

ز شیخ جلالتشین در پیش جلوه	گشت جلوه ی سپر و تر جلوه
سایک وادی خوشه از تسبیح چون آمد	ز لاله که بود پیش لیل لایست
نشان جوی در دشت و بارگاه قدم	کرد و یک قدم از شاه و لاله کمان
خیال من که تو سودای ربی و دار	رو و روان طریقتش پای دیده پند
بجوی حالت پستان با کس می یاد	که فرغ پس جوی میکش و لاله کمان
ز خود کرد و منبر یک دو کام است	معاشرش کی از دم و دیگر می ایست
بشیخ شنداده و ادواتی چای	میرد عشق و ساقیت و و نشین

جند کرد و هم بر سلی کیو	ز لیلی پای می پند خدی
-------------------------	-----------------------

کریمم چشمم یس عشق	یکرام یس عشق
بر زبانم نام یس تا بچند	مخیرم هر لعلی بکند
ای که از یس کی کوی نشان	اینا سادفت سادفت
دیگران ز نعم می پشودن	سب یس ام ختمم
هر چه ز سب بر دل کند فدل	یس فی قبیله یس
و ایند جایه یس یس	کر نیاید و ایند و اسی

نشان بود ز حمد الست و قول یس	کریمم یس عشق و لم عشق یس
از آن نیست که جانم فدای ز عشق	مرا و جان کرامی عشق با عشق
از آن نیست که یک نغمه چون آن شود	صدایان ز تریا کرت تا شریع
از آن نیست که از شمع سر و مرغ من	ز اهل آفتاب کند دایستان عشق
صفا می در دشمنان نیست بر دل یس	بلا میس می که در سادست طبعان
ز عکس بساوه عشق بر و منشد	کسی آینه خویش را اندا و یس
ز نور عشق توان گفت یک با هم	پرست خاطر جایه امان و یس

ای صورت زبانی تو محو عشق	ویران شد ز عشق تو محو عشق
--------------------------	---------------------------

از کتب عشق تو خرد و با عدلش	چون طفل تو آموزد اند الف از یس
از فکر جهان فرد شوی که توان	مسایه خورشید بین شوی و یس
از کوی تو که بر توی اندو می شود چشم	از ادای یس بود این نور سب
خوبان قبایل و با طفت و خیال	مجنون طلب و خاطر حب ز یس
طو پرست قدر تو از آن اف دل آیز	کا فاده زبالا برین پایه طو
بانی می ملالت جاشنی یافت	در باخت پنجاه زنده و یس

نسیمم جدم ای مع خجسته یس	بکوی دست که ز شک پر و فایر سا
از کوره چون بران پاک در زنی یس	بس از اجازت در بان یس
به بند دست بندت که بجا شد	بهر ضعیفی منی زبان زبان بکس
نمودست تو ز یس عشق یس	بان میان عوده و عوده یس
جو از خرام خدیای بر زمین یس	تقصع رخ زده ام خاک کف یس
ز لعلای شش دود و جرم طرب	جو مظهران خوش طبعان شود و یس
ز حال کی که پرست بکویک	نوشته نامه از آب چشم فو یس
ز لب که کات اگر خویش تو انداخت	روان نام میان هر دو فو یس
بی دمای تو مردم که برشته نظم	جو اسر سخن از به طبع که مر یس

دای مرغ ای مرغی عشق بود	من جوی لب من کن سو
شد شب تار روز و شطران	چو یک شبی بیا بر آید
جان در آید بجزل تو روان	چون بر آید زود و پاک
تا بیایم خلیف در غار دست	ی بر دیده زنگار کف پاک
شد پیر از خون جو خانه چشم	خانه من چشم خون پاک
با غم از گریه با می شخ بر دست	لب شیرین بخند و بکشا
جای جای بریم کوی دست	بجای تو یک رود و آب

ساحم چشم دست در دوی	دست شد حکم نای و دای
کشته شد دور ماه و نوبت	زاد روی خود و نوبت
بگره دارم از زود و نوبت	بیروم در دست بر آید
گریه ام در کلوگر شده است	شخ بر دار و این کره بکشا
فرق من تا قدم بود دست	صبره موسیقی که ماند و پاک
تیت از خون مرگ بر یک	زنگار از قبل من بود
محبب افانده با و دست	دریش قاضی کیندی پاک

دای مرغ ای مرغی عشق بود	من جوی لب من کن سو
شد شب تار روز و شطران	چو یک شبی بیا بر آید
جان در آید بجزل تو روان	چون بر آید زود و پاک
تا بیایم خلیف در غار دست	ی بر دیده زنگار کف پاک
شد پیر از خون جو خانه چشم	خانه من چشم خون پاک
با غم از گریه با می شخ بر دست	لب شیرین بخند و بکشا
جای جای بریم کوی دست	بجای تو یک رود و آب

نشان جام جسم و لب نقره	نشسته جوی و با و دست
چو شد روی تو که یک دور و نوبت	لویک روی تو یک شقی
کره بر آید قدرت و زنگار دست	تجربیس با من زانای نیم شبی
شب فراق ز خون خورون دست	بیرج دست که تو سرست با و دست
لکشت صبح وصال و پیدای نام	منا و می و پیدای و اولی سب
شیخ شکر کو با یا حکایت عشق	مجوی رعی منم کشته و پ

زارم از وقت شیرین نمی نوشی	چاره و صلاحت برکنیزند ادای بی
جان که در مع غم آشاده بد از این دل	عاقبت خوابش آن مع برساند
چون نیاورد بزم وصال نیست	هم بزم میرسد از شمع بزم آید
ساخت بزم غم مع و بزم دیگر	سرگزشت این می باغ نوا می طرب
سخت از آب عشق این که کم تر	کنند از تن مجور من احسا پس
طلب زهر و دوا می شست کم کرد	که نه روزی شود و وصل نیز نیست
جای از او طلب اندر می هست	که نه مطلوب دیدار درش می طرب

ای برین زینت است نه	دگر و آن مع غم زلف تو طرب
تو آب نظار می دهن طاق و دیار	ای کاشن بندی رخ خوش مع
ای ز پس عمری بر ما آمد	خاموش نشینی سوالی مع
دقی نه بد معی که از جانب عشق	بوف کله ز طرف دوست مع
خو هم بیکوی تو آب زه خون	تست دین تر ضیعی هم می
کیرم نخیای غنچه مد بسویم	کم زاکو لکای کنی مع
جای که تحصیل فنون غیر پس برد	بی حاشیه شوق تو کدشت مع

بشریکان پیکین غریب	که بر خون غم و نشن بود ضعیبی
عجب پیاز می دردم ز شفت	که جبهه شد و دمان سر پی
چون عاشق سپی با بی و لیکن	نیام بون تو ز غم الم پی
که کویت مع شاکم که پس	بخت مع جفت اسد و رقیبی
نیت و بیا و خوب است	خوش جان تر ز جای غمی

عاشق دردم و ز با	فایز از او و نه با
و شمع کماله پس اندل	کل شیشه از او و نه با
کل وقت از او و نه با	پس از او و نه با
کل حال از او و نه با	پس از او و نه با
در خوابت عشق از او و نه با	من و درون و نه با
چو معی کشیم وی کویم	فی سیرتی او و نه با
با خبر با تیان بشین پی	کینه از او و نه با

محو طالع شدی و دید و نعل شیشه	خانه دل از مع و دیکان پر شیشه
بر کدشتی فایز از من می سلام می	من نه از مع و دیکان پر شیشه

در پستانان چون پستک پرست	پستک در کاسه سینه جان
غیر از دریا نه رودی نو بودم چو پستک	هر گز نم رودی بیز کزستی تنوش
راست بازی بود با آن قیامیه شدت	دروما بد جرات خونج آب
چون پسیدی زه انکشتی شکوای	گر زنه ان لپا چکن کشتی چو کد
جایی زول شعله است بگردن کشیده	بر سپهر باز از روی علم اندیشه

دل صبر و یکران بروشتی	در دل صبر و یکران بروشتی
در جفا کشندی و غم داران	از جفا کشندی و غم داران
شعاع کرمی منان تو نهی	آدمین باد هوا او کشتی
طعن خود برین می بر عاشقان	عاشقانه از جو خود پنداشتی
خوشش شد از جنگ تو نهی	کیرت در بر تو نهی
نوبت شامی وی و ملک عشق	دانشن لعل علم از اشتی
جایی اگر کشت تیغ شدی	سپهر در آن کردی که در سر دشتی

ساقی پاک بر زخوی عشق و چو د	در دوش شرب لعل جام بر بید
می در دوی شاپر هوش کایان بود	سرمایه سعادت در آفتاب سر

می بت جذب عشق بود و پستک	سازد توی ز سوپه یکای چیت
شاید که ام انکسود جمال اوست	مقصودش و تنای مبتدیه
در شرح عشق بر جگر می شکست	خوش که شد بشایع بیچاره شکست
از کشت باغچه چاکم که بر نیت	بوجمل از شرب عذب عجب
چهاره کجی کند لعل از علم فصل	نشانه قبول در دوحه در روی
باروی چمن کرشمه و زشت و تازید	کلبا ک کله ذاری و ذوق می تی
جایی بسوزد قیلق که دوستند	بر قهامت تو قیای مبردی

مید تو دم زانکه جان را در آویس	ایک استادی میک اعتقاد
عجب و غم زوی عجب غم زوی	که صد جان و دارا بر تشنه ای
عجب کینه جری عجب شد غم	که جان در دم از عشق در آویس
به ادو نامم در د تو در دم	که سلطان اادی و شاه و اادی
چو که صد دوست نیست در جلال	دعای بیایان و قطع بر آویس
جلال تو ما دید جان و رو چای	زهی ز سیه ی نای نامر آویس

مهر ای یگان مشیت و شادی	خدا و شتاب از ان نامر آویس
-------------------------	----------------------------

فردا که با غروب آفتاب رویت	فان سعادته رویت لبها و می
بر وصل دست افشاشن همچون کشت	ولیک نمانستی کید الا عیب
بسوی ما چشم لطف دیدی	بر روی ما در رحمت کشیدی
خیالک موسیقی فی کل واد	و در ملک مقصدی فی کل وادی
و لم صد پاره و هر پاره صد هارغ	و اوقی و اوقی و اوقی و اوقی
همین شب یاد و در و جایه از تو	که جان داد و نعم و در و شادان

چمن سایه جبر فلک سایه نداری	جرا سان منت چنین کشت زری
زبان سر شک آرد و منداک	که آید در بر مندی عیال از تو
مبارک و ملک بخت پیما می	میر این طلب پیروزه و پیش کنی
کله چون کج خنده ماه منی سرشید	که پیش ماوشان ز پیش زور گری
مگویم که شور نشیند بر دیار او	مسلمانان نیاید راست بدم عشق او
چو باکانش پیچیدند باریاب و دشت	میرا و آرد و آرد و آرد و آرد
چو در و آرد از من عهد و محبت ناکلی	چو با ما در نمی آید و بماند پس او

در لایس نیلگون تا جلوه کردی	سرو که فتوح و فتح زین پرده نیل وری
-----------------------------	------------------------------------

با باستان طاقی سر کرد ویدای	شد بر و چون روز و پیش کشا بکی
شمار شهادت که چو دست نیل وری	سرمه آزادی که در و فتح و کله بکی
هم دور و محبت نیل وری بر آب یک	یکس این که در آن تن یک و منی بکی
برگ کن از غم زارک باشد اما قبا	ای کن خندان تو بی یاری لای بکی
چو پست نشاند که کرد و در جانش	که چشم رحمت سی و پی بکی
قدح حیات صاحب نظر و نیت	قیامت بر سر کسی نشاند الا جرمی

ای که در شمع کل لطیفی	روی خود چو چمن گل چو بکی
خاک ایت شدن بدو کند	چون تو از سپهر شمشیری بکی
کمر از خیار بوشت جبر عیب	که ترا چشم روشنی بکی
یار با ما و ما بکر و جهان	آه و دین عاصی و چنبری
ره بگوی وصال آنا نیست	که کند نور عشق را بسببی
جانی ز بند کن غافلست	میت زین عشقان در بکی

بر روی من از لطف بشاری	مران زین ارم بر روی دیگر
سرمه بکن آستان	که با آستان تو در ارم سری

زینکیم نیت جایش تو	زینکیم نیت جایش تو
شد از خون زانسون سوز دل	دیدم ای و می شعله ز داغ دل
مبار و فروغ خست آفتاب	چون در نیت نیت بر آفتاب
زیر می آن سوز پوزد وصل	زوی برک جان زشتی
زینکون است و در جایم	زخون بگریخت ز روی
ای رخ سحر چند گیتی ناله زاری	از در و کفالی و اندوه که در ای
گرم تر از شوق کی غیر چو بوس	کمند قماش که کلای بی باری
چون فاجعه کرشیت سوزد آینه	ای خواجه کنی طرف من را که کز آت
نی فی عالم است ترا هم ندیده	زان که که چو نخل بر سر لبست عاری
غم نام جوهران پیر و بال تو چه بستم	زینبار که از آبکاشش بسیاری
من نیستم تو نمونست و نه تو تم	خودم که بود انجا بر سینه یاد من آری
که قصد عالمی تو برسد خبرش ده	کا شاده ز جگر تو بصد جفت و در
دارد بر دست دیده امید که روزی	باز آیم و بروی قطر لطف کاری
مرا بردست از تو چون که و باری	وزان که در شبم بود چشمه ساری

وزان چشمه سارست سزوم دیده	زخون بگریخت ز روی
چو آب چشمه که روزی چشمم تماشا	شد سحر ای بین لاله زار است که زاری
زویم دست را بر کفای تو	نشسته در آستان کت غباری
خوشا آنکه تو جان و رخ سحر محو	تو کی کویم هر چو لب و من آری
زود که گرم پاییه بروید و اتم	که درم برده دیده و شش کجاری
چو چشم در او که کن چشم جای	که باشد تیغ بوشش باو کادی
ایکیم من کی لی لی می قیاسی	غریبی کی چینی سماکی ری
خودشاده که تم تشنه می	خوشی از سوز دل شب سوزی
چون تخم غم عشق تو که گرم	نه هم غم سیرازین کار کی
بریشان شد زشت رنگام	نه هم سیرازین کار کی
ز لطفت کار من باشد گشت	چو کیزی بدلی ز شمع کاری
زمن که خرد و آمد کم میب	زمن که خرد و آمد کم میب
شفق آهسته ام چون رنگ	رخ ز روی چشم اشکباری
کم از خاک رم حیات کر من	نشسته در دل اکت غباری
بیا و سر و خود و شش من	کرندی بوی برده روزی بهاری

هر این سپیدان عشق آن هزاره	که روزی شرح کانت کم فکری است
جو سر بر سر نه است اندر سر لک	حدیثی پس شوم جوگی ز شوق سر لک
بود که پسرم بنا نمود جوکان جوکان	پیک جوکان باشد که حال می بود
درین میدان خیز و زبر آید هر برنده	بشکل کوی ز باشد جوکانیش بود
گلک یکا گویم پسرم ز شای تو	جو خوش شیر کام اندر شای می
بشیبای گلن کوی سرم را در چشم جوکان	درین میدان تو اسم دیکری تو بنابر
مکن که ششم با نای ز خاک است	جو چشم اینم بر که دینا و شاد بر او
پس در گشت سلطانان کانی کانی	کند با آفتاب حدیث چون سحر
بنایش را و خیزد از کین کین کانی	کند با صبر و شرم و نیت کشش هم آدانی
نهی ز خط و نیت ناز و دم نمه اندری	ز شمع غمزه است نو دم بم این جور
و زید اگر کوی تو نایست هم جان شمر	ز زلفت می فتالی کرد و نای و شک
بود و نه جان شیرین ز قیاس	چرا سر کزینا نوری و بایران نیازی
نگار غمزه از کم پیش کانی کانی	نیمه نمه و خود که از شمر کم آوری
بود و نمه و نمه شکل خود و جویت	مزد او ای شست و نیزه و تو از جانی

که بر از نم ز سر نه یک و دو و ز جانی تو	چه حال است این که چون می مراده و کوی
بج برکت بجای خندان است فانی	رشن و در میان عشوه جوان تریزی
ابدا بعد شمع دید کی	که نریا و هیچ پس نیست
من ترا خودم از دو عالم پیا	که دو عالم مرا همین آسین
از تو دم جز تو از روی نیست	است حولی دانت سینه
چون می از دشتن می شده	با تو دارم سوای هم نیست
که دو عشق تو در دلم است	روزی با شمع کی شب نیست
جای ز شمع سیکر آن نای	عمر بکشت جند بوالو نیست
کی که بر قتل جهان مری نشناسی	قم سیر عاهد خدایف نمه از اسپ
بس که با درشت عشق تو دلم نمی گز	کلان او شنی ناز و به پستی نیست
تصه جات زانت که چهره شانت	در شفت بهانه جرات نیست
و نسیم است ای نای شین حولی	پای و سپر یکی تر خنده و بوی نیست
نیمه و نمه کی که جفا ساختن او هم بر شد	شده شمر ز شمع و عام نیست
و نمره با که از عجب ترا در رک سپ	سیر و در عجب کم که بدنی نیست

چرخ گردی بجای بند بجا و برب	نجد است ازین کار بود کنایه
تاز سر شمع و فان تواری آبیات	نزد و کریش خنک کرایه
عصب رو به وقت کرازی بکر	علاشیر کند جای مان مراد
لی حب عربی مدنی قریش	کر بود در و غش یا شادی دوش
غم را رخسار گم او عربی بریش	لاف مرش بر زم او دوشی بریش
زده و ارم بود اواری و در قن	آشده او شده اما تو شیدریش
کر چه صدمه عود است برش نغم	و چه فی نفسی کل که اویش
صفت باد و عشقش من است برش	ذوق این می نشد ای خدا آیش
مصلحت نیست مرا برش آن آبیات	مناصف اسیر کل زمان عیش
جای ارباب و ناز و عشقش زده	سر ببادت کرازی و آه قدم آیش
بام که غیر است و شیر و شکر دیش	بام که بریت کبر و آب دیش
ما بهو آب و دقت سر نهاد و ایم	ای که پس و سر و سر و سر و سر
می گفت شاد ما بر لاف کرازه	پوسته و کشاکش و دانه
حالی تر از یار و یار و یار	کاه و و و و و و و و و و

کشتابی رویه که کم کز قیوب	برش خوش گشت بهر سادوش
جون صاحب و شش شزدق	خوش رفت لی عاکی ما و لی شیش
کر ترخ کای سیکه شود	کر بام حشر و خودی اس بر جوش
کمی از دل یک دود و دوش	دل را خون کنی در دود و دوش
ز لوج طاسم نقش تبار	ترشیدنی خوشایین تبار
خیزد او شش ز روزی جوان	کر چون یوسف بنوی کس پاش
جو جنگ ز دست تو زنی چشم	کر چون چکر کس جان پیر شیش
بی روی کجا مایه شکیست	بکرم من تو هم و پیر شیش
باشد از شمشیر یا شمشیر زده	عیب ایشان کنی تو از دزدی زده
لافت که زون که از شمشیر و دود	ای که از شمشیر و دود و دود
آه و صاف من عاشق و دود و دود	اهل صفت کس شمشیر و دود
لب فرو بند که بر زرق آه و دود	کر بر باد و دود و دود و دود
حیات و سر و دود و دود و دود	خامد و دود و دود و دود
بامی شمشیر و دود و دود و دود	کی بود غم تو و دود و دود

بزرگبزرگان عارفان

خسته زخم عشق ای پستی	لاطب دلا و لاری
باد و غم رود اکن در جام	اند رستی و تریا
در دوشان چو در میدان	حیث ابری الدیوع
پس که زنده خون آن مرده	فاصله دم کاه
ای که با روی نیمه ویش	زیر این تن یکگون
فی تو پیش از حد است مایه	عنایت جود در مشت
شبه پاکو گنم و رستم	فرساده و موه

صدای آن که گشت شکل آن	که شد بچشم عشق
نیز ده بشمار این صفا	رشد بکوشش
ای صبح معین از قوغ جام	ز زنده شکست
زنده و پیش ملک دم	ز بزم عشرت
هر پس عشق ترا ویر	که شیر ذوق
حجاب رحمت آب رحمتی	ولی چه بود

بزرگبزرگان عارفان

ای ز خورشید حالت	بالکدایان
پروانه از عارض	و ده که در
شکست شایسته	پستی ای
شد خراب که بر	خانه آفت
بجای ز در و ذوق	بار دیگر

ای شمع شمع	آشنایان
شع رنار تور	از نده اخلاص
شیوه شاد چه	بلین طاهر
بکده از طوطی	علتی دیو
ای که گوی	حسین کر

خرد است	که دهم دل
و شرم علم	رشد عشق

دعوی نقص مرا حاجت بران خود	مگر کم نیست ازین سبکس
نقد عمری که داری پیش من کن	جز بسودای نگاری که داده بلی
چه نشان گویت از بار که داده با	شوان گفت شالی شوان رویش
ملی کن سر زولای اندیش کن	که ز نه طعنه و غایب و کنه برویش
چشم شاه شوان پست چه پستین	که از آن رشک بود کوری و زین

نه غزالی که سرایم بخاشش عشق	یا زخم از رخ جو رشید شاش
نیکویی که کم نگار پیش جو شد	نه زلفت و سرور انک بی پیش
نه نیکی که میرمانخت ای لطیف	باشد شوق توت بجای و جمال پی
ملی شد ای باب سخن پای کل پر کجا	گری منس چو نه اندوه و دلی
میخورد و روی میگردن که ملاک نشد	ثبت و زنا به اعمال تو بدین عشق
سب خاصیت که گنج که اخلاص	میتین از زمین و غیب سر پیش
عاشق ز عشق مگوخت بر نهاده بود	مرحمن احسنی مرحنی را پیش

میز و صغیر شوق منان یه بی	میرفت در حقیقت عاشق
کشتار سپهر را که انگی یافت	جز بلی که او در گشت و دامن

با صفت قد و کت زلفت نیانم	بهرین بودی سپیدی و درخشی
کشم جو خاک پست که ای چه شاه	چگونه ناز و ج طارم غرت تنی
نه علاج علت دل جو بسود	ای نه ای اگر کت دلب لغت تنی
چیزی که بخیاں حق میان ماند	تا و درم از سب ان قباخ و شیلی
نم گشت پشت طاقت بای با دل	بچار و عاشقی که نه از و سیتی

نه ای در زلفت برین سبیل	زخم عقد و عقل به شکلی
حدیث لب تل سر سبیل	فروغ رخت شمع بر سبیل
وصال تو مقصود و مدح طایف	قبول تو قبل از سبیل
خریم در دست و از آن تیرت	که با شد درم در سبیل
جز بوزنه و منی چشم زلفک	روان کرد و سر کوش سبیل
از آن شکست زلفت زانچون	که و از زلف غمت سایه
بعلم نظر که پیش پای کر نیست	نه تحصیل علم اگر سبیل

بر زمین کشتانی خیمه سبیل	نایب از مرده مجنون روان گشت
سکون جبر و امکان تو به عشق	ز نام سبیل مجنون بل سبیل

لی وای فراقت ز عشق بیخون	کیم بر چه ریاضه زده و رسیده
کرشمه خاتم که یارب بر حق این غلام	که مرده هم سوی یک زیاده و پسته
آب قندم که کشت ز تو نه بچشم	چو به از آن جوده اند و طهارت
کسی در دل بوی شش بر تو پیم	بوجن ارض و آسمان است یادم
عنان که کجاست نه به جایی	اگر به صف ز غنچه زمره است

سرتانیت هم غم غم در یای نهالی	از تشنه می پرست بر چشمه جانی
پیشاب تو صد قبح باه و لبالب	برپا فرغالی لب خدا بهر لب
از عالم صورت که در شمشیر است	رو سوی حقیقت ببری در چرخ
ای خواجه عالی عل این ویرانه است	بر صد رهن جا که تو ز صفت
از عشق سخن بر تری یک بدست	و اعظم بود و لایق بن بایه
کشی محبان عشق دل چپ تیر و	بانی نعمت پر دلی از غیر تو
جای سخن عشق بر لبه کویت	در کیم لولی به غنی عهد لایه

ای شمع پس لایه	مرآت جمال ذالجلالی
انوار سیخه تمه را	رخساره تو اسپن اجمالی

در شان کل تست نازل	آیات مکارم و معانی
رویت عرفان اندر است	و لغت زلف سنا لایه
نیخانه که راحت جلاش	باد از غبار غیبه غایه
احرام حیرم آن زبند	جست و در دشمنان لایه
جای و طایف تفرع	مشغول بودی عیال و لایه
باشد بحواله عنایت	روزی برپا بمان حواله

ز مشک ترینه داری دکان	نیم اندو شمع تر غریبه
رخت خورشید و از رخسار خط	کشیه و از سواد شب لایه
خیال آن میان می بهم آن	بود ماغیش بر کس لایه
از آن کل در نقاب چرخ مانده	که از روی تو و در انعکاس
بود شوق قرون که به سپهر	تا امروزه کل را بعد سایه
شود عالم و اگر کون مردم نه	ولی بی تو نیم در سیج سایه
بکوی عشق جای لب فرو بند	که باشد در مقامی را عایه

ای پادشاه چرخ را از جمال تو حسیه	چشم به از تو و در که سلطان عالی
----------------------------------	---------------------------------

خوری بکوی برخدایا فرشته	کین لطف دنا کی بنو خدا و
زخم ترا چه حاجت مرهم بود کن	شاید جراحت دل را بر من
دل آن تست و دم بدم از بر دوش	عشو و چه می نمایم از سون پدید
گر بسنج را ناز و نه غایب یکا	هرگز نب و جور و نه غایب ترا
گم گشت گمان با دوهخت و نیم	شکل یم ره پیکر کوی کی
جای سگ تر افغای نمی پسندو	اورا چه حد املاک با تو میدی

دازد جان دول تو در یک قطعی	ای بادشا چه پس خدا آید
عشق دانا را در چشم و شفت	تا تو کنی گشت این برستی
آهسته تران منند خدا را که درت	صد پسر شاه پیش بود زیر سیر
گر میگویم ناله ز شوق رخت مرغ	کز شوق کل بس است نعلین
جای بیان پید ز بس کریمای ش	هرگز ندید از ان لب شیرین

ایده بطعرا می یک بعد پیک	ولی کل کهای می بیض غرای
شبح شوق تو طلی شد تمام مجرم	موز ناله شوق نیست بتجرب
من ز دمار ک قد عا می تو ای	ات حیفه شوقی تو م فیه می

بر زدن من دلم به تهنیت تو ارم	که حرف شد بفرات تو شمع کرم
تو دم ز شوق غوغا دادی تبا	و کیف افروخت دین الدن و دوا
خجایا چون تو لطیف گنجای کن	چه خوش تر دگر سست سرای دید
زال الطنک قد ما من من یا صلی داد	فانض بر رفتی و عا و بر و ا
زبانی این چه اوست که گشت را	تقاضا آن درت میدن بخل عا

پسند روزن روزگشت زنا و ک	خاندان افروغ و یکر از سر و زنی
دلم از اشک جگر کون و دور و نمان	همچو کردون مرا ز شام پر جان د
نیستان نام نازک اناساب یک	بیشتر از کجای دین من پس
کیت کن چهره از غوغا و غوغا	تا آتش خا یک شعله در کج
چم چرخان تو ناله دانا را با و	همچون روح الله جالبه ابا شد
جای فی خان و ما ز ابر و دم ای و خور	تا که آن پیکین کیت ندان و
جو رگم کن من پیکین که در و بار	جیب باشد دین کت دست چون

آخر ای پسر و خوا من ز که پیک	که ز پسر تا قدم آشوب ان جان
لب پستم ز من یک بخت جان	اکاه و لا تو و کای تو بدل در

خجانه تن در کرب ز تبا نایم جن	غیر و کز کینه دعوی ترک بفری
خون ما خورده چه آزار دم میطلبی	نوش کردی می و شیشه چرا میبندی
می می یا دم از آن لاله رخ ای باوید	چند آتش بن خست دل کفنی
یار چار می من دید و هیچ ننگه خواند	لیک شکرانه او را که نیم و پویشی
جای نشو بخون زیز تو کز تیغ کشه	ادب ناست اگر که رون می دوم تریشی

ای مرا از عشق تو در کار خود گیر	در پیمان تنای تو سر کرده ای
قصه و شور و جز از مردن آسان شد مرا	باشد آری بعد مرگ شادی آسانی
ماند رخوان غم از من آه شادانی بیدار	کرده می فرمان کجاست را که میمانی
کام عیشم شمع شد زین کرمیای کنگار	زان لب شیرین کرم کن چند هانی
نی تو تن زندان کارش ای قصه چه پیش	وست رحمت بر شما را که کن زندانی
مگر کنم چون نیست ده و شیکه و کلاه	هی چشم از آن بر خاک درست پشانی
پیر شد بمانی یا مغمم خود دست بزرگ	بر روی نشان کس زان که پیرانی

خوش کن که دارم مانند مار از مار میبانی	روشن منم پیری خوب رو جوانی
ای در حال صورت ترا پیش نهی	وان از کمال منی آسایش جانی

خبر و حضور این سال ز خود امان نام	یار بختیست یک دم در ماه
اندر عاشرت زبانی زبان دیگر	در لاک کزیت پند از چشم هم پند
چرخش مبر که کوی ز یاد قرار منیر	آز آفتاب نه و این در آفتاب پند
چون نماد و لیسلی کن با دانه نشان	از بهر عشق تازان فرخنده و پند
کویند کیت تائی شوب حق و نیت	ما نیست کج کج می نیست کج کج

وقت کل می در دست دست ما	دو تنی چنین دو یاب ای حلیت ارمان
کیش کل زبان دار و زبانی کز کار	کرده و صد سلا زار خست و مسلمان
مجانا که پیشی عهد و برکتی	نیک ننگ به عهدی نیت پیمان
جاده و شمع تو می با و دان می اند	دو دی نویان دو پیش آنگه موافق
من نشانم اندر دل هر وقت لیکن	و انم این سال خبر و پند
یکم ز جرات پیروز جاک چون لاله	و که کاش خواهد شد زان که پند
عصه حیان می قصه می روز	هر چه بود و نابود شوی خورشید اجرام

تو شمع چایسای شاهی عالم چای	نیاید بر عهد خندان که نایزین چای
عجب صبح و یحیی عجب عیال عیال	ولی بر سو که قدر حال خورشید

بیکره صورت چینی نمره آفت زنی	بیشه شور جانی بخنده راست جان
بهر کس منشاء آفت زان و سر	بلطف قامت و بالای مای سر و جانی
شکست آه ز رخ او غم تو میکند لقم	کسی پر پس که می بگوید میکند رانی
کویت سوی خود خواند برقی نمود تو	که خوانیم سبک خود که هر سوی خوش
مخالت پسین تو که شرح صد بای تل	بر کجا که زنده کنان تو برتر است

مخالت پسین تو که شرح صد بای تل	غم نیست جو در میان چینی
بلای زوی تو ز پرست تو بزم	کان بر کس بود زنده ز کس
خویشم بر تو خاک کرده	چون جان کنان عشق دانی
کون کون پیش ریت امروز	ایم و ای جان من دانی
جای ز غم تو پس خراب است	کفایت ترا که تو دانی

ای بخت بد چشم تو چینی	کی کن غم زنی با تو دانی
پوسته بقصد ما ز ابرو	تاوش کشیده و کانی
هر کس برت آورد و تاسی	مایم و حین حقیر چینی
مستم گل بر آفتاب است	ز پسند تو باین دانی

سرشته عشق کی آفت	اما زان میان تاسی
که اشک جو در قوت آفت	در پای تو زین بر نشین دانی
شد جانی زان و جان رض	صاحب نظری و نکته دانی

کجای غم و شادانه پنی	بر آن آزاد و میکند آفت
که از جلالت دست خود	بیای جسم بر آورد و آفت
کیمی و شت هم که زمین بود	بکشتن حق پسندیش
پاسا می که تیره می دل	بود در چشم ما ز انسان
اگر و امان مقصود است	بر افشان صوفیانه آستین
نفس اسپینه بکی سپید	ز دید این کیهان در سرین
بکار خود و بخوان ای شیخ	که هم ندیسی و ایم دانی
که آن برده شود و محراب طاعت	ز حجب و سوده که در چرخ
ز خاص عام جای پوشان	ولی خاص از برای آستین

کی گیت حمدی شده از خوش تی	چون ساکنان بر تمامش یک
آزاد و کمال جان بود میکند	هر جا ز پای تا پیش از کشت سیت

سودا خنایا پسینه فی بر آکنه	تا دم برم ز ناله دلی خود کنستی
خنده ز بامک فی جسد از جا تو مرده	اگر در سمل عیالک فی از جای می
دم سازنی شد کم کنایم جوشه بند	آتشک ناله ام دم فی کرد کویت
خود ریت کی که رت خود زانک	این را در پنجه کاکه تو یکدم ز خود ریت
جای ز ناله دل فکار خود کمر	اگر که ناله فی شش ریت

بخت تو آسم که سر وحدت ایم کام	خطاب کرد از پر سخنان خواه ای کما
کشم رخت اراکت بر در پر سخنان	اگر دولت کند و سازنی تو قیق مرا
کنو ماعلو متشنزین غایب و لا	که دام بر قد هر شک ز این کما کویت
شد از دیوان قیمت کرسی امان و لا	بر دعام صبحی زاده و در دهر کما
چه سود ای شیش سرعت در دوان	خوشو ای که یک جو از و خود و کما
بر قص آفره سان جای جو آمد شالیت	فروغ آفتاب شست شاه جهانیت
باقبال تبول طبع شاه آواره	جو حیت دولتش خواهر گرفت از کما

ز جنت جشم آن دارم که کایه	کند سوی گرفت از انکایه
فروغ رو سیه تو از یاد من بود	که مقلی زفت سپه بود و سیه

فروغ از قدت در پستان هر	طلونی کی پس شلخ کجایه
چرخ روی تو کم در دست چشم	فی چشم بین از نون کجایه
اگر بپذیری نیک بیز چشم	ز آب دید و حیت عذر کجایه
کواهه سپهر دم صدم پس	که دید از صبح ساق کجایه
خادم در دل جاییه بر سوزت	که آبی کی کشت باز و جاسیه

سزا زین که چشم جولان بر	آبی ز دل بر دم بریا و کج کلا یه
جون در شمشیر همچون زنت	بر دست دید توان قانع شد م
تسکین جکونی باد شست که در کما	از دور پنم اور آن نیه کما
از خاک سپهر بر دم که بگذرد خاکم	ز انسان که روید از کل ای کما
زین ره که شست کوی نقره زن کما	در خون و خاک غلطان شاه کی کما
صد حرف غم و شتر در دایه ناره	خوادم بخت و بویش مراد کما
جای سخن خواری فدای کما	باشد چشم و حسیست کما

ای که در دیر و بیاد از جهان می	تا تو دم ازین پیش از کون م
سیاهت چنان بر دم اماده	چشم آن سپاه و در چشم تو ی کما

آنکه مسموم شد چشم جهان بین مرا	آیا این چشم جهان را نظری و میباید
گر کسان نشو و کنج جهان را این چشم	ماصل کنج پنجه میباید و میباید
شخص تو پس بدو چشم تو پناهی تو	شسته حدیث و لی بخت کجاست
محمدا میا کسان روی تو آینه است	تا سر آینه بر آینه و کرا و میباید
بنمایم ترا هم تو از خون زخم	چون رخ خویش را آینه ما بجا میباید
دل شد از عشق تو جای که کجاست	با ده بر جامی این جام میباید

هر لحظه جمال تو و عین و کرا و میباید	شوری و کرا و کجاست و کرا و میباید
عقل از توجه در مابین تو و کرا و میباید	در عقل می بیند و در وصف میباید
پناهی تو پس بدو پناهی تو پناهی تو	هم از مده پناهی تو هم از مده پناهی تو
ز آن سایه که از کف دست بر خاک که جلوه	دارد و مده پناهی تو پناهی تو
فی پرده آب و کجاست و کجاست و کجاست	خوشید در افشار تا کجاست و کجاست
ای کشته میان هر جا که کجاست و کجاست	کرد و ز غمت شید و کجاست و کجاست
جایی ز روی کجاست و کجاست و کجاست	باشد که کجاست و کجاست و کجاست

عجب طبع و موزنی عجب زیاده و کجاست	عجب شوخ و الا شوخی عجب و کجاست
-----------------------------------	--------------------------------

بفره آفت بانی قیامت سر و کجاست	رخ شمع شب تاب لب لب و کجاست
ولی ورم زخم پر خون غمی ورم و کجاست	درین کجاست تو بر حال من بل و کجاست
اجل دیک شد دور از تو ام و کجاست	اگر روزی قدم در پیش من و کجاست
لبالب شد ز خون تمام لب و کجاست	لب شیرین باشد که کجاست و کجاست
قدت یارب چه موزونست که کجاست	قیامت نیز و مده و کجاست و کجاست
اساس عشق حکم کشت پنا و کجاست	ای عشق من این عین و کجاست و کجاست
و لم یخلفت لیک و کجاست و کجاست	درون نظر چشم شین کیم و کجاست
روای مدم تو در زمرب و کجاست و کجاست	و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست

دل بردن من عشق کجاست و کجاست	زین کجاست کجاست و کجاست و کجاست
و چشمت ماحضت جو بری چه و کجاست	در سر کشتی و از به شونی و کجاست و کجاست
من کی و صا شین هم این کجاست و کجاست	روزی که شوم خاک و کجاست و کجاست
و ای پس روز من این کجاست و کجاست	با حکم و کجاست و کجاست و کجاست
باشد غم عشق تو نوا و کجاست و کجاست	کجاست و کجاست و کجاست و کجاست
تو خنده و زمان یکندی و کجاست و کجاست	من کجاست و کجاست و کجاست و کجاست
یارب یکدیگر و کجاست و کجاست و کجاست	روزی که پنا و کجاست و کجاست و کجاست

ای ز خاک قدست چشم مرا بپای	چشم بد دور زنده ی تو که پس پای
ای خوشان دیده که اول خست می شد	باده آن که بصد جلوه برون کی
لطف انعام عاست ندانم که جزا	چکه بر من در پیش نی بجای
سوز من و شست اندم شود ای شگل	کشی سوخته باشی چشم شمای
کر نیز زخم بجزولی جو پستایم	چشم دادم که بر شام زبان بجای
چند سودای تباری می زنجیر خوردن	تا یک طعنه کپانی این رسوا
عقل گشت از سد وصل پلایان کجا	پیش این در طبعش عمر بپیرای
عشق فزاید بر او که ای که ای عقل خو	بس دولت در دوطب جویا
جای زینل پیکان زلفان بشد	بند خاله بکش است جویا

شینه ام که ز من باید کرده کجا	دشتم من پهل جز این تکیه
کجا کند جو تو ای دجون من بیات	می نرم می پکینیش سودای
مرا بداند زخم ز آذ روی بایست	جو دره تو نشان یادم از کف بایست
دلم زمره ده جان در غمت لایکیت	که در زمانه داری چسب بایست
مرا سر که در باغ خاطر مستیت	رنگه قات در چپار سر و بایست

زنج حازه تشویش لبان شب	بیریه دل خود میک تر تاشای
مده بید و صورت فلان لایکیت	کست دیس من برده صورتی

کر به ای لاجبای چشم از دجه	نخه با چه بر چی خود جسم نای
در پرده دنا تو ام من که اندیشه دلت	کاش صد در ده که بر سر در دلت
دل می حاصل را ریت ای شمع خجیت	که کپک عتبه اگر نوا می ازین صد بیک
کر به مارا بنود جای ناکه سر کجیت	شکری باری که تو جا کرده درون دل
دل زان کجاست تو که تار شادی	که تو ان وشت بید پر خرد چشم بای
باده آن که کس از این مقصود می	اشک بیزان پسر کوی تو کای

از پیر زو کل خطیر بایست	دل می و سبب جان می بایست
مردم جایی اند دیده در دل	خود را بر دم نایکیت
شبه عذرا بر جیت و جیت	ای سحر شد آخر کجایست
دور از قیام چشم زده شد	افتخار زوری آه از بده
صد شعله زول زده زمانه	تالی ختم تو که دشت شایست
شد روشن سرور دشت کجا	در شش نای صد در دشت بایست

جای کن پس از هر جوان	چون دل خود پس می یابی
----------------------	-----------------------

پس نه ام را باک کن بکار	خودت خاص است رنجبار
دل نماند بجز در دین	کردت بکار نیست اینجا داری
ماند ز کین تماشا شوشت	یکدم از چشم خون واری
کو میران در دشتای تپید	پیش شما ماند کن مشاوری
سر و نازی پس کشی ز سر من	جای منم دیده کو از پاداری

هر سر مو بر تن من گزینی و آشتی	از غم عشق تو فیا و دمنمائی و آشتی
بستر جنت تمام ای خوش آن شبگاه	رویت دین ز خاک پستی و آشتی
دشتی بعد از نوحه و پیوسته ای مرا	که چون من از کاف نامی و آشتی
سرور با تیر و نمائی و پیوستی	کز کل خسار و آشتی و آشتی
رنج جان تو پستی و پیوستی و آشتی	طالب وصلی و پیوستی و آشتی
من هماری خود خوش و پیوستی و آشتی	کو شمشیر بجای تو پیوستی و آشتی

با دور و زده ز غم کی حالی نشد سزفت
و در خوشی و پیوستی و آشتی

گشتی بوی عاشق و پیوستی	من عشق تو ام تو بوی پیوستی
بستی میان شکر شیدی و پیوستی	با نماند است و پیوستی
دارم و پیوستی و پیوستی	آیا تو مرسم دل انگار پیوستی
بشرب من خیال تو و پیوستی	تو بکی و پیوستی غم خوار پیوستی
تا جگر دوی تو که می پر پیوستی	کا نجا بیکنی و طلب کار پیوستی
جای مدر چشم خلاصی تیر عشق	ایش کن من که گرفت پیوستی

در دل کم درون ز چشم و پیوستی	خانه در باز تو همچون مرز و دانی و پیوستی
عارض ز آب لطافت تازه می پیوستی	کو سی ای کلبرک تر جانی و پیوستی
ز پیشخوان امباد آب پیوستی	ای که بر لاس زنگار و پیوستی
چون لب خود جان و پیوستی	در حد قنای و پیوستی
قصه بگشتن کن کشی ای قاصد پیوستی	قاصد اکو پی قصه گشتن من و پیوستی
ای بوی خوبه بان و پیوستی	باک در من پستی اما باک و پیوستی
جای را و ادی من و پیوستی	چون درین پستان و پیوستی

کاش من می دل زنگار تو بود	تا ز صیقل پستان تو بودی
---------------------------	-------------------------

آن عهد و شنا ماکه در تیسیم	آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاده اگر خستد جمال تو دیدی	درد و زبانش عای جان بودی
عنه اقبال ناکی بشکستی	گر زبیدی کاپستان تو بودی
جای گریه تبول غداست	خاشیه بردوشن عنان تو بودی

من دارم که دل بجای خوشی داری	کجا دین کو ز سو گشته برنج داری
نهادی بر کلهی صیدش من صیدش	می مردم چه بودی که بجای صیدش داری
مهراشد که غم جان و غمتان یکم	بناک عشق پیستی که گم گوین بودی
ز خاموشی بر آید جان و دل صحنین	چه بودی که مرا پشت بکلی خفی داری
اگر بوی تو بگذشتی کویستان شامان	ز شوق ن بوالا کاشا شامان بودی
کریم بردل خودی داغها از لاله رسا	مرا چون دگر آن هم از دل گلستان بودی
ز صبر و خوشنقل و نسیان پاشی	اگر نه عشق خوریز تو شامان بودی

شنید و ام که کل خیره لعل داری	ز شوق لاله ریه و نه بر بک داری
مکن کن که زخیل ری دستان مرده	مرا عاشق دیوانه پشت تر داری
خوردی خویش را آینه یقانی دید	جز نظر بحال کیسه و کر داری

منه ز عشق بدل از چشم تران	که با چشم ز دل لعل در برداری
نشان نای تو باشد نشانی ز رحمت	خوش آن بین که کاشی دهان گم داری
مگیر چهره از حال عاشقان خود را	ز غم شوق و غم عشق چون خیر داری
جویت زمره خیره از او شدن جامی	ز شک چهره حاصل که پیسم در داری

اگر چه در لب خجسته کین داری	ز ناله شد صد پیش از کین داری
نجا که است که شون آب پیچون است	اعطای که تو در سل است داری
بشت کش نیست فی حکم کش	از آن نمک که بر لبه فیامین داری
باید آن مکن چمن خدا بر این پس	که زیر سرش کن میمزد چمن داری
ز سعد و خیرین چه بر می میگم ما چون تو	فرق که گوشت تبالی در چمن داری
خیش بر من پیکین چون و وسایل عشق	دو کج پیچ منان اندر پیستین داری
با همان که بر و طاعت تو را چای	چنین که پیش تبارن دوی بر زمین داری

ز شوق نخی دل ملک جان زبیدی	بیرن جهان نخی با جان چمن زبیدی
دور و زده چیس من سل بشد ای دل	از آن تیر چکی و کبر بوستان زبیدی
زبان عشق چه دانه قیقه شیار و سل	اکوئی تا جویف ن هم زبان زبیدی

حد ای کس پر پس میرسد ولی ندور	برو غیب بسا ابرو ان رسد
نشان مشق چه بر پستی مر نشان کپیل	که تا اسپه رنثانی بی نشان ریش
حجاب سر حقیقت میرقی پایی	کان میر که ازین بگذری بان ریش
ای غمت آرزوی جان کی	در تو مایه درمان کی
گر تو فرمان ببری درمان بیت	نشود بخت فرمان کی
و نه به شمع تو که روشن بخند	سیکله کله حسن کی
اند تو در اوج فصاحت که برا	لکھی کوشش اتقان کی
آتی رسیته ای ماه و یله	کی فرد و ای در شان کی
جان سپرد در قدرت تو اجماعت	ای پست تا بقدم جان کی
که تو این سر کشی از سر سینه	جان شمشیر قاتل کی
جای هست که این طر عرق	شوان غمت دیوان کی
ای شریک من بخت نامی کلکون کی	شدی کلکون مراد و از رخت جان کی
می در خط فزون بر نوبت غل غل	مست از خط لعل سکونت بری انون کی
بای کن در چشم و دل که لعل از آستین	نه درون لاله بر تو یک خانه در چون کی

میش لعلی خود خون ز دست چرخ	سکر نه لعلی در محبت بود با چرخ کی
مر دمان آب و دیشم بر پستی مکدر	شاه ایران من بسدی چون کی
آمد بیرون من آب و دیر و شمع	در غم بودی روز و شمع دور و شمع کی
گی کند و کوش نظم بای سلطان	کر چه آمد در طاعت باد کون کی
ای دو بخت هر دو سپید و کون کی	ول کی تامل کرد و دین کی
زلف و خالست را خود میان دل	آن کی بر بود از من این کی
سوی سر نهاده و داری ضد نظر	مروم از غم جانب من کی
خواب خوشتر شد شب وصل بود	عاشق و معشوق را باین کی
زبان من بوسه که دادی و عده ام	کن و الیالب شیرین کی
ناله کرد و بوشه چن خرنس	گر کشاید زلفت از ضد چن کی
عاشق پکین اسی داری و نیت	محو بایه زان عمر پکین کی
خیل تانانی شمارت و شریکی	آدی رو پست از مران و به کی
کرده عرض پس سپاه تان	چون شهسوار من خود زان سپهر کی
ما به اعتبار که صد تن بر سپهری	باشد بر پستان خاک ره کی

خوش خواب پستی کو کباب من خور عشق گرفت کشور دل عقل کو برد بای مرد ز می که با خاشاک است	بوی هم که آن دو لعل می آید و که یک کان ملک است پسند بود باو شکی در کوی عشق می که ز خاشاک است
بر سران کو سرخاک بودی کاشکی ناله بر دی که روزی بکوی و صبا جذب جاک که پان طغنه ای ناصح مرا چشم شد سوختن این شمع شمع داغ دی سوزده اند و صد صید بر شکرگاه	بایا آن نت جالاک بودی کاشکی قالب پاک چپن شاک بودی کاشکی سینه ام صد جایش شک بودی کاشکی داغ آن هم بردن شک بودی کاشکی بندو جامی هم بر آن شرک بودی کاشکی
قیم بصفت جام و صفای جوهری پاک کشی که در طفیل پستی است به چن بندی نخت و سعادت و طالع غرض طاقت یافت بخت و کورت اگر زده و سرخوشی بخوشی که از پرکشش تن پستی دل	که نیست در سر با نروای هفت در آب شکست قهر بر لاش تری که کرد از افق حم طالع خسته بخت می که در دایره است کمر که نیست رخ تراش تری بر لب عذری روح کن از جام و پرورد

کج می که دسانه خانه بای که رفت خاشاک و چون خباب بر سر	
ای بر باد خاک بیدایی که روی در چرخ شکست به تو سیم ناب خاشاک پیوست اسوی درم چست و دولا کل بودی خاست زینت سر زلفت شب سیاهت ما تو جامی منت زنده بجان	تو کلی ما خاک بیدایی رو در زبا خاک بیدایی سنگ خاشاک بیدایی زلفت در خاک بیدایی شکست در خاک بیدایی رخ زبا ما خاک بیدایی وزنمان خاک بیدایی
آسوده دلا جان از به دای شب با هر چه بخت که نای مرکز خلیه بخت نای تو خاری ای فاخته پرواز گمان پیوسته روی	خوشخواری عشاق بک خورده در خواب این دید و پدیدار آزادگی پیوسته افکار و دای هر دو دل مرغان گرفت در به دای
جای تو جام می پوشی و پستی راه دور و شش مردم شیدا	

ماهر پسنک لان سانه کارک زنی	جرم حاجت کبر شیشه سانسکی
ماهر بر سر صلیحیم حبیبیت کوه	پسنگ پید او بخت کرده و چنگنی
بخ نیایی شکی قدر مهر مشکشان	شکر روم شکی بر سپید رنگ زنی
کر نوای زو غوغوان کنی مشکشان	راه بر تیره سیرایان شکر شکی
دل جو شانه شود از زهر مشک بهشتان	شانه چون پیشک طبع شیرین زنی
بالک ز دما و صبا چپ سمنای سرب	وقت آفت کرده درین کل کلک
نخت سپید و بای دست جاس	تابکی خنده درین محراب شکری

کافی مهر چشمه افشان کنی	کافی بول مسدودن شادمان کنی
چون نیت نوی گو که روی برضای	راضی شدم که مرد دلت خواهد آن
باشدی سباب که رمای تو خطی	مهر خنده ام نیش که در پیشوان کنی
کشتی که خاکهای خودت بید هم بهار	جانا درین محراب ترپم زیان کنی
جان غیر و شمت که وی فعه کوپ	ایکین بشه طراکه لبست از فغان کنی
لطف لب تو هم ریش دلم شود	کر مرده شمع تاز و تو زخم زبان کنی
جای بیکت بر روت کشتن بسود	جزا که شمع خوشی ان نتان کنی

ما کیم غاسر آسوده نیم نجه سیکه	جان فرسوده ام نیش چشم کجی
کشفه کم گفت نجه جوی بسیار	بخشش می زانست لکم نجه سیکه
کر چه دیدست بسی نجه زبشم بدت	چشم بر زاده تو درم که قدم کجی
از غشم نامه و نام تو خرابم بد شود	کر بجزنی دوسه کجارت کم نجه سیکه
شک شد شود و دار تو قیاس برین	قدم آن که حسدی عدم نجه سیکه
ستم از دست تو باشد کرم از دولت	که تو پستی می نمک کرم نجه سیکه
جانی ز دیده قدم کن جوری برادر	حیض باشد که بر با خاک حرم نجه سیکه

مردم بدیده که می نماند سیکه	مردم خایک بر دم پکانه سیکه
دل نشان بر او به حبس سیدی	دیوانه را امتام بوبرانه سیکه
دستم گرفته عود دی رفتم ای سهر	چون خاک قابلم کل پیمان سیکه
ای شیخ بزم پین ترا کرم بیکند	و بسوزی که بر سپر پیمان سیکه
می پروزی که ز کیده و لا مسرغال و	از تفتیش بر تربت و اندام سیکه
بجنگا که زهره شیشی صی صبا	تا جند جند پسر بر شش سیکه

جای اگر بد پسر زهره شیشی
وقت اگر غایت بیخانه سیکه

مراد عاشق است دران	بران رخ و لیل مودت
بگو غیر من کسیت مقصود تو	که بانه تویی ثم باشد تو
نیخو چشم این کارگاه دیگر	که کای غم رنگ و گاه تو
پیک لب شمع باغ صکش	که سم پدق بنام سم تو
حدیث دهن ت بنای سپس	که سر سر پسته اکر تو

باز نیاز نیاز شمع آگاه تو	و آفت آه و دم سر و کاه تو
ماه را این حدیث شب افروز چیت	که نه بود و رخ اندام تو
بود و آه و صحر که کشش ملک	نقل آخچه بر بوج و خواه تو
برشکی غم غم و دراک مرز	آفتاب ملک تررت و جاه تو
باتو و ملک است نزه شاه دکر	خوشتران خشک بر کار روی شاه تو
و عاشق تو جز محنت و غم نیست تو	چه غم از محنت رست و آگاه تو
عاجت مبتلا صورت بنو و بای را	قبله جانش المند و تو

بازین قامت و بالا تو	کسیت سر و چمن بجا تو
بوی زنده و سیکه صد مرده	عینی امروز بجا تو

چند کوی که بگو جان تو کسیت	نجد ای بت رعنا کوی
چون تو بزم که عاشق بشویم	باین صورت زپا که تو
جایا شده شوی زود و عشق	این چنین داله و شیده اکر تو

اینچنین خوب و با این کوی	نزدیک جکس چنین کوی
که کاستان چشم جسته	زدم زمان کن زمین کوی
صحبت باقی تن نیاز تو	سویس مردل چنین کوی
بج مرغ دل تو جان عزیز	باز این کوه در کین کوی
جای آن سر بدخ و دل سوزی	باین آه آتشین کوی

بس که در جان کار و چشم پندارم تو	سر که پند ای شمع می اندود و پندارم تو
آنکه جان می اندود و سر روی تو	و آنکه خون میریزد و پندارم تو
که گفت شد جان بکلی کن جانهای	و ز کف شد دل غم این کس پندارم تو
که به صد خورای رسد مردم تو	من غم دارم که غم غم غم تو
رو روز او روز و نور و آفتاب تو	نابان روی جو شمع شمع تو
یک که گویم و خود یارب که بر شب تو	آه از صبر کم و اندوه پندارم تو

که بر پستی جسم بر سر بار اول	نور خورشید بن کیم کیم نیرایم
که یار تو ام جای به بخوار و کر	من می بی یار تو ام بود اگر یارم بود

ای صبا که یاد جوران آشوبش	از من پندار نیل و کران پیش
جزی نکست بر دل زان قنات ای غنا	کاش که میده بر باری سرور است
غمره تیز دل شش قلم است	نگاهی در کف رقیب اشعور و کس
و ادبخواهد دم از نظم جهان حسین	شکست شای فزون دست کرد و کس
آستان قهر شیرین ایدار ای ملک	جز زان پیشگی که گسا ز خون نرا کس
که کند در پسین من بهر جا حکم جو که	یک فنون بروی می چو که در پیشانی
از فراش کس بیت جای فرات کاش	که گوی پیش کسی پیشکینش دی

اغیار و امدامی ز جام نوری	چون در دما سپید خون جگر است
جام نشوق بوخت به باشد اگر	بوی چرمین بنیم هر بیت
ای باد اگر کنی بوی آن آستان کد	از من هر زانو به برانک است
در درجیم حرمت او بار باشد	از حال نیل کمان و قش خمر است
پیمانی مرا شوند کیسک علاج	خیرای طیب چند در در و کمر است

ساقی شتاب کن که بود حجت فاق	که در دوش را به و پ جای کردی
جای جان سپید زخم کاشن ای	که بهام مرگ شربت در و دروید

ای که در دوش را به و پ جای کردی	که نسیل یک و ابر باد شای
جای جان سپید زخم کاشن ای	که دور است از لعل قش شای
که در دوش را به و پ جای کردی	مرا زان طان پاکت حید شاک
جای جان سپید زخم کاشن ای	سواره هر که از رایس برای
که در دوش را به و پ جای کردی	بالم رخ خاک استانت
جای جان سپید زخم کاشن ای	که بنیدن خوش ناست نو پیک
که در دوش را به و پ جای کردی	بالم رخ خاک استانت
جای جان سپید زخم کاشن ای	که خواهد شد عیان قلم است
که در دوش را به و پ جای کردی	بنا شد طاق زور جدای
جای جان سپید زخم کاشن ای	بصد تقبل میسر اتی عاری
که در دوش را به و پ جای کردی	بدری که کفی سبیل نای
جای جان سپید زخم کاشن ای	علم جبران عجب کایت شکل
که در دوش را به و پ جای کردی	مستوه اندر میان نای

نور و دم را دو چندان در جسم	سپید و گریخته دم پرده ای سالم
من و کج فراق و گوشه غم	تو با صد عشرت کنون تا کجایم
که از دل مالگردون سپاسم	کمی از دیده پیل خون فشانم
چو دانی بشکار و شکارم	ز طای من چنین غافل چه ای
برو جای به نور و نور در سپاس	کجاست خود و مردم مال غشای
کسی کو مانند او لدا و خود باز	ز درد و غم گویا یاد بر پاست

دلانشین دین ویرانه چون جغد	سوی مرغان قدسی آشیان
بود کتی در می پیر بر شاخ	ولی جلدی کی اصل روبر
ز سر شاخ سوختن اصل ره جفا	چو از اینستی ز شاخ بکند
بناشد شیوه مرغان نیک	نشتن هر زمان بر شاخ و کبر

جای بسته چسبیده است	همچون سدل بر آخر زمانیان
از خان خاکین طلب تو سپاس	تزلزل تبار نماید آسمان

آرزوی گریز کن سید ز و نیز عقل
ملک جهان برین روی جهانیان

هر سپهر که از پرده افتد از غفلت	فی الفی که دیده را مردم بود غفلت
شایخ بی بر که جفا باشد از دست	چون سیار و سیو و یار اندر شاکست

نیت قدر فدا کرد و کلاه جفا	بر افروغ سلطنت زده از گوشان
نهایت خاک اگر چه در تقضای	همراه کرد و با کشت سر بر آسمان

فی الفی و سبزه در لطف	شاید کشته نرسنی گزند
بر روی بود شک نافی کفایت	بهری بود کشت و سبزه پند

مهر برق در نشان که بر آید ز بدشان	صد شعله از آن در دل نکند نشاند
بر کوه مرآت که بر تو ان برق	طلعی شود از چشم که بر من آمد

برای نیت و نیکانک بر سر آن	سعد زنت مر سبزه بار بر گردن
یک دور و دور و دقت و سبک	مبادت ابد الهی بر بار بر گردن

با تقضای جایی رضا که بر حکم تو را	از کوه سوی جاده سوی بدتری بر
-----------------------------------	------------------------------

دست بسوی پوی پشت در پیرو	از برای یکی موی روح الله من پشت نذر
بر عذر به پیش از غم در پهلاد	مر که دل بر غم و کسیتی نماند
ایستین بر دین و بر اهل او	در این آن کیر کز نیت فشانند
دش پیش جری عیش ریش	بسیار کز اخوت چون زندوم
نیشدین مناسب رخ و نقش	تغافل بر رخ آن رخ که مرکز
بر لاف و گش و روی گداری	مشغور و پسین خوب دیان
جنان کامثال از خوبان ماری	کزینما کیر دست دل سپان در
در روز و اپان ز در او توان کرد	هر چند ز لاف کرم مرد درم دود
بسیار توان ساخت و لی بتوان کرد	درین شایسته که از فضیلت جوان
همه صحبت بهتر از خود کردند	شواکم از خود و صاحب که عاقل
تو که با کثر از خود نشیند	که این مکن ما از خود و کلام

سج و دی کند تربیت ناقابل	که بر بر ترینه از خلق جهان ترش
بیز خشم شود از غم باران کر	خارشگی کشتانی بسیر و بارش
شاعری یکست در آن تانی بداند	مر کجا در شعر یک موی خوش بداند
ویدم کثر شورش و کی نشی درت	درست یکست که عینش از دیده
ای سخی که در تو کسر	کشته در صدف خود و نهرت
قد و زلف ترا اگر ببود	کرد تعریف مالت بر نیت
بنودن سخن کت بر تو نمان	که لاف لام بر تو نیت
بچنگ جو خشم خویش کلام برید	پسید و سنگ بجایت بر یکین
رسان پسین سینه را بر دم صفا	که باک به دل چون موی کین
بیشو گفت ترا که چه پسین صفت	کمان بر سر که سپه در صفا پسین
به آن رخ جو کلمه تشبه	ترک تشبه نامر ب
که به آمد تشبه به خوب	مست صد بار از تشبه

ای تو چه فعل چن که برزگان شمره	بر خویش تن فرای جهان بیک بکنده
اگر فانی اش بچس صدر آورد زدی	میک بعدر مجاپش آنک میکنده
بعد که زمین که بود ملک و یکریه	شخ زبان کشیده بهم یک بکنده
چنان خلق ملوک که آتش نمید	مرا خیال کسی روز شب ز تو بکنم
بسیار چون در دم از تاب تاب بپایان	که من سایه خودی را تاب بکنم
بود شاد رعیت آن نمید	که در روی کعبه ای ز روینداست
عوان جوانان در دیده کرده	بیر و پیش که در دوان خزینداست
میخوشم که گیرند وقت و تمام	قصه اگر چه نباشد مستحق از
بجز وصل نتواند قاریان قرآن	خالی قف باشد و توفی یثلا
کرده اند حنا آفتاب ازین باز	برسم عادت خود و تهنیتی قرآنرا
مائی در باب کریم لایب چون شانه	امل مت را بود و تاف غایت و حق

کاس پسر ارف مته کایا سخی	راح راحت نیست و جام غم
این شین حرا که من چون	که هر کوی که نعلی ل ریش نای او
اگر مخالف طور تو باشد او عیش	عذاب روح شود و صحبت دریای او
و که مو تو قلب تو باشد اهلش	مراق زهر و د شربت جذا ای او
مطرب خوش بعد از حسن و انبیت	آتش از رشت جان عده بکبله
فغان که کشت تحریر و کما زغم	و میان مرده و بکشت از غل و کم
مرده بر بند و هم نهم بصد خون	اوز با تجاری نش از کم بکله
غلام نامه ان کاستیم که شومرا	چنان که بود و زغم زده بهر جواشت
اگر چه شعر و غن از دوی میکرد	دروغ و راست در و غریب و دوست
جای از قید تعلق چون میدی بون	بامیجا باش در ملک تجو دم قس
غم غم که خانه ویران شد ز نعل	نازیمت شعر و ال پت بر کمر پس

سک کپس بود اهل شربت	تجالیب و مکر پس نشود
سک کپس را اگر گمی مغلوب	قلب آن غیر ملک گمن نشود
جا که لاف فضل و کاش تخت	آن لشکر از کپ خود جت و کپ
خرکی زنده زباید عیسوی قفس	که ز کپ پرتو برده خود ز کپ
ایا شایع که مر با سپه عدل	نمودی سلم از تجارت برده
بد اندیش تو ترکی بود کینت	ولی شمع تو آتش کینت کدشت
یو پستان سخن مرغ طبع من اکثر	بخت پست بود نغمه ساز نایب
ز بخت پیکر کج و کج و غریبه	نمود لیت ز معنی او نایب کج
جو پست پست ز بخت از آن دوست	سگرش سپح شانی لب تند مرغ
ز بخت عضو کی باد و باد کم آنرا	که بخت پست مر آتش تو بخت
چرخ صحرای دوزخی که رسو و رسو	چرخ تو شمشیر که دودشت تو ند

سج طاب را عید بر خود بکسر	ایطابک از زرق کجایطاب
ایا نور دیده که سپهر ترا	شده شد راحت کم از در چشم
زور و توانا کم که چشم نی	شب الدبی مردم از در چشم
بشتی پیکری که غایت لطف	سپاه نیکو اندر ابد سپه نیل
سر آمد چسباده و در می شد	ناخشی و نه قطع من لیل
پن که اندوه و است شاعت رست	سکرون مستم از غل طبع
سلاح از مال و جاد و سپهر	محنت فاقه که غل طبع
معنی نیست ز خواهی و لا ادم خا	سلک محبت را که محبت معنی
نظم مر معنی و در تطبیح که بخت	جلو از پیش هم هر جوی معنی بود
بند آن رخت بود لاد کردن	سبناخن راه در خار ابریدن
فرورختن آتش دان کونسا	یکایک دیده آتش پاره چیدن

ما را بر این زمانه آگاهی ده	از سپهر معنی که دوری با ما
در دوا و سزار بار در دوا در دوا	کار روز نذر ارجی خبری نذر دوا
فردا که شوم فردا بیکانه و پیشین	رب ارحم علیه ولا قدرنی فردا
که باده و کاره جام خوانیم ترا	که دانه و کاره و دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان نی نیست	ایا بکدام نام خوانیم ترا
عمری بشکب می پست و دم خود را	در شیوه صبری نمودم خود را
چون بجز آنکه ام صبر و شکب	المسته و بعد از نمودم خود را
گر شخ صوری بر آید عجیب	در محنت و دوری بسیرا و عجیب
چون دل که خلاصه بود دست است	تن نیز اگر بر اثر آید به عجیب
روح و منت که است شک ایاب	در وی روح است سی و دو در شکا
رکین لب تو بودی خط حساب	بر وی رستم لام و فی نعل کدا

ای رحمت تو شامل ملک ملک	خاص تو روی کبرای جبروت
باز تو توشت و در ایتو توشت	انت ایتا فی کل می جبروت
من واحد الوصال بیت قنات	فان تلاح فوا وناشم الغوصات
در دایه و جبرتش لب می بودم	آمد زحایب طلع بجان دشوات
تو حیدت حق خلاصه محسرت	باشد بسخن ما فنار استخات
روقی وجود کن که در خود پاپ	سری کینانی فو پس من لعات
یک زده ز رات جهان پدات	کز نو تو قلعه دران پداینت
از غیر نشان تو می چستم دیه	امروزه ز غیبت تو نشان پدات
سیار و هم نشین هر دو همه اوت	در دلق که او طایس شد همه اوت
نه انجن فوق نماند هیچ	با همه اوست شمر با همه اوت

در صورت آب و گل بیان غیر گشت	در خلوت جان و دل نشان غیر گشت
کشتی که ز غیر من بپرواز دولت	ای جان جهان در دو جهان غیر گشت
بر شکل تن و بدن عشاق حق است	لا بلکه عریان در حفاقی حق است
چهری که بود ز روی شید جهان	و اندک جهان را لاج اطلاق حق است
زین پیشین خلق نه داشت	در غایت تیردن کان داشت
اکنون که ترایا مستماتی و انم	کاغذ قدم تخت بکشد داشت
کردم تو بیشکیش روز تخت	چون بیشکیشم تو به ام خوانده است
العصه ز نام تو به ام در گفت	یکدم به سکنه اشکر کداری به دست
اکس که لب وید ترا جان گشت	و اکس که زنت مهر در زان گشت
العصه جهات حسن تو پیار است	مهر کن تو سر به دیده است گشت
توبه با پیباب علل خوانی است	بی ساقه فضل از خوانی است

بر سر تو به تو ان کرشن پیست	توبی به بی تو ابدل خوانی است
سوقطای که از خرد بی خبر است	گوید عالم حلیالی اندک است
ای عالم همه خیاست ولی	باوید تحقیقی در دو جهان گشت
راست رقی خلق بر شن در است	راست رقی نوی حق پر کم داشت
ایکس که از ان شن پند رسید	و اکمل که برین رشن فکندن داشت
روزم بغم جهان فرسوده گشت	شب در سوخس بوده فنا بود گشت
عمری که از ان می بیانی گذر و	العصه بفر کدای پیو ده گشت
بی بر دل ز هیچ یاری باریت	نبردل چاکس ز ما از اربیت
اکس که قمر و عار عاری شده ام	مادر اکس که پس قمر و عار عاریت
بار که غنیمت در دنا کم گشت	پیرا من صبر کرده با کم گشت
اشاده میان خون و دنا کم گشت	العصه بطول با کم گشت

سیکون ل من بر تشش عشق کشت	و غم طلب تو نهستی درخت
آخر خود را وصل لایق نشانت	نیش و چرخ در دوری درخت
بارد تو نافر اسیر یکیت	باردی تو نافر اسیرت از خود نیست
شیر لب خود که آن خجالت	کفاده بر لب همه از شیرت
قیب شد از لب و ذوق نیرت	قیب ز جمال لب شیرت
تو حشمت بهان چشم من ابرو	بایشتم بنیده بر سرالیت
فاقت و لا حجب لی الا انت	احباب چنان گشته است هست
طن می بروم که در سر آتم بکشت	والله قد فعلت کانت غلت
مرویده که روزی بجال کز سیت	چون از تو جدا افتد جراحون نیرت
مرجده که می تو زنده ام حیرانم	که اکس که رخ تو دود و دور از نورت
افسوس که دلبر پسندیده برت	و من کنم چو عسر و چند برت

از دیده برت خون دل سر	از دل برو و سر نه از دیده برت
ای سر و سنی که گس بایت شست	در سپایه قد و لبر بایت شست
در مانع خیال ل بی تازه نال	نشانده می لی بجایت شست
تا چند کی بجست قییم و محدث	تا چند و بی شش معاد و محدث
یک عین قییم من در اطوار ظهور	انگاه به دلرب که تم المص
ای بخت انوار من و نور من هیچ	بایل و سپیل و کوشه هیچ
بودم همه بین و شریک شد چشم	دیدم که هر قوی و دیگر هیچ
در رخ خار بودن ای یار هیچ	جیل بست بکلم قفل و الیل هیچ
چون دفع خار جنبی می توان کرد	مردم قدیمی که انور و راست هیچ
اکی نخت پرده و کشایم پستان	در صل لیت و ندر بایم پستان
نیز پس قدم از تارک سر و پستان	تا چند به پاسوی تو ایم پستان

المسته بعد که چشم نه برود	طالب علم نه در پس نبرد
خارج ز جانیان چه نیرنگ جانیند	مرد اویر شسته ام خود و چرخ
مرد ورت لکش که ترا روی خود	خواهد لکش رستم تو زود بود
ره دل بیکی ده که اطور وجود	بودست پیش با تو خواهد بود
زان خشن کوشش دل خپل بود	جون در ره جت و جوی کشود
در پایه محمود شمشاد رود	رستم ختم چو کابل نیرود
بر روی زمین تبارگی سپهر دید	بر صفحه خاک شد خط سپهر دید
گوی ز سر کنندگان زیر زمین	بر روی زمینان خطی از ره سپهر
بر کوشش چشم تو که چشم مراد	دانی ز چو است آن بودی که شاه
مشاطه چشمن بد چشم بیت	شمرنده شد و سر یکدوشه شفا

یار نب بر یار نیم خندان میشود	راستی و جیسیم کوی عرفان میشود
پس کبر که از گرم پستان گوی	یک کبر که در گری پستان میشود
حق کامل و هر چه خرق است بود	ما شیره است از محالات بود
پستی که مصور حقیقت یکت	بایسته همه احوال و خیالات بود
نه غنچه باغ من ملاه است کیر	نه شربت عیش من ملاه است کیر
آه حسام سعادتم که با ده دهنه	در سپاه من یک شقاوت کیر
باطل اجل کو پس نید اردو سود	صیت کی و کا و پس نید اردو سود
زین غم همه انعام من قیوس شده	افسوس که افسوس نید اردو سود
عاشق چو شوی شمع پس باید خورد	زهری که پس چو شکر باید خورد
هر چند ترابر جگر سپید بود	دریا دریا خون جگر باید خورد
دلپسته دیند ماک می ایش	در پستی خویش پاک می ایش

ان بگر بخود خاک شویم اول کار	چون خنجر کاغذی بایشد
دل بود و لب ترسیم شده باد	تن ز درشن ز در ترسم شده باد
چون نیست جواب و بجز پستی ما	در پستی و پستی ماکم شده باد
ای روی تو کل جان و لب شل و پینه	عیش همه از لذت وصل تولید
تا چشم بر زمانه ما نهد ز تو دور	از دست منت باو بگردان
ای چشم من از نور رحمت چشمه بند	سرمه ز اسرار غمت جای سرور
طاهر بنو گشت جمله ذرات ترا	خورشید صفت در همه ذرات ظهور
دور از رخسار ای سیکل بیرون	لم تق من الوجود عین و اثر
مر جند که شو و جان پستان مشک	و اعدوا که منه اوسیه اور
چشم کو که نیست خون صد چشمه بکر	در ماتشان کبود پوشیده کر
فی فی غنم که در کلبستان خست	یکبای ویدگر پس ویند تر

از سپهر به بصر انگریز لاله دار	مر جند خط سپهر انگریز کرده کار
بر خنجر خاک کوی طفلان مبار	پروپسته الف شق کند از زنگار
بر مایه و جهان جز باو چه سپهر	باشه فی القبه جسد منت امیر
ریز و میشن زید و طلس صغیر	صد قطره اشک بر یک قطره شیر
ای فضل و پستیکه من و پستیکه	سیراده ام ز نویشتن مسم کیه
تا چند کنم توبه و تائیک شکم	ای توبه و توبه و توبه شکن و پستیکه
ماییم بر اده عشق بویان حشر	وصل تو بجد و بجد بویان حشر
یک چشم زدن خیال پوش نظر	به بستر که جمال خبر بویان حشر
یغایه و سوده خواسی آمد آه	یکبخت و شونده خواسی آمد آه
بسیار مرد و بانج پستی بالا	زیر که فرو و خواسی آمد آه

بایست که گفت که فرو بندد که	دل شیشه خیال سپندد که
در شعله عشق که انبیا به باد	انکار سپید شد و رفتی جندد که
ایمال می دله از بنوای سرگز	جوینده اسپر از بنوای سرگز
خزود و خونت نیست بجای کس	از بود خود انکار بنوای سرگز
دل خسته و جان نکار و مرگان غریز	رشم بدید آن مرمر انگیز
مرغای مکرده کرم که درون پیتر	ز دبا که کرد بان چند نشینی غریز
کعبه شک ضعیف تو ام ای یار	اشاده بدام تو جسد عجب در یار
هر چند به با که دریم شسته دراز	چون شسته دستت می آید باز
ای فاضلی منطقی شبیه دم پس	با من از منطق زن پیش نفس
شتر ز تصور است و تصدیقش	خوشه پیک تصور ساج و پس
چون شب برسد ز صبح خیزان پیش	چون صبح شود ز آفتاب زین پیش

آید در آن که ناگزیر است ترا	و نه به خلاف که گریزان بی پیش
من در غم جگر و دل دیدار تو خوش	تن در غم جگر و دل دیدار تو خوش
باکی چشم سر شک حیرت یزد	از غم حیرت و دل دیدار تو خوش
ای خاک در دست کعبه ارباب خورش	نار ز شده ز آتش صفت تو خورش
از بر تو روی و قائم مل لب	طاهر شده سر لعل است و خورش
ای دلباش برقع تو به سر عرض	فصل که دست نیست محل بفرش
هر کس که نباشد تو عرض باشی از	و از که نیای تو کسی نیست عرض
ای بر سر زین همان زو غلط	پنداره و می لیس جودت و غلط
در جمله کاینات بی سو و غلط	یک عین محبت است یک ذات غلط
آبر که نه عاشقت آید بر خط	و از که نه زشت تاق زید بر خط
نما پس از جو چشم عالم نیست	ز الوان جودت صبح و ز آوار بر خط

از تفرقه حجب تو در حلقه جمع	از پس که نشاندم اشک در پیشه
در دیده خانه اشک اکنون نولم	تو را در علی العین دم نمود اله مع

خورشید تو رنگ خورشید تو	پنهان شده در نیام نیست میرغ
مرآت جمال تو زینش مرآت	نموده چو چمن در نیست درین

امروز چنین گزاسان بیدر	ترسم کو پرای جهان ز درین
شاید ز بلور خیزد راه سپهر	چون سودگی بود از آن دیو و پسر

کی شد و کی به پس پستی شد عشق	تا باک گشته جمال و چه مطلق
دل در سطوت نور او سپستک	جان در غلبت شوق او تفرق

ماییم موج خیر سرمان شده فوق	خیزی ز بجز عونت و جلد و ذوق
ای کاش نمی بست ره اندر لاجع	کشتی وجود ما سوی پل فرق

سرود و روح سوئی کاستان نمک	چون غنچه کرپان صبر می زده بک
باشد گل بویت که بگوید ز گل	با من خبری زان گل بویت نمک

ای لاله دل بو شد و من جاک	داری غنی از دوزخ و درون تهنک
از خاک ز تو بر آمدی چیت خبر	زان گل که بتازگی زور و تهنک

کردم بطواف خانه یار انگ	پس کی دیدم نهاده انجا پستک
چون بودی زیارتا کرده درنگ	و اگر دیدم پسک زان بر دل شک

بگذرید یارم ای پیکر شمعان	بر خاک بر شمس کای من دیده بال
در قصه حال من کند از تو سوال	قل مات من البصر علی صاحب حال

ای یار و پال که در پیشه حال	مجموع به جاده سپیدی بکال
یارب ز بند بخت آسید زوال	در جاده پال کای مانی صیبال

در دیده عیان تو بود و من غافل	در پسینه نمان تو بود و من غافل
-------------------------------	--------------------------------

از جسد جهان ترا نشان چی چشم	خود جسد جهان تو بودن غفل
ای برده غفلت شادی صد سال زکلی	سرگزشت زود داغ تو چون لاله زول
روزی که بدل داغ تو با خاک بزم	لاله ز کلمه بر آید و ناله زول
گویم قسمی دارم زمین با پساییل	کز شرط مرست با پساییل
آزاد کنه حق شناس حق چون بشد	تا تو را می بیند و شناساییل
افلاک بود قسمی و ادب جو سیام	رای حق و آماج کافران نام
مشق اگر که سر کاشت کشته تمام	وزیر اید و رضامند سپردن کام
ما جسد کای جهان کشته تمام	کای جرات می روی کا به تمام
جز تو که بر دگر و دهر و وقت تمام	از عاشق چه جویم عشق بی تمام
ماییم و دی شک تر از عاشق بی هم	در زیر جفا و جور چون شطرنج هم
حاشا که جوئی کتاره کیر و زربله	چون لام الفشار شود سرابا بی هم

عمری بپوشد ما و مو اید و دم	در سر کاری خون بگر پال و دم
در سر چه زدم دست ز غم زود دم	دست از نمید باز داشتیم آسودم
که در عشقم تو می یقین غم دم	و در خضم تو می نیس خضم
سر جا که نشینم و بر جا که زدم	جز تو نبویسج مرا وی دگر دم
رفت اگر که بتبیل تبار می دم	حرف غم نشان بوج و نکار دم
آنکس جمال با و دانی دارم	پیشی که نه جا و دانی زان بزارم
خونی که بریم و ز تو چه پیمان دارم	که بر چه این دو چشم کریان دارم
مرجبه دلی بود مثل شادانی دارم	صد داغ بر آن هم حبه ان دارم
در روی پس می گوید و بزم	کز سر زلف مشک بو آید بزم
انقصه و مرجه کمال و بوی نام	از خپس تو فی الحال در و آید بزم

بهر تو بر و بحر بشناخته ام	با مونس بریده کوه بشکاشتم
از سر چه سپیدش رویافته ام	قاره بجزم وصل تو یافته ام
هر جا که زدم نوا می عشقت شنوم	بر خوان بلا صلا می عشقت شنوم
در دشت روم نعره در دوشم	با کوه ایم صدای عشقت شنوم
از زلف تو تازی زبودم رستم	و ز لعل تو تازی شنودم رستم
ز کعبه غمت از دل زدودم رستم	القصه جهان کاره بودم رستم
تا چند غلام گفتم مانو باشم	در کس کش کسرو مانو باشم
کنجی خواهم که جاودان با غم تو	پادشاهان و پسران با غم تو
تا چند می نفیس و غا باز روم	تا کی ره قفل حیل برداز روم
از تنگ وجود خود بیگانه ام	یار یار کوی تا بدم باز روم
خوش آمد ز قید خود بر پستی بریم	و ز تنگ می و تنگ دپستی بریم

سپید فضا می حست با و عدم	و ز محنت شکای پستی بریم
هر دم غم آن ماه چکن میگویم	می مصری آن هر کس میگویم
چون محرم رازی بجان افت نشد	با کافه و خامه در دوش میگویم
که دولت وصل انباشم بکنم	این راز نمان با که کشیم بکنم
کویند کوی او بیسی می آید	چون دل خویش بس نیام بکنم
جانار تو تا بجند اندوه شدم	وین با غم کمران ترا گو شدم
و لاله اگر تو یس و دلداده منم	اندوه شدم از تو و ابده شدم
این کاسه که من می تو بلبل می آم	فانی شادی و طرب می آم
چشم پیس تو در من کرده بینا	رو سپیر خویش شب می آم
بکر بجان پیرانی چنان	چون بجایت در پیما چنان
چند اندر محرم می انبوه	شد خبر در اینو می می چنان

یارب همه حلق این سخن	وز جمله جهانیان مرا یکست کن
سوی من صفت کن زهر جانی	در عشق خودم یک جفت یک کن

یارب دلم از تباک کش برهان	وز خط خوش عارض خوش بمان
یعنی که جال خویش پر و نریمه	بنمای مرا این کشاکش بمان

رخ نمای که ماه کرد و نست این	لب کشایی که لعل میگذشت این
سر تا قدمت نیک در خوبست	پس جان به چه شکل موز و نست این

آمد حرمی بخوابم آن تره عین	تا بان زدم و زلف او در رخ کاغذین
میرخت ز دیده اشک و کفایت باز	جامی جوین علی غفاسه الپین

آز آنکه زمین کشد درون قلوب	می سویش آرد و برون می بارون
فاسد شده را ز روزگار و آثرون	لا یکنان یصلح العطارون

تایخ جهان که قصه شد و کلان	در جست دروچه شیر یا راج یلان
در سر و رقص بنچان که می عاملا	قد مات فلان بن فلان بن فلان

خوای میرا کی بر و خواهی برون	کس نیست بجز جنار و جبار و زبون
آری و پستش عبادت رنگزدان	که سبز و کبی زرد و زار است از آن

کل نیست ز تو بسخ روی فروزون	لیکن آمد با تو بد عوی پیرون
زین بزم صبار و شش و شجرت کون	با جوده و دیدش از کونستاری خون

بر فصل کلی که از چرخ برین	آمد ز زمین برون کل پرده نشین
زیم بپوشد ناک تو شاید با کل	همراه برون آمده با شیشه زینین

ای صفت روح اعظم آینه تو	وی غلظت خاک و دم آینه تو
روی در دست در بر آینه ترا	ای شرده هزار عالم آینه تو

ای پس تبار ماه سپیاز تو	وی جانفشان میل دل ماز تو
-------------------------	--------------------------

چون شد دل در دست ایشان	ز ایشان مالیم باز خود یا از ستر
نام تو که خاموشی نمی شاید از تو	بر پینه در دست و جگر بجا از تو
مگر از سحر کیم یا و از بلند	ما بجز کوشش تانیا سایه از تو
ما سن ملکوت کل شیء بید	طلوی لمن ارتضا که ذکر العده
این پس که دلم حیرت تو نخواهد	تو خواه بد کام دلم خواهد
ای در دل تو مرا شکل زخمه	مشکل سود آسوده ترا دل زخمه
چون تشنه قد دست حاصل زخمه	دل زخمی سپار و کپس زخمه
در غیبه تم از صبا که چون بیکه دگر	سپتخ رود بکوی آن زینا
او بپیر و دوسن ارتقا می گویم	کریان کریان که سیت سکت معه
از شرب مدام و لاف شرب توبه	وز عشق بیان هم غیب توبه
در دل تو پس کجاء و بر لب توبه	زین توبه مادر دست یارب توبه

از یل مناسی و ماسیت توبه	وز نفیس بهای توبای توبه
در توبه دوست تصافت فعل پوش	زین توبه که میکشم ایست توبه
ما نمیباید که خود شاد شده	بن خرم شادی همه اراده
حاکمیت و جود ما که در دلت	شسته بیکه دبا و دیبایت
در اینج تو منم جان بکشته	صد نامه غم ز خونان نبشته
کای جگر من دست غم خون شسته	کای دلم از خون جگر ز شسته
ای که ببرد و ببرد بشما شسته	در کوه پییده پیش شکا شسته
پرسم خبری بر خدا است بکوی	گر کم شده من جگر بیا شسته



لغت شکر الہیہ در خانہ کبیرہ

در ۴۵۰

۵۱
ایک ماہ بنور